

نام رمان: بن بست عاشقی

نویسنده: مریم سلطانی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



رمان بن بست عاشقی بقلم **مریم سلطانی**

کانال تلگرام نویسنده:

<https://telegram.me/MaryamSoltaniNovelist> تهیه

شده در: باغ رمان/باغ فرهنگ

www.BagheFarhang.com

#AB

خلاصه ی رمان :

آرام دختر جوانی ست که برای فرار از خواسته های پدر به دنبال خانواده ی مادری ای که تا به حال ملاقات شان نکرده است، به شهری دیگر می رود تا از زبان آن ها سرگذشت ازدواج والدین خود را بشنود، ازدواجی که پر از حرف و حدیث های داغ بوده...

مقدمه ی نویسنده:

سلام دوستان، مریم سلطانی هستم خالق رمانهای دردانه عشق و بازی سرنوشت..(چاپی)
لازم به تذکر دونستم که بگم با اجازه ناشر و خواهش دوستان کتاب چاپی بازی سرنوشت را
با ویرایشی متفاوت و به صورت آنلاین برای دوستانی که طالب رمان هستن تو کانال شخصی
خودم گذاشته و دوستان رادعوت به همیاری میکنم..امیددارم از خوندن این رمان نهایت
لذت رو ببرید و ما را از حمایت خودتون بی نصیب نکنین..

در کشتی زندگی خرابیم خراب

گاهی ب درون ساحل و گاه در آب

هوشیار شو ای مست ار این جام کپرور

بگذر ز قمار هستی و عالم خواب

از روزی ک پای در اجتماع گذاشتمو خود را میان موج هیاهو و آرمان خواهی هاورفتارهای

زشت و بد دیدم، چون قطره ای در دل عشق ناپدید شدم در میان این بحر عمیق انسانی بودم

تک و تنها، بی کس و یاور، انسانهایی را میدیدم ک دست در دست زنان از کنارم عبور

میکنند و انقدر خوشند ک انگار هرگز واژه ای ب نام کپم نشنیده اند و در صفحه ی ذهنشان جز

شادی نقش نبسته. دلم گرفت، اندکی مکث کردم و ب خود نگریستم. فرسنگ ها با انها فاصله داشتم. من ساحل نشین دریای کپم وانان قایق ران کشتی محبت. تا اینکه بازی سرنوشت طلسم تنهیم راشکست و در گرانبهای عشق را بر گردنم او یخت و مراب سوی دنیای نا شناخته عشق رهنمون ساخت و ان دردانه عشق تو بودی.....

«بسمه تعالی»

تاکسی مقابل کوچه ایستاد و راننده اشاره ب کوچه زد: خانم فک کنم آدرسی ک دادین همین جاست.

نگاهی ب کوچه انداختم کوچه پهن و طویلی ک خانه های قدیمی زیادی درون خودش داشت. یکی از قدیمی ترین و معروفترین کوچه های اصفهان.

ب سردر کوچه نگاهی انداختم. روی یک تابلوی بزرگ ک رنگ سفید آن ب مرور زمان ب زنگ زدگی میزد نوشته شده بود (کوی برادر شهید مرتضی ستوده) آدرس همان بود ک داشتم. با تشکر و دادن کرایه پیاده شدم و مقابل ورودی کوچه ایستادم. مرددنگاهی ب سرتاسر کوچه انداختم. نمیدونستم چکار کنم، چطور ر جلو برم و چی بگم. ب هر حال حالا ک تا اینجا اومده بودم باید توکل می کردم و می رفتم. هرچه بادا باد...!!

طبق آدرسی ک از مادر داشتم. کوچه را درست آمده بودم ولی حالا کدوم یک از این خانه ها خانه ی مادری من بود، نمیدانستم. مستاصل و درمونده بودم ک درب مقابل رویم ب شدت باز شد و پسر جوانی در حالی ک ب شدت میخندید بیرون دوید. پشتش ب من بود و اصلا متوجه من نشد. متعاقب اون پسر دیگری در حالی ک لبخند خبیسی ب لب داشت در حالی ک سطل بزرگ پر آبی در دست داشت بیرون اومد. پسر اولی با خنده اما عصبی گفت: علا جون مادرت... اگه بریزی ب خدا شیلنگ میگیرم رو سرت... بچه نشو علا..

پسر دومی بی اعتنا ب حرف اون یکی در حالی ک میخندید تو ی حرکت آنی سطلو با تمام زورش ب طرفش گرفت کبا جا خالی کردن سریع پسر اون همه آب با سخاوت تمام روی سرو صورت و لباسهای تنم نشست ک با صدای (وای) من هردو با تعجب و شگفتی برگشتن و نگاهم کردند.

از تماس ناگهانی اون همه اب شوکه و عصبانی نگاهشان کردم و دلم میخاس ی جیگ بنفش ب خاطر این بچه بازیشون ک منو ب این روز در آورده بود بزنم. پسر اولی با دیدن سرو لباسم لب گزید: ای گندت بزنن علا ببین چکار کردی...

پسر دومی یا همون جناب علا در حالی ک چشاش از شیطنت برق میزد قدمی جلو اومد و در حالی ک نچ نچی زیر لب میکرده گفت: باور کنین من بی تقصیرم همش تقصیر این علیه.. و اشاره ای ب پسری ک ب فاصله کمی کنارم شرمزده ایستاده بود زد.

با این حرف رو کرد ب علی: چقدر حرف، چقد نصیحت، چقد بگم ی کم مودب، ی کم آقا، یکم سنگین، من چقد از دست تو بکشم آخه بچه، پیرم کردی ب خدا..

تمام این حرفا رو چنان با لحن بامزه ای می گفت ک نا خواسته لبخندی روی لبم نشست و دیگه از اون عصبانیت چند لحظه قبل خبری نبود.

لبخندمو ک دید سری تکون داد :اونقده از دستش هر روز میکشم ک نگو .همش ب خاطر این(وبا دست اشاره ای ب قدوبالای علی کرد)سرم باید زیر ب ئلم باشه.انقده نصیحتش کردم زبونم مو دراورده.

با این حرف نگاه خریدانه ای ب قدوبالام کرد وگفت .میگم نکنه زن میخاد...میگم خانوم شما ک این همه با کمالاتینیا خانومی کن بیا زن این پسر عموی ما شو شرشو از سر ما کم کن.نگا ..چ قدوبالایی..قد نیس ک درخت چناره...صورت ومحاسنشو چی بگم..ماه...والا از اخلاکش بگم ..ی سگ اخلاقیه ک نگو بعضی وقتا چنان پاچه میگیره ک خودت کی ف کنی...
علا ی بند فک میزدو من هم بی اختیار میخندیموعلی هم با حرص نگاش میکردک با تشر علی بلاخره لب بست:ببند دیگه علا..تو کپریه و آشنا سرت نمیشه.خجالت بکش حالا چی فک میکنه این خانوم

با این حرف رو کرد ب من وگفت:من عذر میخام خانوم این پسر عموی من ی کم شوخه شما ب دل نگیرین...

علا با حالت بامزه ای نازی ب چشاش داد:خاک تو سرت..حی ف این فک ودهن من ک برا تو اینقه چرخید ..منو بگو خاسم برات آستین بالابزنم.سن خره مش ممد علی خدایبامرزو داری.هرکی جای تو بو سه چارتا بچم پس انداخته بود بااین سنش..

علی با حرف علاتا بنا گوش سرخ شد بازوی پسر عموشو گرفت و ب طرف در کشید: رایفت برو تو. دیگه نگات ب ی دختر افتاد خودتو گم کردی..؟

ب طرف در خونه ک رفتن تازه یادم ب اومدم افتاد. بلافاصله گفتم: ببخشین آقایون.. با حرف من سر هردو ب طرفم چرخید و علا با همون شیطنت گفت: جونمم!!! موافقین؟ خندید: عجله کار شیطونه دخترم برو خوب فکراتو بکن شاید منم زیادی کپلو کرده باشم لبخندی زدم: راستش دنبال ی آدرس.. همیشه کمکم کنین؟..

نگاه هردو لحظه ای روی هم نشست و اینبار علی جواب داد: آگه کمکی از دستمون ساختس چرا ک نه...

گفتم: حقیقتش... من.. من نوه آقای ستودم.. از تهران میام.

چشای هردو گرد شد و با تعجب بیشتری نگام کردند و سکوت کوتا همونو دوباره علی شکست: واقعا...!!! ینی شما.. نوه ی حاج بابابین؟؟

لبخند شرمگینی زدم: بله من نوه دختریشونم. دختر پری خانوم... نگاهشون با مکث کوتاهی روی هم نشست و علا با خنده بانمکی ب طرفم اومد و تو دو قدمیم ایستاد؛!!! ینی میخای بگی تو دختر عمه ی منی؟؟

حالا نوبت چشای من بود ک با تعجب گرد بشه: نه... ینی شمام پسردایی های... دستم با شگفتی روی لبم نشست علا لبخندشو تو صورتم پاشید: من علام.. و اینم علی پسر عموی بنده پسردایی شما. از آشناییت واقعا خوشحالم..

خندیدم: وای باورم نمیشه. منم آرامم..

با شیطنت نگام کرد: ما کی گفتیم شما ناراحتین؟؟

خندیدم: اسمم آرامه..

علا محکم ب پیشانیش کوبید: وای ک من چقد خرم.. علی کنارش ایستاد: تو کی ادم بودی
دراز گوش...

خندیدم و گفتم: میخواستم پیام فکر هر جور استقبالی رو کرده بودم الا اینجوری (و ب لباسم
اشاره ای کردم)

نگاه هردو شرمزده عذرخواهی کردند ک گفتم: استقبالتون عالی بود فقط نمیخاین دعوتم
کنین داخل؟..

اینبار علی سری از روی تاسف تکان داد: ببخشینا صلا حواسمون نیست بفرمایین داخل...

علا زودتر از ما ب طرف خانه ب راه افتاد: میرم زمینه را واسه ورودت بسازم

وارد خونه ک شد با تعارف علی اولین قدم و داخل خونه گذاشتم و نگاهم با اشتیاق تمام تو
خونه چرخ خورد. ی خونه بزرگ و قدیمی. از جلوی در تا کف حیاط چهار پله فاصله بود حیاطی
بزرگ با باکچه هایی عریض، با درختان پیرو که نسال انجیر و انار. گل های محمدی و یاس
واقعی،

حوض بزرگ ابی رنگی وسط حیاط ک ماهی ریز و درشت قرمز و سیاهش با شیطنت دنبال
هم این طرف و اون طرف در حال بازی و شیطنت بودند.

دو طرف حیاط ساختمان های تقریبا بزرگی بود ک با فاصله سه پله از حیاط جدا میشد و ب وسیله پله های سنگی ب ایوان ک ب قول قدیمی ها (مهتابی) میگفتن امتداد پیدا میکرد. نمای بیرونی خانه با آجرهای زرد سه سانتی پوشیده شده بود و نمای زیبایی ب خانه داده بود. ازدیدن خانه کرق لذت شدم و آن را با خانه خودمان ک ی آپارتمان ۲۵۰ متری و سه خوابه بودم مقایسه کردم. با اینکه آپارتمان ما خیلی شیک و دلپاز بود ولی ب هیچ وجه قابل قیاس با این خانه قدیمی و زیبا نبود.

با لذت نگاهم اطراف چرخ میخورد ک با صدای علی ب خودم او دم: ببخشید... نگاهمو ک دید گفت: نمیخاین بریم تو...؟

با لبخند نگاهمو ی بار دیگه تو حیاط چرخ دادم و گفتم: اینجا خیلی قشنگه، لذت بخشه ... باورتون میشه برای اولین باره دارم چنین خونه هایی با همچین سبک و ساقی میبینم؟ در اصل هرچی دیدم یا سوراخ موش بوده یا ی آپارتمان شیک و بزرگ تو ی برج، پس بهم حق بدین با دیدن چنین چیزی شگفت زده بشم و موقعیتم و فراموش کنم.

لبخند محجوبی زد: منزل خودتونه... تشکر کردم و همراه هم ب طرف ساختمان ب راه افتادیم. پایین پله ها رسیده بودیم ک درب ورودی ساختمان باز شد و علا همراه سه خانم از ساختمان خارج شدند. یکی میان سال، دیگری دختر جوانی ب سن و سال خودم و پشت سرشون خانم مسنی ک حدس زدم همون بی بی مامان پری باشه.. هر سه با دیدنم لحظه ای ایستادن و خیره ام شدند.

زمان ب نظرم زیادی داشت کش میومد و لحظات سخت و خفه قان اوری رو برام ب وجود آورده بودک بی بی با چشمانی خیس قدمی ب طرفم برداشت و آکپوششو بدون حرفی برام

گشود. از هیجان پاهام می لرزید قدمی برداشتم که باعث شد کیفم از رو دوشم سر بخوره و کنار پام افتاد. قدم بدی را با شتاب بیشتری برداشتم و پله ها را بالا دویدم تا ب خودم پیام تو آپوش گرم و مهربانش فرو رفتم و با تمام وجود عطر تنشو با تمام وجود بلعیدم. هردو ب گریه افتاده بودیم. بی بی همان طور ک مرا در آپوش داشت سرو صورتمو کرق بوسه می کرد و مدام قربان صدقه ام می رفت.

دروغ نمیگم ک بوی تنش عجیب بوی مامانمو میداد و من دلم میخواست ساعتها این تن عزیزو تو آپوش میداشتم و آرامش گمشده این روزهامو ازش طلب میکردم. بی بی منو از آپوشش کشید بیرونو نگاه مهربون و اشکیش تو صورتم چرخ خورد: الهی دورت بگردم. نمیدونم چقد دلم میخواست بینمت،.... بوسه ای روی صورتم نشوند و گفت: فدات شم چقد شبیه اون موقع های مادرتی

با این حرف دوباره در آپوشم کشید و برای چندمین بار صورتمو بوسید.

نگاهم از روسرشونه بی بی ب طرف دو خانمی ک تو فاصله یک قدمیمون ایستاده بودند چرخید ک هردو اون فاصله کمو با ی قدم طی کردند و مقابلم ایستادند. خانم میان سال با لبخند زیبایی گفت: سلام عزیزم. خیلی خوش اومدی من شکوهم زن دایی مرتضی با این حرف در آپوشم گرفت و صورتمو بوسید. لبخندی ب روش زدم: خیلی خوشحالم میبینمتون. مامان همیشه از شما برام میگه.

لبخند محزونی زد: ممنونم عزیزم. مامانت ب من خیلی لطف داشت.. برای ما عزیز بوده وهست.

اشاره ای ب دختر جوان و زیبایی ک کنارش بود زد و گفت: دخترم الهه..

دستش ک ب طرفم دراز شد، باشتیاق دستش رافشردم و صورتشو بوسیدم: خوشحالم
میینمت..

لبخند زیبایی زد: همیشه یکی از آرزو هام این بودی روزی برسه دختر عمه پریمو از نزدیک
بینم

.خوشحالم میینمت. خیلی خوش اومدی عزیزم..

صدای تشکر تو صدای بلند زنگ در گم شدو نگاهم ب سمت علا ک ب سمت در قدم
تند میکرد چرخید.

با باز شدن در و دیدن اون همه زن و مرد و دختر و پسرک با سرو صدا و بگو و بخند وارد شدند
ی کم هیجان زده شدم و دست و پامو گم کردم. تمام صورتهای برام کپریه بود.

علا بانگاهی ب صورتم خندید و ب طرفم اومد: هول شدن نداره ک، بیا تا همه رو برات معرفی
کنم. با حرف علا یکی از دخترای تازه وارد گفت. فقط وای ب حالت دلچک بازیت گل کنه. کلتو

میکنم.. علا در جوابش فقط خندید و با اشاره ای ب مرد میان سال و خوش چهره ای گفت: این
آقای گل رو ک میبینی آرام خانوم بابای عزیز من جناب مصطفی ستوده ن دایی بزرگ شما..

با لبخند ب طرف دایی ک چشای دریابیش خیره م بود قدمی برداشتم: سلام دایی
جون... خوشالم میینمتون

همان طور ک تو آپوشم میکشید قطره اشکی از چشاش چکید: خیلی خوش

امدی عزیز دایی.. سرافرازمون کردی دایی جون...

لبخندی ب روش زدم و خودمو از اچوشش بیرون کشیدم. بادیدن زن کناری دایی دیگه نیازی ب معرفی علا ندیدم. زیادی ب مامان شباهت داشت. چونم لرزید وب یاد مامان قطره اشکی از چشم سرازیر شد: خاله جونم..

خاله محکم ب ئلم کردوب ئضش شکست: جون دلم.. الهی قربونت برم. خوش اومدی عزیزم

خیره شدم ب چشای بارونیشو گفتم: نمیدونی چقد دلم میخاست بینمت اونقده مامان از خوبیات گفته ک نگو..

اشکاشو با سرانگشت گرفت: الهی بمیرم واسه دل پری.. بیست ساله دوریش دیوونه کرده همه رو.. حالش خوبه خاله؟

-خوبه براتون سلام رسونده

بعد از خاله نوبت ب بقیه رسید وتا مراسم معارفه تموم شد حدود ده دقیقه ای زمان رفت. دایی مصطفی دودختر ب نام مینا ومریم ک هر دو ازدواج کرده وعلا ک فرزند ارشدش بود. خاله ناهیددودختر ب نام لعیا ورعنا ک هر دو مجرد ودوپسر ب نام سعیدورضاک هر دو متاهل بودند داشت. خاله نرگس اخرین فرزند وته تئاری بی بی ب دختر وپسر ب نام نازنین وبهرام داشت ک هر دو مش ئول تحصیل بودند.

تقریبا باهمه اشنا شده بودم ک علا ب طرف علی رفت: با ایشونم ک اشنا شدین آرام خانم علی اقای گل ما فرزند رشید دایی مرتضی بچه مثبت فامیل..

علی خببسانه نگاش کرد: همین ک تو شری واسه کل فامیل کفایته(رو کرد ب من) خیرمقدم آرام خانم.. لبخندی زدم رو ب همه گفتم: از آشنایی با همتون خوشبختم..

همه ب کپراز بزرگترها ک برای تهیه و تدارک شام رفته بودند دور هم تو پنج دری ک مخصوص اتاق مهمان بود نشسته بودیم و هرکسی داد سخن از جایی میکرد. ب قدری سرو صدا زیاد بود ک صدا ب صدانمیرسید. بچه های کوچکترو وسط اتاق دنبال هم میکردند و یورتمه میرفتند و با سرو صدا مشغول بازی بودند. جوان ترها هم هرچند نفر دور هم نشسته بودند و حرف میزدند و برای من ک تازه ب این جمع ملحق شده بودم چیزی ک خیلی جالب و باور نکردنی می اومد صفا و خلوص نیت اونا بود. چنان باهم صمیمی، یک رنگ و همدل بودند ک با تمام وجود خلای

رو ک این همه سال با نبودنشون تو زندگی بود حس کردم. همه اهل شوخی بودند و بهم مهر و محبت

میورزیدند و بچه ها با بزرگترها و پدر مادرانشان مانند دو دوست بودند و این فضا را بیش از پیش دوست داشتنی میکرد.

((دوست)) چه واژه کپریبی، چقد بیگانه بودم با این کلمه. هیچ وقت حق انتخاب نداشتم و دوستانمو پدر انتخاب میکرد. مگه ن اینکه حاکم مطلق اون خونه پدر بود و من ن مامان پری هیچ وقت حق هیچ انتخابی نداشتم، مگه دلیل بودنم اینجا کارا و فشارای اون نبود. مگه ب خاطر اون فرار را ب بودن ترجیح دادم و خودم ویلان و سرگردون نکردم...

دستی ب صورتم کشیدم و زیر لب نالیدم خدایا خودت کمکم کن... نمیدونم کارم تا چ حد درسته... نمیدونم باید می ایستادم و مقاومت میکردم یا باید ب خواستش تن میدادم... ولی دیگه نمیتونم طاقتم بریده خودت کمکم کن..

تو اون جمع شلوغ کسی ک زیاد حرف میزد وبا همه شوخی میکردو کوچیک وبزرگ تو تیررسش بودندعلا بود.ب قدری شوخ وبامزه بودک حد نداشت.و ساکت ترین تو اون جمع شلوغ هم من وعلی بودیم.من ک حرف خاصی برای گفتن نداشتم وبا ولع نگاهشون میکردم واز ثانیه ثانیه بودنم کنارشون لذت میبرددم وعلی هم کنار اقایون در حالی ک لبخند زیبایی ب لب داشت نشسته بود فقط شنونده بود.

چیز دیگری ک باعث تعجب زیادم شده وباعث میشد نگاهم با مکث بیشتری روش بمونه شباهت بیش از حد علی ب دایی مرتضی بود.انگار سیبی بودند ک از وسط ب دونیم تقسیم شده بودند.همان چشمان درشت وزیای میشی رنگ با ابرو های پهن وبهم پیوسته ک ب سمت شقیقه هابالا رفته بود،همان بینی کشیده و خوش فرم و لبی برجسته وزیبا،درکل تمام اجزای صورت زیبا وقشنگ بودو عجیب ب دل مینشست.فقط تنها اختلاف جزئی ک بود رنگ موهای دایی خرمایی رنگ بود و رنگ

موهای علی مشکی و موهای پرپشت ومجعدی داشت و ب جرئت میتونم بگم از تمام آقایونی ک توجمع حضور داشتن زیباتروناخوداگاه نگاه هر بیننده ای رو ب طرف خودش جلب میکرد.

نشسته بودم ونگام خیره مونده بود ب عکس دایی ک با صدای علا ب خودم اومدم:کجایی آرام خانم..دایمونو درسته با عکسش قورت دادی ک...

شرمزده لبخندی زدم ک گفت:این آدم صاحب داره ولی اگه چشمتو عجیب گرفته فقط کافیه لب تر کنی فتوکپیشو داریم حی وحاضر(و ب علی اشاره ای زد)

با حرف علا گر گرفتم و لب گزیدم. نمیدونم چند دقیقه بود ک ب عکس دایی زل زده بودم
ک سوژه متلک علا شدم. نگاه خندونش و ک دیدم گفتم: شبا تو آب نمک میخابی...
در جوابم خندید و از اتاق بیرون رفت.

ساعتی از دورهمیمان گذشته بود ک با اشاره دایی سفره بزرگی وسط اتاق پهن شد و ب تعارف
بی بی و بزرگترا همه دور سفره نشستند ک دایی ک با نگاهی ب همه پرسید:
پس کو علی...؟

الهه جواب داد: داره نماز میخونه.. شما تا شروع کنین اونم میرسه.

علا دست دراز کرد و پارچ آب رو برداشت: حالا نمیشد ی ده دقیقه دیگه این بچه مثبتیش گل
میکرد..؟

الهه گفت: کپر نزن یاد بگیر.. خوبه مثل تو موقع خواب یادش بیاد..

علا چشم کپره ای ب الهه رفت و گفت: میخایی ی کم بیشتر هیزم بیارم توام بیشتر آتیش
بسوزون.. ول کن بابا الان دوباره میخاد بره بالا منبر.. (و با سر ب دایی اشاره ای زد)
مریم گفت: حرف حسابه داداش من... تازه یادتم بیاد انقده گیج خوابی ک مث کلاغ نوک
میزنی زمین

علا با حرص دستش رو ب حالت تسلیم بالا آورد: بگم کپلط کردم قبوله..

علی وارد اتاق شد و بادیدن علا ودستان بالا رفته اش خندید:دیگه چی شده ک تو رو ب کپلٹ کردن انداخته..

علا شونه ای بالا انداخت:بیا برو از جلو چشم دور شو ک هرچی آتیشه از گور تو بلند میشه...

۱۱

علی خندید ونگاهش دور سفره چرخي خورد ووقتي دید ب جز کنار من جایی برای نشستن نیست با عذر خواهی کوتاهی با رعایت حد فاصله کنارم نشست.و در جواب ((قبول باشه ی من))تشکری زیر لبی کرد و مش غول شد.

علا سر سفره هم دست از شوخی و مزه ریختن برنمیداشت و مدام سر ب سر بقیه میگذاشت و همه را میخنداند.با نشستن علی کنار من با نگاهی خاص ب هردو نفرمان رو ب سعید ک کنارش نشسته بود کرد وگفت:ی ضرب المثل بود ک میگه از آن نترس ک های وهو دارد..مصرع دومش چی بود..؟

سعید همان طور ک مش ئول بود گفت:از آن بترس ک سر ب تو دارد..چطو..؟

علا با خنده خبیسی رو ب علی جواب داد:هیچی..همین طوری..

نگاه علی جدی شد وپرسید:متوجه منظورت نشدم..واضح بگو..

علا خندید وبا شیطنت گفت:من ک همون دم در داشتم براد آستین بالا میزدم بچه..این آب زیر گاه بازی چیه دیگه...

با حرفش همه نگاهمان کردند وب شوخی علا خندیدند وعلی ک از خجالت سرخ شده بود در حالی ک خودش رو جم وجور میکرد گفت:تو ی بار دیگه فکت ب چرت وپرت باز شه بین خودتم خفت میکنم یانه..پسره ی دیوانه...

با اینکه خودمم از نگاه خندون بقیه خجالت زده شده بودم ولی برای رفع ورجوی ماجرا زیر لب گفتم:شما خودتونو ناراحت نکنین..شوخی میکرد.

با ناراحتی سری تکان داد:کار همیشگیشه..ی جوری از اذیت کردن بقیه لذت میبره..من معذرت میخوام..

لبخندی زدم و گفتم:این چ حرفی..ناراحت نشدم..

شام اون شب یکی از بهترین شام های عمرم بود.با اینکه کذا ساده بودولی صفا و صمیمیت حاضرین لذتی بهش داده بود ناگفتنی..برای کمک ب بقیه بلند شدم ک زن دایی شکوه مانع شدوگفت:تومهمونی..درست نیست دست ب کار بشی..

گفتم:ولی دوست دارم کمک کنم.

زن دایی زهرا همان طور ک بشقابهارو جمع میکرد گفت:حالا همه چی ب موقع ش،امشب نه؛چون هم مهمونی هم خسته...

ته دلم احساس ژرف و خاصی ب تک تک افراد این خانواده بزرگ احساس میکرد و بیشتر از اونچه تو تصوراتم بود دوستشون داشتم.و افسوسم از این همه سال دوری ناخواسته بود....

کنار دایی نشستیم ک دستش دور شانہ ام حلقه شد: خب تعریف کن دختر گلم.. چ خبر چی شد بعد این همه سال یادت ب ما افتاد..؟ مامان چطوره.. چکار میکنه خوبه بابا...؟
-خوبه دایی سلام رسون خدمت همه..

-نگفتی چی شد راحت افتاد این طرفی. اونم این طور سرزده...

-مامان انقده از خوبی های شما و خانوادش گفته بود ک دیدنتون شده بود برام ی آرزو.. دنبال ی فرصت ک بشه و پیام کنارتون..

دایی صورتو بوسید: تو و مادرت همیشه برامون عزیز بودین و تو کنج دلمون جاتون.. مامانت با انتخابش جدایی انداخت بین همه ی ما.

-میدونم شاید الانم اگه حمایت مامان نبود من اینجا نبودم... چشای اشکیمو ب صورت مهربونش دوختم و گفتم: من جز اینجا جایی واسه رفتن و موندن نداشتم همش میترسیدم اگه ب خاطر کار مامان قبولم نکنین...

قطره اشکی ک روی صورتم چکیدو با سر انگشت گرفتم و نگام روی بقیه ک نگاهشون توام با تعجب بود چرخه خورد و در اخر روی صورت بی بی موندگار شد ک گفت:
این چ حرفیه عزیز دلم.. اینجا خونه خودته.. ولی منظورت از این حرفا چیه.. مگه چی شده مادر من..

با یادآوری اتفاقات گذشته چشمم دوباره خیس شد و چانه م شروع ب لرزیدن کرد. میترسیدم تا بخام

دهان باز کنم نتونم خوددار باشم و جلوی بقیه زار بزنم.. سرمو بالا گرفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا از فرو ریختن این اشکهای لعنتی ک این روزها بیش از پیش میبارید جلو گیری کنم. موفق ک شدم با صدای لرزونی گفتم: من... من از خونمون فرار کردم...

با حرفم چنان سکوتی توی خونه ایجاد شد ک از لحظه ورودم نبود.. همه منتظر چشم دوخته بودند ب دهانم ک خاله این سکوت سخت و شکست: فرار واسه چی خاله.. مگه چی شده..

با یادآوری گذشته و رفتار پدر با عصبانیت کپریدم: واسه اینکه جلوش وایسدم.. واسه اینکه دیگه طاقتم تموم شده.. واسه اینکه نمیخام ونمیتونم ب خاستش تن بدم...

با اینکه اسمی از پدر نیاوردم ولی همه ب خوبی متوجه خطاب حرفام بودند...

دایی پرسید: مگه پدرت چی ازت میخاست بابا ک تو رو این طور بهم ریخته...!

سرمو ب زیر انداختم و همان طور ک انگشتمو تو هم میفشردم گفتم: خواسته هاش همیشه نا

ب جاست.. قدرت داره دلش میخاد زور بگه.. همیشه ب هرسازش رقصیدیم هم من هم

مامان... سرمو بلند کردم و نگاش کردم: ولی اینبار نمیتونم.. همیشه.. نمیتونم با کسی ک دوشش

ندارم برم زیر ی سقف.. مگه این حق من نیست. مگه انتخاب حق من نیست دایی.. انقد عرصه

رو بهم تنگ کرد ک مجبورم کرد ب این کار... من برنمیگردم تا وقتی ک قبول کنه ک منم

هستم حقمه زندگیمو واون طور ک میخام بسازم.. میدونم با این کار ضربیم براش جبران ناپذیره

ولی مقاومت میکنم و میمونم سر حرفم...

بی بی نالید: پس مادرت چی..ضربه ای ک ب تن اون میخوره چی؟

گفتم: مامان پری میدونه من اینجام. ادرس اینجارو خودش دادولی قراره پدر ندونه..

علا خندید..چ تبانی کردین مادر و دختر...بیچاره سیروس

لبخند کپمگینی ب روش زدم ونگام چرخید طرف دایی ک میگفت: فک میکنی با فرار تو از

خونه همه چی درست میشه..مطمئنی نظر پدرت برمیگرده..

گفتم: نمیدونم دایی..نمیخام سرزندگیم ریسک کنم. من الان بیست سالمه..توی این بیست سال

هیچ اجازه ای نداشتم برای خودم تصمیم بگیرم ولی الان قضیه فرق میکنه..صحبت سری عمر

زندگيه. من چطو میتونم با کسی ک هیچ علاقه ای بهش تو خودم نمیبینم برم زیری

سقف..دایی من حق انتخاب دارم یان..من این حقو دارم ک شریک زندگیمو خودم انتخاب

کنم..؟

دایی سری تکان داد و تسبیح عقیق داخل دستش را چرخید داد وگفت: البته ک این حق مال

توئه ولی من میگم شاید ی راه دیگه ای هم باشه. شاید اگه ی کم باپدرت حرف میزدی

میتونستی قانعش کنی . یاد روزهایی افتیدم ک ساعت ها با پدر سر این موضوع جروبحت

میکردیم و باز پدر بود ک حرف حرف خودش بود..زور داشت و زور میگفت..

بئاضی ک تو گلوم نشسته بودو پست زدم وگفتم: فایده نداره مرکش ی پاداره..بعضی وقتا

فک میکنم ک ای کاش منم نداشتم..خیلی اذیتم میکنه..

با تمام سعی ک کردم گریم گرفتو ناخوداگاه اشکم سرازیر شد و کم کم ب هق هقی سخت تبدیل شد.. صورتمو با دستام پوشوندم ک نگاه متاثر بقیه بیشتر از این باعث خجالتم نشه و از خودم عصبانی شدم ک چرا نتونستم بیش از این خوددار باشم..

خاله کنارم نشست وبا مهربانی سرم رو در آپکوش کشید. با کار خاله یاد مامان ک موقع ناراحتی وقتی دلم گرفته بود سرمو تو آپکوش مهربونش میگرفت وبدون حرفی تکونم میداد جگرم رو آتیش زدو گریمو شدیدتر.

خاله درحالی ک صداس از بئض میلرزید کنار گوشم زمزمه کرد.: الهی خاله واسه دلت بمیره .. نکن دلم کباب شد خاله ... هنوز ک چیزی نشده انشالا باباتم از خر شیطون میاد پایین ودست از لجبازی برمیداره... تا هروقت دوست داری بمون وماهم تا اونجا ک از دستمون ساختس پشتت میمونیم کصه نخور گلم.. توام مٹ لعیا ورعنای من..

سرمو از رو سینش بلند کردم ودستی ب صورت خیسم کشیدم وبا شرمندگی زیادی گفتم: دوست نداشتم ناراحتتون کنم .. شرمنده.

دایی با نگاهی ب ساعتش گفت: دیروقته و آرامم خسته.. بهتره دیگه رفع زحمت کنیم..

باحرف دایی همه بلند شدند وبعد از کلی تعارف خداحافظی کردند ورفتند.

من موندم وبی بی و خانواده کوچک دایی مرتضی وعلا، آثار خستگی ب خوبی تو صورت همه مشهود بود. بخصوص چشمان پسر دایی مرتضی ک قرمزو خمار خواب بود.

زن دایی با دیدن قیافه پسرش لبخندی زد: پاشو مادرجاتونو انداختم تو مهتابی.. پاشید داد
میزنه قیافه هاتون ک بدجور خسته اید..

با حرف زن دایی هردو بلند شدن وبا شب بخیر کوتاهی از اتاق بیرون رفتن ک بی بی رو
کرد بمن وگفت: آرامم بلند شو مادرلباساتو عوض کن برو بخاب برات تو اتاق بئی جا
انداختم.

خیلی خسته تر از اون بودم ک بخام تعارفی کنم. با شب بخیر کوتاهی وارد اتاقی ک بی بی
میگفت شدم. اونقده خسته بودم ک حس میکردم الانه ک سرم رو بالش نرفته بی هوش
بشم. گیره ی موهامو باز کردم ووارد رخت خوابم شدم ک ضربه ی ب در خورد و متعاقب
اون الهه با ی دست رخت خواب تو بئالش وارد شد وبا خنده گفت: هم اتاقی نمیخای..؟
خندیدم: چرا اتفاقا..

رخت خوابش رو کنارم پهن کردو گفت: خوابت میاد...؟

با اینکه از خستگی در حال بی هوش شدن بودم گفتم: ن..

تو رخت خوابش نشست: اگه بی خوابی ی کم حرف بزیم.. امشب اصلن فرصت نشد ی کم
باهم باشیم.

تو جام جاب جاشدم: فکر خوبی.. خب تو ی کم از خودت بگو. چکار میکنی..

- فعلا ک فقط درس.. کار دیگه ای بلد نیستم.

-چی میخونی؟

-پزشکی سال چهارم

-عالیه..منم خیلی دوست داشتم ادامه بدم ولی خب نشد..ینی چند بار کنکور دادم ولی قبول نشدم..

-هنوزم دیر نشده امسال بخون..

-ن،حقیقتش دیگه حال وحوصله درس ندارم بااین شرایطی هم ک بوجود اومده معلوم نیست چی در انتظارمه...دستشو گرفتم وگفتم:بیا از این بحث بیایم بیرون تو از خودت بگو..از دایی مرتضی..یکم ارزش برام بگو خیلی دوس دارم در موردش بدونم..مامانم همیشه وقتی ارزش میگه چنان با عشق ارزش یاد میکنه ک نگو...

نفس عمیقی کشید ونگاشو دوخت ب دیوار روبرویش وبعد از مکث کوتاهی گفت:چی برات بگم وقتی خودم ارزش چیزی نمیدونم.من حتی ندیدمش..مامانم منو پنج ماهه حامله بوده ک بابام شهید شد.من هرچی میدونم از گفته های مامان یا دیگرانه..

وقتی سرشب تواز بابات وکاراش میگفتی اصلا باورم نشد..باورم نمیشد ی پدر بخاد اینطور بازندگی تنها فرزندش بازی کنه..کنار من این چیزا نبود واژه ب نام پدر پیشمون مقدس..پدر ینی ایثارو از خودگذشتگی.لااقل تو خانواده من این معنی رو میده..من درسته سایه بابام هیچ وقت رو سرم نبوده ولی همیشه حضورش تو زندگیم ملموسه..مامانم بقیه همیشه از بابام ب

خوش قلبی و مهربونیش یاد میکنن.. کسی ک حاضر بوده ب خاطر خانواده و دیگران از خودش بگذره.. تو زندگی بیست و چند ساله من کمبود زیاد بود اونم بیشتر از طرف پدری ک مامان و علی تا اونجا ک در توان داشتن ازم دریگ نکردن... مامان همیشه میگه علی نیمه دیگرباباته.. شباهتشو ک دیدی.. ن تنها از نظر تیپ و قیافه، اخلاق، ایمان، ب قول مامان حتی سکوتشم شبیه بابامه.. شاید علاقه ی بی حد منم ب اون واسه همینه.. طبق گفته های مامان بابامو تو علی پیدا میکنم.. شاید باورت نشه بعضی وقتا ک دلم عجیب بهانه بابا را میگیره میرم سراغ داداشم... سرم ک رو شونه هاش میشینه انگار تمام دلتنگیهام و بهانه های دلم تموم میشه و چ خوب منو میفهمه و درک میکنه و میزاره با وجودش آرامش بگیرم..

دستشو فشردم ک چشای خیسشو دوخت تو صورتم: بعضی از این مردم بدجوری دلمو میسوزونند.. بد جور اتیش میزنند ب وجودم با حرفاشون... تیکه هاشون وجودم از هم میپاشه آرام.. فک میکنن در ازای جون بابامون سند دنیارا زدن ب ناممون.. حقوقای میلیون میلیونی سرماه و خونه و سهمیه دانشگاه و چه و چه و چه...

نمیگم نیست تا حدودی هست ولی چرا نمیخان بفهمن من و امثال من سایه سردادیم.. پدرمونو دادیم.. چرا نمیفهمند امثال من حاضرین از تمام دارایشونو زندگیشون بگذرن ولی در عوض ی روزی ساعت از محبت پدر بی نیاز باشن..

یادمه اون موقع ها ک خیلی کوچیکتر بودم و مامانو عاصی میکردم منو ببر پارک روز عزای من و مامان بود.. وقتی دست ی دختر بچه هم سن و سالمو میدیدم ک تو دس باباشه و اون

داری بازیش میده. سوار سر سره میکنه. روی تاب میشوندشو وتابش میده دلم چقد
میسوختو مامانو با گریه هام وبهونه هام چقد عاصی میکردم..

یا وقتی ک ی کم بزرگتر شدم مووارد مدرسه شدم. پدررارو ک واسه آوردن و بردن
دختراشون میدیدم. همیشه بئض میکردم. آرزوی داشتن پدر تا لحظه مرگ با منه با اینکه
مامان وبقیه تمام تلاششونو میکنن ک جای خالیشو جبران کنن ولی این خلا بامن هست
وخواهد بود. شاید این قضیه واسه من ک دخترم ب مراتب بدتر وحساس تر از علیه.. علی بر
خلاف من همیشه آروم وساکته

وبابودن علا کنارش تا حدودی راحت تر با این موضوع برخورد کرده.. وجود علا کنار ما وعلی
ینعمت بزرگه.. شاید باورت نشه الان چند ساله با ماداره زندگی میکنه وخونه خودشون نمیره
ینی ن ک نره میره ی سر میزنه میاد. علا واسه مامان حکم پسر دوشو داره ن اینکه با علی فقط
چند ماه اختلاف سن دارن.. ی وقتاک مجبورم مدام جلوش حجاب بگیرم اونقده از دستش لجم
میگیره ک دلم میخاد با ی اردنگی پرتش کنم بیرون

پرسیدم: ینی همیشه اینجاست..؟

-اره گفتم ک الان چند ساله ک کنگر خورده لنگر انداخته اینجا.. همشم ب خاطر داداش
علیه.. این دوتا انقده دیوونن ک حتی ی رشته رو انتخاب کردن.. داداش همیشه درساش عالی
بود ولی

علا.. (خندید) واسه کنکور خودشو کشت از بس خوند تا بشه قبول بشه.. خبرقبولیشم ک
اومد از خوشحالی رو پاش بند نبود و ی سور حسابی داد.. وای آرام من چقد حرف
زدم. خیلی خستت کردم نه...؟

سرمو تکون دادم:ن..اصلا..

خندید:من معمولا خیلی پرحرفم برعکس داداش علی..هرچی اون ساکت وکم حرفه من پرحرفم و وراج..فک کنم همنشینی با علا رو منم اثر کرده..ب هر حال معذرت میخام اگه خستت کردم..

آروم زدم رو دستش:اصلا نم اینطور نیست..من هیچ وقت ی دوست صمیمی نداشتم ولی الان با تمام وجود خوشحالم ک ی دختر دایی مهربون وی دوست عالی پیدا کردم...
دستمو فشردوبا مهربونی گفت:منم خوشحالم ی دختر عمه ناز و مهربون چون تو دارم امیدوارم تو این مدت ک اینجایی برای هم دوستان خوب یا بهتر بگم دوخواهر خوب باشیم..

از مهربونی ذاتیش اشک تو چشم حلقه زد ودر جوابش فقط تنها ب تکان سری اکتفا کردم..

نگام با ناباوری روی عقربه های ساعت نشست ک دنبال هم میدویدند وعقربه ها دوازده وپانزده دقیقه رو نشون میداد.باورم نمیشد چطو این همه خوابیده بودم. از جا بلند شدم و رخت خواب و جمع کردم و گوشه ی اتاق گذاشتم .موهای بلند و پریشونمو با گیره بستم و نگاهی سرسری ب اینه قدیمی روی طاقچه انداختم.چشام ب خاطر خواب زیاد حسابی پف کرده بود.روسریم را روی سرم مرتب کردم واز اتاق بیرون آمدم.بی بی توی حال کنار سماور نشسته بود با دیدنم لبخندی زد ک گفتم:سلام بی بی..بیبخشید تورو خدا..خیلی خوابیدم.
نگاه مهربونش رو ب صورتم دوخت:سلام ب روی ماهت عزیزم. این چی حرفیه خوب خوابیدی..؟

کنارش نشستم: خیلی..نمیدونم چی شد اینهمه خوابیدم کلا سابقه این همه خوابو ندارم..

استکانی چای مقابلم گذاشت: خیلی خسته بودی. برای نماز صبحم هرچی صدات کردم بیدار نشدی..

هم زمان با پایان حرف بی بی زن دایی وارد اتاق شد وبا دیدنم لبخندی زد: بلاخره بیدار شدی..؟

شرمزده سلام کردم و گفتم: بچه ها نیستن..؟

کنارمان نشست: ن الهه ک دانشگاهاست، پسرهام ک طبق معمول بیمارستان سرکار..

همان طور ک چایم را مزه مزه میکردم گفتم: الهه کی میاد..

-والا اینطور ک خودش می گفت امروزو تا عصر کلاس داره(اشاره ای ب روسریم زد)تو

خونه راحت باش. نامحرم نداریم. بچه هاصبح ک میرن معمولن شب برمیگردند.

با این حرف بلند شد وب طرف در رفت: من برم نهارو بیارم ک فک کنم حسابی گرسنه باشی..

لبخندی ب روش زدم وزیر لب تشکری کردم..

بعد از نهار ب کمک زن دایی ظرفا راشستیم و آشپزخانه را مرتب کردیم. نماز خوندم و کنار بی

بی ک از درد پا شکایت میکرد نشستم و نگاهم روی پاهاش ک پماد میزد واونارو ماساژ میداد

میچرخید ک با صداش نگامو گرفتم و دادم ب صورت مهربون و پراز چروکش..

-از خودت بگو مادر، از پری، از روزای بدون ما..

باخته پرسیدم: از خودم یا از مامان پری..؟

بی بی ک متوجه منظورم شد سر بلند کرد و لبخند محزونی ب روم زد. لحظه ای سکوت کرد و نفس عمیقی کشید و بدون مقدمه گفت: دلم برایش ی ریزه شده.. حاضرم مابقی عمرمو بدم وی بار دیگه بینمش و تنشو بکشم تو ب ئلم.. بی وفایی میکنه.. چند سال رفته و پشت سرشو نگاه ننداخته و حالی نمیپرسه از مادر و خانواده همیشه دل نگرونش.. تو برام ازش بگو.. از زندگیش راضیه..؟ خوشه..؟

یاد حرفا و سفارشاش لبم و زبونمو بست.. سعی کردم لبخند اطمینان بخشی بزخم تا دل بی قرارشو آروم کنه: خوبه خوب.. از زندگیشم راضیه.

نگاه مچ گیر بی بی زیادی تیز بود.. سرمو پایین انداختم ک گفت: انقده سرد و گرم روزگار چشیدم ک با ی نگاه بخونم حرف چشماشو.. سفارش مادرته تا نگی از بدبختی ها وسیه روزیاش..

نگامو دادم ب دستام و گفتم: اینطور نیست.. اه عمیقش پشتمو لرزوند: خودش خواست.. سیروس انتخاب کلط مادرت بود. از وقتی با بابات آشنا شد و تصمیم گرفت باهاش بره زیر ی سقف سنگای روی زمینم لب باز کردند و خواستند منصرفش کنن از انتخاب کلطش ولی یکدندگی کرد و کد بازی درآورد ک الا وبلا فقط سیروس.. اوایل دورادوری خبرایی از زندگیش ب گوشمون میخورد ولی بعد از تولد تو دیگه اون ی باریکه امیدم قطع شد دیگه سال تا سالم خبری ازتون نرسید.. حاج بابا از کصه پریش دق کرد و مرد.. بمیرم واسش وقتی خبر عاشقی مادرت ب گوشش رسید نمیدونی چ حالی شد.. پری روی پاهای حاج

بابا همیشه جاش بودولی با ازدواجش با پدرت ضربه سختی خورد رو بدن حاج باباش.. کمر شکست زیر این بار ودیگه راست نشد کمر خمیدش...

ی روز ک خانواده بابات دق الباب کردند و واسه خاستگاری اومدند. حاجی از زور عصبانیت رسم مهمان نوازی ب جا نیاورد.. اونم کی حاجی ک تا این حد واسه مهمان ارزش قائل بود.. دلش میخواست با این کار نارضایتیشو اعلام کنه تا شاید نازدونش بیاد پایین از خر شیطون..

ولی مگه بابات دست بردار بود. اونقده اومدو رفت و پاشنه کفش سابوندتا تونست بلاخره جواب بگیره..

چ جوابی.. حاجی لج کرد با دخترش و تهدید کرد. دست رو نازدونش بلند کرد ولی این دختر از رو نرفت و با این کارش خانوادشو از دست داد..

با این حال اگه میدونستم خوشبخته هیچ کپی ب دلم نبود.. میدونم نیست ولی روی برگشت نداره..

بهش بگو در این خونه همیشه ب روت بازه چ من باشم چ نباشم...

چی میتونستم بگم، بگم حق با شماست، ماما ن تنها خوشبخت نیست ب نظر م یکی از بد بخت ترین زنای این سرزمینمه... ولی با این حرف ن تنها بار کپی از دردای دلش برنمیداشتم و بلکه دردی ب مراتب سنگین تر میگذاشتم.

سکوتمو ک دید با مهربونی گفت: پاشو مادر.. پاشو لباس تو بپوش یواش یواش راه بیفتیم
بریم خونه داییت.. واسه شام وعده گرفته..

گفتم: اووه حالا کو مونده تا شب..

همان طور ک ب سختی از جا بلند می شد گفت: زود ک تا سر بگردونی شبه.. ولی ما زودتر
میریم تا ی کم کمک حالش باشیم..

گفتم: پس بچه ها چی..

لنگ لنگون ب طرف اتاق رفت و گفت: ما از این طرف میریم اونام برگشتنی از همون
طرف ی راست میان..

آماده شدنم ی چند دقیقه بیشتر طول نکشید.. بیرون ساختمان هردو چادر ب سر منتظر
ایستاده بودند. همراه هم از خانه بیرون آمدیم و مسافتی را تا سرخیابان پیاده رفتیم و از همان
جا تاکسی کرایه کرده وی راست ب طرف خانه دایی مصطفی حرکت کردیم..

وقتی رسیدیم تقریبا همه البته ب جز آقایون بودند. خانه دایی واقع در یکی از خیابانهای مهم
شهر خانه ی بزرگ و ویلایی بود با حیاط بزرگی ک دورتا دور آن رابا کچه هایی تزیین شده ک
با انواع واقسام گلها پوشیده شده بود و حوض بزرگ ابی ک وسط حیاط خودنمایی میکرد.. نمای
بیرونی خانه همه از سنگ و از حیاط ب فاصله چند پله وارد بالکن خانه می شدی. ساختمان هم
شامل پذیرایی بزرگی ک با فرش های نفیس دست بافت فرش شده بود. سمت شمالی پذیرایی
راهروی آماند ک سه اتاق بزرگی را تو خودش جا داده بود و سمت دیگر پذیرایی آشپزخانه

ای تمیز و دل‌باز خودنمایی میکرد. خانه‌ای شیک و در عین حال باصفایی داشتند. دایی تاجر فرش بود و این شغل ب صورت موروثی نسل ب نسل ادامه داشت..

با استقبال گرم زن دایی و کلی حال و احوال و تعارف کنار بقیه نشستم و حرفای بقیه گوش سپردم.. نیم ساعتی از ورودمان نمیگذشت که الهه رسید و با دیدم خندید و دستی برام تکان داد و بعد از حال و احوال با بقیه کنارم نشست و حالمو جویا شد.. نمیدونم ب خاطر هم سن و سال بودنم بود یا چی که بالهه بیش از دیگران احساس صمیمیت میکردم و دو سال اختلاف سنیمان زیاد ب چشم نمی آمد..

دم دمای کپروب بود که یواش یواش سروکله مردها هم پیدا شد. و ظرف چند دقیقه خانه ب قدری شلوغ و پرسر و صدا شد که از اون همه سروصدا سردرد بدی گرفتم..

بعد از اذان مئرب ب بهانه نماز وارد یکی از اتاقها شدم و در سکوت اقامه نماز کردم..

۲۱

تشهد نماز و ک دادم چند لحظه ای ب همان حال ماندم و با التماس از خدا خواستم از این وضعیتی که داشتم نجاتم بده.. یاد مامان آتشم میزد. نمیدونستم حال و روز الانشو.. ولی خوب میدونستم با رفتنم تمام کاسه کوره هاسر اون بینوا شکسته میشه و طبق معمول باید تمام سرزنش ها و بدوبی راهای پدر و ب جون بخره..

موندن بیشتر از این تو اتاق و جایز ندونستم از اتاق بیرون آمدم و ب دیگران ملحق شدم...

کنار الهه نشستم: خب تعریف کن.. چ خبر خانوم دکتر..؟

خندید: خبر خاصی نیست.. تو چ خبر چ کارا کردی از صبح تو نبود ما..

-تظاهر خواهم بعد نهار خوردیم ی کم حرف زدیم و بعدم ک اومدم اینجا..- پس وقتی واسه گشت و گذار نداشتی..

-ن بابا حالا وقت واسه این کارا زیاده.. تازه ی روز گذشته..

نگام چرخید طرفم ورودی ساختمان ک همه ای ایجاد شده بود و با دیدن علا ک با ورودش سروصدا ب راه انداخته بود وبا شوخی و خنده گرمی میداد ب محفل ما لبخندی زد ک بادیدنم مقابلم ایستاد وباخنده گفت: به به بین کی اینجااست.. سلام عرض شد خانوم خیلی خوش آمدین.. منور فرمودین..

ب لحن شوخ وبامزه ش خندیدم و گفتم: مرسی... خسته نباشین..

با خنده تشکری کرد و گفت: من ی سر بزمن اولیا مخدره عرض ادب کنم اساعه میرسم خدمتون..

خندیدم: بفرمایین.. وبا نگاهی ب علی ک ب طرفم می آمد از جا ب احترامش بلند شدم: سلام.. خسته نباشین..

با دست تعارفم کرد ک بنشینم و کنارم روی مبل تک نفره ای نشست: ممنونم.. خوبین شما..؟

تشکر کردم وبا نگاهی ب چهره ی خستش گفتم: قیافتون خستگیتونو داد میزنه.. میخاستین

برین ی کم استراحت کنین..

لبخند خسته ای زد: روز پرکاری داشتیم..

-طرحتون تموم شده..

-بله.. دارم واسه فوق میخونم..

-چه عالی.. چی میخونین..؟

-قلب و عروق..

-علا چی.. اونم با شماست..؟

- ن.. علا تا همین عمومی بیشتر دووم نیورد.. فعلا ک طرحش تموم شده و تو درمانگاه

بیمارستان مشغوله..

-امیدوارم موفق باشین..

تشکر کرد: شما چی.. دانشجوین..؟

- ن من نتونستم شاخ کپول کنکور و بشکنم..

-ینی قصدم ندارین دیگه ادامم بدین..؟

-دیگه حوصله ای نمونده..من تکلیفم با خوددم معلوم نیست..فعلا منتظرم بینم سرنوشت

واسم چی رقم میزنه..

- چی میخوندین..

-انسانی..

-حیفه ادامه بده..

شانه ای بالا انداختم ک گفت:ب هر حال موفق باشین..

تشکر کردم و نگاهمو دادم ب الهه ک با سینی چای ب طرفمان می امد.مقابلمان ک رسید با

شیطنت گفت:دیدم صحبتتون گل انداخته گفتم ی چایی بیارم گلوی تازه کنین..

سینی را گرفت طرف علی ک فنجانی برداشت:خوبی آجی خانوم..

الهه چاپلوسانه جواب داد:تو رو ک میبینم بدم باشم عالی میشم..

علی ب ابروهای بالا رفته ی من خندیدو الهه فنجانی چای مقابلم گذاشت وکنارم نشست:

تا آرام اینجاست بیاین ی برنامه تفریحی چیزی بریزیم ببریم ی کم بگردونیمش..

خم شدم وفنجانمو برداشتم:مرسی که به فکرمی ولی من راضی ب زحمتتون نیستم..فرصت

زیاده..

علی فنجان خالیشو روی میز گذاشت: زحمت کدومه.. حق با الهه ست بعد از شام ی صحبتی میکنیم وی برنامه ای میریزیم..

تشکر کردم ک علاوه ب جمع سه نفر نان پیوست و در حالی ک روی دسته مبل علی مینشست گفت: خب چ خبر دیگه آرام جون..

ب لحن صمیمیش خندیدم: سلامتی.. شما خویین..

لبخندی زد و با اشاره ب خونه گفت: نظرتون چیه میپسندین..

فنجونمو تو دستم چرخیدم و گفتم: عالیه.. فکریم چطو از این همه امکانات گذشتی و بست نشستی خونه بی بی..

دستش دور شانۀ علی حلقه شد: طاقت دوری از این گل پسرو ندارم..

ب شوخیش خندیدم و گفتم: آخرش چی.. ازدواج کردین مجبورین..

خندید: فکر اونجاشم کردیم.. چشمکی زد و گفت: الان ک اینجور ازدواج رو بورسه..

با خنده لب گزیدم: خدا ب دور...

نگاه علی کمی چرخید طرفش: خجالت نکشی ی موقع ها.. دست بردار از این لودگی ها مثلا دکتر مملکت..

با خنده گفتم: تو فعلا نقدو بچسب نسبه رو ول کن..

وباسر اشاره نا محسوسی ب رعنا ک با خصومت نگاهمان میگرد زدم. الهه نگاهی ب چپ انداخت و گفت: منظورت رعناست..

سرم ب نشونه مثبت تکون دادم. علا با پوزخندی روی لب گفت: بهت نمیاد انقده تیز باشی..
گفتم: پس خبراییه..؟ مبارکه..

نگاهی بین علی و علا رد و بدل شد و علا عصبی دستی مابین موهاش کشید و با ناراحتی نگام کرد.
گفتم: ناراحتت کردم.. منظوری نداشتم بخدا..

با حرف من نگاه علی چرخید طرفم: ن ب خاطر حرف تو نیست.. موضوع چیز دیگس
گفتم: پس چی.. چرا عکس العملش..

میون حرفم اومد و گفت: ناراحتی علا واسه خود رعناست.. واسه خودش خوب نیست داره
شخصیتشو زیر سوال میبره با رفتارش..

گفتم: خب بشینید باهاش حرف بزنین.. متقاعدش کنین.. این طوری درست نیست ک..

الهه گفت: این انصاف نیست علا نمیتونه واسه علاقه ی ی طرفه رعنا زندگی خودشو
دستخوش احساسات بچه گانه کنه ک..

نالیدم: تازه میرسیم ب حرفای من... نگام ک ب چهره ناراحت علا خورد باخنده گفتم: اصلا
همون پیشنهاد خودت خوبه.. چشمکی زدم: قال قضیه رو بکن و خلاص..

خندید: ب شدت موافقم...

شب خوبی بود در کنار هم ب همه واقعا خوش گذشت.. بعد از شام علی پیشنهاد کوهنوردی برای صبح جمعه راداد ک جوانها ب شدت استقبال کردند و اعلام آمادگی.. صبح جمعه طبق قرار قبلی همه خونه بی بی جمع شدند و قرار بود استارت حرکتان از همین جا باشه اونقدر شور و هیجان داشتن ک برایم تعجب داشت این همه سرزندگی آنان سر صبحی.. تنها فرد کسل اون جمع من بودم ک اگه ب خودم بود تو خونه موندن و استراحت کردن رو ترجیح میدادم ولی چ کنم ک تمام این برنامه ها واسه شخص شخیص خودم بود.. زن دایی تقریبا تمام اسباب سفر رو آماده کرده بود ک علی با دیدن اون همه وسیله تو حیاط گفت: اووه چ خبر مادر من.. این همه وسیله.. سفر قندهار ک نمیخایم بریم ک.. زن دایی گفت: چیز زیادی نداشتم ماما جان.. تمامش وسایل ضروریه لازمتون میشه.. علی گفت: آخه فکرشو بکن مادر من چطوری بخایم این همه وسیله رو ببریم بالا.. پارک ک نمیخایم بریم..

علا خم شد و چند تا از وسیله ها را برداشت: بحث نکن علی. راه بیفت داره دیر میشه.. وسیله هارو هم بین همه تقسیم میکنیم و هرکسی ی چیزی میبره دیگه..

با این حرف ب طرف ماشین حرکت کرد و با بقیه تمام وسیله ها را درون ماشین علی و رضا جاسازی کردند..

هوا هنوز گرگ و میش بود ک چهارتا ماشین پشت سر هم حرکت کردند.. تا برسیم تقریبا یکی

دوساعتی توی راه بودیم..فکرشم نمیکردم صبح زود...این همه آدم برای ورزش و تفریح و کوهنوردی آمده باشند.

ماشین ها را ک توی پارکینگ گذاشتیم هرکسی وسیله ای برداشت،یکی زیر انداز،یکی سبد ظرف و ظروف،یکی سبد کپذا،یکی فلاکس چای و آب و...خلاصه وسیله ها بین افراد تقسیم شدو ب راه افتادندهمه باشوروسروصداحرکت میکردند..رضا و خانومش ب خاطر دوفرزند خردسالش بچه ها را چون خسته نشن مدام دست بدست میکردند وبیشتر مواقع کولی میدادند وبقیه هم کمک حالشون بودند..مریم هم ب خاطر بارداری ک ماهای اول بارداریشو میگزروند هراز گاهی می ایستاد ونفسی چاق میکردک از تیررس متلک های علا دور نیماند وحسابی سر ب سرش میگذاشت ودیگران را میخندانند..

خلاصه قسمتی از راه را بالا رفته بودیم ک کم کم بین همه فاصله افتاد..عده ای جلو افتاده بودند وعده ای ک نفسی برایشان نمانده بود عقب..کنار مریم والهه حرکت میکردم و کم وزیاد گوشم ب حرفایشان بودک ی مرتبه الهه چرخید طرفم:چیزی شده آرام جونم.. متعجب نگاهش کردم: ن چطو مگه..؟

شونه ای بالا انداخت:نمیدونم والا..باید از خودت پرسید..از صبح ی کلمه هم حرف نزدی..یواش یواش داری نگرانم میکنی..

لبخندی زدم وگفتم:وقتی حرفی واسه گفتن ندارم ترجیح میدم شنونده باشم بیشتر...

مریم گفت:آخه تو بحث ماهم شرکت نمیکنی نکنه از ما ناراحتی..

بلافاصله گفتم:ن بخدا..چیزی نیست فقط..

الهه مابین حرفم اومد: فقط چی.. چیزی شده..؟

گفتم: تا حالا شده دلت ی دفه ای چیزی بخاد.. امروز دلم عجیب هوای مامانو کرده.. دلم

بیتابی میکنه واسه عطر تنش.. چندروزه بی خبری ازش دلموتنگ کرده..

دستم گرفت و نگاه مهربونشو دوخت ب چشم: میفهممت.. میدونم سخته ولی چرا زنگ

نمیرنی.. هم حال دل تو خوب میشه هم دلتنگیت برطرف..

گفتم: نمیتونم.. مامان خواسته زنگ نزنم..

مریم گفتم.. وای.. چرا خب..

گفتم: اگه پدر بو بیره همه چی میریزه بهم..

الهه گفت: حالا این آقای خواستگار کی هست ک اینقده سمجه و چکاره ست..؟ چطو باهم آشنا

شدین.. ی کم بگو ازش تا ما هم بدونیم طرفدار پرپاقرص دختر عمه مون چند مرده حلاجیه..

شونه ای بالا انداختمو گفتم: یکی مثل پدر.. چیزی ک همیشه برایش تو اولویتشه

کارشه.. اسمش مهردادیه. شرکت بازرگانی داره و وضع مالیشم خوب.. حالام توشرکت

پدر سرمایه گذاری کلانی کرده..

با مهرداد تو ی مهمونی آشنا شدم. پدر تو یکی از مناقصه ها برنده شده بود و موقعیت خوبی
براش فراهم کرده بود بین رقیباش.. ب همین خاطر ی مهمونی بزرگ دادک تو ی اون مهمونی

چند تا از شرکا ب همراه خانواده هاشون شرکت داشتن ک یکی از اون مهمونای کله گنده همین جناب مهرداد بود ک با چند تا از دوستاش شرکت داشتن تو اون مهمونی. از همون دیدار اول ازش خوشم نیومد. ی جوری بود نگاش اذیتم میکرد.. سعی میکردم زیاد باهاش برخوردی نداشته باشم ولی نگاهاش دست از سرم برنمیداشت.. اول نگاش وبعد حضور فیزیکیش ک ب هر طریقی میخواست سر صحبتو باهام باز کنه.. اصولا از این اخلاقا ندارم ک بخوام با پسری از سر خوشگذرونی دوست بشم وقت بگزرورم وبهاش رابطه برقرار کنم هرطور بود اون شب شرشو کم کردم ولی دقیقا از دوروز بعدش مزاحمتاش شروع شد..

اون موقع سال آخر دبیرستان بودم.. یادمه با ی ماشین خیلی شیک ب اتفاق چندتا از دوستاش اومده بود مقابل دبیرستان دنبالم.. نمیدونم چ خیالی پیش خودش کرده بود یا چی تو من دیده بود ک ب خودش چنین جسارتی داده بود ک دست ب چنین حماقتی بزنه.. وقتی با دیدنم پیاده شدو جلومو گرفت وازمخواست سواربشم و ی گشتی بزنیم وب قول معروف ی حالی بکنیم وازم بی توجهی دید ودید بدون جواب رامو کشیدم رفتم ومحلی ندادم بهش.. انگار آتیشی شد.. من فکر میکردم با این عملم بهش میفهمونم ک بنده اهل این کارا نیسم وادمشو اشتباه گرفته و همه چی همون جا کات میشه وتموم ولی نمیدونستم ک با این کارم اون کپور خرکیشو جلو دوستاش نشونه میگیرم و ضربه میزنم واونو مصمم تر میکنه برای بدست آوردن خودم..

با کارمن مهرداد دیگه کوتا نیومد و تقریبا کار هرروزش همین بود ک بیاد جلوی دبیرستان ومنتظر بشه تا شاید بتونه منو رام خودش کنه ولی وقتی بد از چند وقت فهمید ک با این کار نمیتونه راهی از پیش بیره با ی نقشه دقیق تر وحساب شده تر اومد جلو وباشراکت با پدر و نفوذش تو خونه وزندگیمون تمام راه ها را برای فرار من بست. وقتی خوب خودشو تو دل پدر

جا کرد برنامه خواستگاری رو ریخت و قدم قدم جلو اومد..اون با جواب منفی منم کوتاه نیومد
والان دقیق سه ساله ک از ماجرای مهمونی و آشناییمون میگذره و انقد واسه خواسته خودش
عرصه رو ب من تنگ کرده ک الان من اینجام و نمیدونم نقشه بعدیش واسه نابودی من واز پا
نشستن من چیه..

مریم با ناباوری گفت:ینی تا این حد خاطر تو میخاد..؟

-نمیدونم...این طور فکر نمیکنم..احساسم میگه ک حرف عشق و علاقه نیست..از همون
برخورد اول ک دیدمش ی چیزی تو نگاهش بود ک یقین دارم عشق نیست..اون اگه واقعا
دوسم داشت وقتی این همه ناراحتی و نارضایتی من و میدید حاضر ب عذاب من نبود..مگه
نمیگن عاشق ب خاطر معشوق حتی از خودش میگذره..

همان طور ک راه میرفتیم و حرف میزدیم شهرام شوهر مریم ب ما نزدیک شد و رو ب
مریم ک دیگرنایی برای امدن نداشت ایستاد و دستشو ب طرفش دراز کرد و گفت:بیا ی کم
بشین و نفسی تازه کن وی چیزی بخور ..حسابی خسته شدی بعد خودمونو میرسونیم
بهشون..

مریم ک انگار از خدا خواسته بود با معذرت خواهی کوتاهی همراه شوهرش گوشه ای برای
استراحت نشستن و ما هم برای رسیدن ب بقیه ک حسابی جلو افتاده بودند قدم هایمان را
تندتر کردیم تا ب بقیه برسیم..

همه ک بهم رسیدن برای صرف صبحانه گوشه ای نشستیم.ب قدری پاهایم درد گرفته بودک
از زور درد صورتم مچاله شده و احساس میکردم وزنه ای چند کیلویی ب پاهای ناتوانم بسته

اند و ماهیچه های پاهایم حسابی گرفته بود. میدونستم تاره فرداست ک حتی نتونم قدمی بردارم چون ن سابقه کوهنوردی داشتم ن پیاده روی زیاد..

بعداز ساعتی استراحت و صرف صبحانه دوباره همگی ب راه افتادند و طبق معمول عقب تر از همه لاک پشت وار حرکت میکردم ک اینبار علی با نگاهی ب عقب قدم هایش را آهسته تر کرد تا بهش برسیم و هم قدم بشم.. کنارش ک رسیدم با خنده گفت: تنبل شدی آرام..عقب افتادی

همان طور ک ب نفس نفس افتاده بودم گفتم: ببخشینا ولی مثل اینکه بنده بار اولمه ک دارم کوهپیمایی میکنم.. تازشم فک نکنم تو عمرم ب اندازه امروز راه رفته باشم.. نالیدم: پاهامو و کمرم داره میشکنه..

لبخندی ب روم زد و گفت: مسلمه برای بار اول طبیعیه و برای تو ک ناعادتت بودی ک بدتر.. چشمکی زد: ی چند بار بیای عادی میشه برات..

قدمهای علی بلند بود و منم برای اینکه بتوتم خودم باهاش هم قدم کنم تقریباً دنبالش میدویدم ک نفس کم آوردم و ایستادم: وای علی ی کم آرام تر.. دارم میمیرم دیگه نمیتونم ادامه بدم..

روی تخته سنگی ولو شدم و کتونی هامو از پام کندم و شروع کردم ماساژ دادن ماهیچه های پاهام ک علی چند قدم جلو رفته را برگشت و کنارم نشست و با نگاهی ب پاهای درب وداکپونم گفت: اینطوری بدتره.. عرق داری بدنت یخ کنه ماهیچه هات همه می گیره.. - تو بگویی قدم دیگه نمیتونم.. درد امونمو بریده.. نگاهش کردم و ادامه دادم: تو میخای بروی کم استراحت کنم بتونم میام دنبالتون..

شیشه آبش رو از کوله پشتیش بیرون آورد و گرفت طرفم: ی گلویی تازه کن و ی کم استراحت.. نفست ک تازه شد دوباره حرکت میکنیم..

شیشه رو گرفتم و گفتم: تو قبلنم میومدی..

-با علا واله تقریبا هر هفته میایم.

بدون اونکه سر بطری با دهانم برخوردی داشته باشه جرعه نوشیدم: چه حوصله ای دارینا..

نگاهش در حالی ک لبخند کم رنگی رو لبش بود چرخی اطراف زد و گفت: ب نظر من بهترین

وررشه.. ی اکسیژن سازی واسه همه جوارح بدن.. اولش طبیعتا ی کم سخته اما بدن اروم اروم

عادت میکنه.

سری تکون دادم و گفتم: خوب ک بله ولی ب شرط اونکه مثل من بد عادت نباشی و همون

اول راهجانزنی..

خندید : قول میدم دوسه بار دیگه ک بیای نظرت این نباشه.. بریم آرام..؟

ملتمسانه نگاهش کردم ک بلند خندید و گفت: نظرت چیه میخوای به جای بالا برگردیم پایین..

گفتم: اوهوم.. باورکن نمیتونم قدم از قدم بردارم..

بلند شد مقابلم ایستاد: الانم حسابی عقب افتادیم دختر خوب. بلندشو اروم اروم

میریم. حیفه تا اینجا اومدی اون بالا رو نبینی..

ب ناچار کتونی هامو پوشیدم وکوله ام رو رو دوشم انداختم وهم قدم باهم راه افتادیم..

کمی از راه رو توسکوت طی کردیم ک علی با نگاه گذرایی ب من گفت:ی چیزی پپرسم
حمل بر فضولی نمیزاری..

لب گزیدم ونگام چرخید طرفش:این حرفا چیه..راحت باش..

گفت:نمیخوای از خودت ی خبری ب عمه بدی..مطمئنن تا الان دل تو دلش نیست..

نگام و دادم ب جلوی پامو گفتم:خودش خواست تحت هیچ شرایطی تماس نگیرم.

-چرا آخه..

-میترسه..تو پدر و نمیشناسی..

مکثی کرد وگفت:آرام عمه گوشه ک داره..؟

-اره..چطور..؟

دست تو جیب شلوار پارچه ایش کردو گوشیشو کشید بیرون وگرفت طرفم:بیا با

این زنگ بزن..اینطوری شماره ای از تو نمی افته و ممکن نیست پدرت بویی بیره..

تردید و دودلی رو تو نگاهم ک دید گوشه رو تکون داد:بگیر آرام..معطل نکن..زنگ بزن..

با اینکه دلم ب هوای صدای مامان پر میکشید با تردید گفتم :اگه بفهمه..

گوشی رو ب زور تو دستم جا داد: بزن آرام..

نگاه نا اروم و ازش گرفتم وبا شک و دلهره شماره رو گرفتم ک ب محض شنیدن اولین بوق تماس و قطع کردم..

علی ک مقابلم ایستاده بود با تعجب پرسید: پس چرا قطع کردی..

گوشی رو گرفتم طرفش و گفتم: نمیتونم.. میترسم

گوشی رو گرفت وبا نگاه کوتاهی ب صورتم از حافظه گوشی شماره را گرفت. وبعد از چند لحظه در حالی ک نگاهش تو صورت مضطرب من چرخ میخورد جواب داد: سلام خانم.. ببخشید خانم پری ستوده..

مقابلش تو ی قدیمیش ایستادم ک لبخند کم رنگی ب لب آورد و ادامه داد: سلام من.. من علی هستم پسر برادرتون..

نمیدونم چی شنید ک لبخندش عمیق تر شد و گفت: جانم عمه.. خوبم، شما خوب هستین

- قربان شما.. همه خوبن سلام دارن خدمتتون..

از اضطراب تمام پوست لبمو کندم ک نگاهش چرخید طرفم و درست توسیاهی چشمام متوقف شد: آرامم خوبه. همین جاست کنار من ایستاده..

سرمو ب نشونه چی میگه تکون دادم ک چشاشو لحظه ای برای اطمینان من بست:عمه
 باورکنین حالش خوبه..میخواست باهاتون شخصا تماس بگیره ترسید آقای محتشم خونه
 باشن..

- چشم من الان گوشی رو میدم خودش صحبت کنه.پس از طرف من خداحافظ.

با این حرف گوشی رو گرفت طرفم:بیا صحبت کن..

با دستانی ک لرزش خفیفی داشت گوشی را گرفتم وب گوشم چسباندم وبا تمام
 وجودم صداش کردم:الوو مامااانم..

۳۱

صدای هیجان زده مامان تمام وجودم و لبریز از خوشی کرد:جانم عزیز دلم..خوبی
 فداتشم..آرامم

چونم لرزید:خوبم قربونت برم..تو خوبی.

-خوبم مادرم دلم برات ی ریزه شده..نمیدونی این چند روزه تو نبودت چی کشیدم..

-پدر خوبه..؟

-چ خوبی مامان..شده ی کوه آتشفشان وهر لحظه آماده انفجاره..کل شهرو با مهرداد برای پیدا کردنت زیرو رو کرده..خونه دوست واشنا..هرجا ک فکرشو بکنی..

-اذیتت ک نمیکنه..توروخدا مامان..

مکثی کرد وگفت:تو ک بابا تو میشناسی..چرا میپرسی..

از حرف مامان اشک تو چشم حلقه زدو لرزش چونم زیاد تر شد وبا انگشت دستام لبمو فشردم تا جلوی هق زدنمو بگیرم..پس تیرای خشم پدر بلاخره بدن ناتوان ماما نو نشونه گرفته بود..بمیرم ک واسه خاطر من این همه سال هرسختی رو ب جون خرید ولب نزد..با چشمانی اشکی وصدایی ک هر لحظه آماده شکستن بود گفتم:همش تقصیره منه..ب خاطر من..

میان حرفم اومدوگفت:آروم باش دخترم..تو چ تقصیری داری این وسط..پدرت همه عمرش اینطوری بوده..دیگه عادت کردم پوستم خیلی کلفت شده..

بلاخره سد بئصم شکست وهق زدم:اون حق نداره.حق نداره ب خاطر من تورو..

گفت:هووووش اروم دخترم..تو کار ب این کارا نداشته باش..من بمیرم نمیزارم ازت یکی بسازه مثل من..تو فقط اروم باش و زندگی کن وکاری نداشته باش اینجا چی میگذره..فقط مواظب خودد باش ب همه م از طرف من سلام برسون

-خیلی دوست دارم..

لبخند زیباشو از همین جا پشت گوشیم ب خوبی میتونستم تصور کنم:ن اندازه من..خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و گرفتم طرف علی ودر حالی ک با سرانگشتم اشکامو پاک میکردم
تشکری زیر لبی کردم. لبخندی ب روم زد:خیالت راحت شد..؟

قدمی ب طرف جلو برداشتم:از طرف مامان تقریبا ولی خودم..

باهام هم قدم شد:چی شده مگه..

سرم چرخید ونگاه ناراحتم از سرشونه روی صورتش نشست: پدرو مهرداد دوره افتادن
دنبالمن

ایستادوابروهایش ب حالت پرسشی بالا رفت:مهرداد..!!

-خواستگارم..

به شوخی گفت:تا این حد منفوره ک ازش فراریی..

آهی کشیدم وگفتم:نمیخام بگم آدم بدیه ولی مرد زندگی من نیست..من چیز زیادی ازش
نمیدونم ولی تا این حد میدونم لنگه دوم بابامه و من اینو نمیخوام..نمیخوام مردم یکی باشه
عین بابام ..نمیخوام زندگی نکبتی مامان دوباره واسه من تداعی بشه..بیس ساله همراهش دارم
درد میکشم بسمه..طاقتم نمیکشه تو زندگی خودم دوباره بشم ی پری دیگه..دلم میخواد
شوهرم از مال و منال دنیا بی نیاز باشه ولی مرد باشه..بفهمه خواستمو ..درک کنه وجودمو..پدرم
ثروت داشته وب حساب خودش سینه چاک مامانم چ گلی زد سرش..از همون اول باعث آزار

واذیتش بوده وزندگی رو زهر کرد ب کامش..دلم میخاد اگه ی روزی ازدواج کنم حمایت دوتا خانواده پشتم باشه ن مثل خانواده خودم با ازدواجشون از دو طرف ترد بشن..من همه ی این سالا کنار مامان درد کشیدم ..مامان من ی انتخاب کپلط داشت ک با انتخابش هم از طرف خانواده پدری ترد شد وهم جایی تو خانواده همسرش نداشت.پدر ب حساب خودش وقتی رفتار بد خانوادشو بامامان دید رابطشو با اونا قطع کرد ولی چ فایده ک خیلی هم زود رنگ عوض کرد ودق دلشو سر مامان نگون بخت من خالی کرد.مامانم باید ب خاطر ندونم کاریش پا ب جفت اوامر وخواسته های شوهرشو بی کم وکاست انجام میداد وگرنه باخم وتخم جناب شوهر طرف بود..ب نظر تو این چیزا واسه رد مهرداد کمه علی..؟

در جوابم در حالی ک سخت ابرو گره کرده بود سری تکان داد وحرفی نزد..

با اینکه خودمو با کارهای خانه ورسیدگی به باکچه ها وگلهاسرگرم کرده بودم ولی باز هم وقت زیاد اوردم وحوصله ام حسابی سررفته بود. نگاهی ب ساعت انداختم نزدیک ده بود وهنوز از بی بی ک برای عیادت یکی از دوستانش رفته بود خبری نبود..اون روز یکی از روزهای گرم خرداد ماه بودو هوا ب قدری گرم ک حتی کولرها هم اثری تو خنکی هوا نداشتند.برای رفع خستگی و هم خلاص شدن از دست این گرمای لعنتی دوشی اب سردی گرفتم.و بعد از چند دقیقه ک احساس سرحالی کردم بیرون آمدم ولباس پوشیدم.لباسم شامل تاپ مشکی با بندهای ریز رو سرشانه وشلوار مشکی راسته ای ک توبدنم نمای زیبایی داشت..موهای بلندم را شانه زدم وبالای سرم دم اسبی جمع کردم. نگاه دیگری ب ساعت دیواری توی هال انداختم انگارعقربه ها حاضر نبودندجلو بروند..حوصله تنهایی

نداشتم ترجیح دادم سری ب زن دایی شکوه بزnm. تو طول این چند هفته برای اولین بار بود ک به خانه دایی مرتضی میرفتم..

حیات بزرگ خانه راپشت سر گذاشتم و وارد ایوان شدم واز پشت در چند ضربه ب در زدم وزن دایی را صدا کردم ک با مهربانی جوابمو داد: بیا تو عزیزم، تو آشپزخونم دستم بنده قربونت برم..

وارد ساختمان شدم. با اینکه نمای بیرونی خانه مانند خونه بی بی بودولی نمای داخلی خونه ب کل با اون طرف فرق میکردو سبک وسیاقی کاملا امروزی داشت.. از درب ساختمان راهرویی ب طول دو متر بود ک با گذشتن از اون تازه وارد پذیرایی بزرگ خانه میشدی.. پذیرایی ب شکلی زیبا وشکیل تزئین شده بود.. یک طرف با پشتی های قدیمی تزئین وشکلی کاملا سنتی چیده شده بود و طرف دیگر با مبل های پایه بلند استیل وشیک وکاناپه های نفیس نقش گرفته بود.. طرف دیگر پذیرایی سه درب چوبی کنار هم قرار داشت ک ب احتمال زیاد اتاق خواب ها بودو کنار اتاقها آشپزخانه وسرویس بهداشتی.. از نمای داخلی ساختمان و طرز چیدن وتزئین وسایل خیلی خوشم اومد وهمه اینها نشان از کدبانویی باسلیقه این خانه میداد.. وارد ساختمان شدم وسلام کردم. زن دایی ک مشئول آشپزی بود با دیدنم لبخندی زد وگفت: سلام ب روی ماهت چ عجب از این طرفا.. راه گم کردی خانم..

لبخندی زدم وگفتم: حوصله ام تنهایی سررفته بود گفتم ی سر بزnm ب شما..

-خوب کردی گلم.. برو تو پذیرایی تا منم دوتا چایی بریزم پیام پیشت

-نیومدم مزاحم بشم اگه کاری هست بگین کمک کنم..

-نه عزیزم..داشتم کچذا درست میکردم ک الانه کارم تموم شد..

-پس میمونم باهم بریم..

ب روم خندید با ریختن دوفنجان چای تازه دم و خوش رنگی آنها را داخل سینی گذاشت
وهمراه هم وارد پذیرایی شدیم

کنارش روی مبل تک نفره ای نشستم ک فنجان چایمو ب دستم دادک گفتم:اصلا فک
نمیکردم داخل خونتون این شکلی باشه..از بیرون اصلا معلوم نیست .

جرعه ای از چایش رو نوشید:تا چند سال پیش نقش دوتا خونه ها یکی بود ولی بچه ها که
ی کم بزرگتر شدند تصمیم گرفتن نقش خونه روی تئبیری بدنند..

گفتم:خونتون خیلی قشنگه..ی چیزی تو مایه های سنتی ومدرن..

-ممنونم عزیزم ولی اگه ب من بود دوست داشتم خونه ب همون سبک قدیم بود باهاش
خاطره ها داشتم..

خندیدم:احتمالا خاطره هاتون ی سرش ب دایی جون نمیرسید..

خندید و فنجون نیمه پرش را روی میز گذاشت:گوشه گوشه ی این خونه پراز خاطره
های خوب وشیرین مرتضاست..

-مامان از عشق شما ب دایی برام زیاد گفته..

آه عمیقی کشید و تکیشو داد ب مبل و نگاشو دوخت بهم: نمیدونی چ روزهایی داشتیم. آشنایی و دوستی من با پری باعث شد ک دل بندم ب پسر محبوب و دوست داشتنی حاج بابا..

چشاشو بست و بعد از مکث کوتاهی گفت: ی خواب شیرین بود ولی حی ف ک عمر زیادی نداشت.

- طبیعتا شنیدنش از زبون خودتون ی مزه ی دیگه ای داره..

خندید: حوصله داری دختر!!!..

- دوست دارم از زبون خودتون بشنوم البته اگه ناراحتتون نمیکنه..

- نه ناراحت نمیشم روزی نیست ک ثانیه ثانیه ی اون روزا تو ذهنم تکرار نشه..

- پس شروع کنین..

خندید و گفت: پس بزاری کم از جلوترش برات بگم از آشناییم با پری..

درست شبیه تو بود روز اولی ک دیدمت باورم نشد ک دختر پری تا این حد شبیه خودش

باشه.. مومیزنی ب اون موقع های مامانت.. درست همون چشای درشت و خمار مشکی با مژه

های بلند و فردار ک با هرپلک گره میخوره تو هم.. همون بینی خوش فرم و کوچیک بالبهای

خوش فرم قرمز..

خندیدم و گفتم: چ خوب ترسیمم کردین زن دایی..

لبخندی ب روم زدوگفت: تنها تفاوت چال گونه هاته ک پری نداشت واینو از بابات گرفتی.. بگذریم بریم سراصل مطلب..

جونم واست بگه ک با پری تو مدرسه آشنا شدم.. تازه اومده بود مدرسه ما.. یادمه سال دوم بودیم، هنرستان.. بچه ها کلاسو روسرشون گذاشته بودند ومنم ساکت نشسته بودن ونگام ب شیطنت دخترا بود ک دیدم یکی وارد کلاس شد.. ی دختر خیلی قشنگ ک وقتی نگاه خیره و گیج بچه ها رو روی خودش دید خجالت زده درحالی ک گونه هاش گلی شده بود رفت و آخر کلاس رو صندلی نشست. بدون اچراق میگم زیباییش زبان زد بود.. نمیدونم چی تو وجود این دختر بودک واقعا دلمو برد.. اونقده ناز و خوشگل بود ک فقط دلت میخاست بشینی ونگاش کنی.. بی اختیار برگشتم ونگاش کردم وبهش خندیدم.. مادرت بادیدن عکس العملم خجالت زده لبخند کم رنگی زد و سرشو پایین انداخت.

زنگ اول بدون اونکه زیاد جدی باشه گذشت ودیبرمون ک از کلاس بیرون رفت منم بلند شدم ووسایلمو جمع کردم ورفتم طرف میز پری.. سلام کردم وبا کمال پرویی گفتم: میشه اینجا بشینم..؟

گونه هاش گل انداخت وخودشو کمی کشی عقب..

کنارش نشستم و مثل دیوونه ها خندیدم.. خودمم دلیل این خل بازیا وخنده ی بیجا مو نمیدونستم.. رو کردم بهش و گفتم: من شکوهم.. تو چی..

زن دایی خندید و باعث خنده منم شد..گفت:زیادی بی کپل وکپش بودم خدارو شکر بچه هام
مث خودم کم عقل درنیومدن..

ب حرفش بلند خندیدم.ک ادامه داد مامانت ک اسمشو گفت تو دلم حق دادم بهش واسه
اسمش واقعا پری برازندش بود..دوباره خل بازیم گل کرد ودر حالی ک نیشم پس کله م
بود دستمو گرفتم جلوش:دوست باشیم..؟
با تعجب نگام کردو بعد بالبخندی گفت :باشیم...

به همین راحتی باهم دوست شدیم.فکرشم نمیتونی بکنی بادوکلمه راحت وپیش پا افتاده
شدیم دوتا دوست خوب و صمیمی..پری اصولا خیلی کم حرف وساکت بودو برعکس من
شلوغ وپرسروصدا ب طوری ک همه را شاکی میکردم با حرفا ووراجیام..ظرف چند رور
انقده باهم صمیمی شدیم ک
طاقت دوری برامون سخت شده بود..توی مدرسه دویار جدانشدنی بودیم وعلاقمنونم ب
کسی پوشیده نبود..باهم درس میخوندیم.تو تیم والیبال مدرسه شرکت میکردیم وخلاصه
سرتو درد نیارم بیشتر وقتمون باهم بود چه تو مدرسه وچه خونه ک خب طبق معمول من
بیشتر اوقات خونه اونا بودم..

از دوستیمون حدود یکی دوماهی میگذشت واون روزبعد از تعطیلی مدرسه جلوی درایستاده
بودیم وبه ظاهر سر یکی از دیبرها بحث میکردیم وپری هم درجواب پرچونگیهام فقط اره ونه
میکردکه دیدم ازفاصله ن چندان دوری پسری خوش قدوبالا با ی چهره دلنشین ب طرفمون
میاد..پسرزیبایی با چشمای درشت میشی رنگ..موهای خرمایی با صورتی خوش فرم وزیبا..

خندید و گفت: با دیدن اون پسره ب کل یادم رفته بود چی میگفتم و زل زده بودم ب پسری ک هر لحظه بهمون نزدیک تر میشد.. قلبم تو سینم چنان تالاپ تولوپی راه انداخته بود ک نگو.. پری ک متوجه حرکاتم شده بود یکی محکم زد تو پهلو مو گفت: قاشق بدم خدمتتون.. نگاه گیجمو ک دید خندید و گفت: خاک تو سر بی جنبت.. جم کن خودتو آبرومو بردی جلوی داداشم..

چشای گردشدم و ک دید با بدجنسی گفت: بهش میگم ک گلوت پیشش گیر کرد..

با این حرف چرخید طرف پسری که به یکی دو قدمی ما رسیده بود و با صدای نسبتا بلندی گفت: سلام داداش مرتضی..

با حرف پری ناخواسته بازو شو چنگ زدم ک با حرص اول ب دستم وبعد ب صورتم نگاه کردو با صدای اروم و حرصی گفت: چه مرگته.. همون طور گیج نگاش کردم و گفتم: واقعا داداشته..

با حرص کپرید: شکوه.. جمع کن خودتو.. اره مرتضی داداشمه چیه مگه..؟

باور حرفش برام ی کم سخت بود چون تو طول این چند وقته ک از دوستیمون و رفت و آمدمون باهم میگذشت هنوز اونو ندیده بودم ولی دروغ ک نمیتونستم ب خودم بگم از دیدنش کیلو کیلو قند تو دلم آب کردند و ناخواسته ی خوشحالی خواستی از دیدنش تو دلم برپاشد..

مرتضی ک مقابلمون رسید بعد از سلام بدون اینکه نگاهش حتی ی سانت ب طرفم گردشی بکنه در جواب پری گفت:ی سر زدم ب دوستم ک همین حوالیه گفتم پیام سرراه دنبالت اگه تعطیلی بریم خونه..

پری با کمی بدجنسی ک ازش بعید بود چرخید طرفم وبا نگاهی ب من رو کرد ب مرتضی وگفت:با دوستم آشناشو..شکوه بهترین دوستم..

بلاخره اون نگاه میشی برای ی لحظه چرخید طرفم با نگاه کوتاهی ک نفسمو برید گفت:خوشوقتم خانم از آشناییتون..

ولی من خنگ ب جای جواب فقط ایستادم وبروبرنگاش کردم ک بیچاره خجالت زده سرش را پایین انداخت وسقلمه سخت پری پهلو مو وسوراخ کرد..

با ضربه واخم پری خودمو جمع وجور کردم ولی یادم نمیاد ک در جوابش حرفی زدم یا نه..

از اون روز ب بعد فکر مرتضی ی لحظه هم ولم نمیکرد..کتاب میخوندم چیزی نمیفهمیدم..تمرین حل میکردم همه اشتباه..

خلاصه از اون روز فکرو ذکرم شدمرتضی..حالا فکرشو بکن ی دختر ۵ اساله با یک نگاه عاشق بشه..اونم کی،عاشق برادر بهترین دوستش وپسر یکی از معروفترین تاجرای فرش شهر..اووه کی میخاست بره این همه راهو..

گاهی تو خیالات بچه گونم بهترین زندگی رو برای خودم ومرتضی میساختم ومیشدم عروس خوشبخت خونش وگاهی هم ب خودم تشری میزدم که دختر تو رو چ ب عشق

وعاشقی ول کن این اداها رو و بچسب به درس وزندگیت ولی مگه میشد.. محال بود فکر نکردن ب اون چشایی ک دود کردزندگیمو بارنگ نگاش..

مرتضی مثل رویاپا گذاشت تو زندگیم وبا اومدنش کن فیکون کرد وجودمو رفت..

دلم میخاست میشدواز مرتضی بیشتر میدونستم یا بیشتر میشد که بینمش ولی امکانش نبود.. خیلی وقتا خجالت از پری مانع میشد بیشتر کنجکاوی کنم..

از دوستیمون با پری و این ماجراها چند ماهی میگذشت تا اینکه این دوستی یواش یواش پاش ب خانواده هامونم کشیده شد و رفت و آمد خانواده هامونم با هم استحکام بخشید ب این دوستی..

تو این دیدارها و رفت و آمدها بودک دیدار بین من ومرتضی هم چه خواسته وناخواسته زیادتر شدوبیشتر از قبل باهم برخورد داشتیم ولی هیچ وقت جز ی سلام یا ی خداحافظی حرف دیگری ماینمون نبودو این در حالی بود ک احساس میکردم روز به روز علاقه م بهش زیادتر میشه..

این روزها ادامه داشت تا موقع امتحانات. من ک نسبت ب پری تو درسها ضعیف تر بودم ب خواست من بیشتر روزها پری برای اینکه بتونم خودم و ب بقیه برسونم میومد خونمون وتو درسها کمکم بود.. درست یادمه یکشنبه بود وپری هم نزدیک چهار اومدو دوساعتی باهم درس خوندم و حسابی باهم کارکرد تا تونستم تو اون مئز فندقیم حالی کنه چی به چیه.. کتاب و که بستم درزدندو بعد از چند لحظه مامان وارد اتاقم شدورو ب پری گفت: پری جان داداشتون اومدن دنبالت..

با حرف مامان ته دلم خالی شد . یعنی میشد مرتضی باشه..

بی اختیار ب طرف پنجره پا تند کردم و پرده رو کنار زدم..وای خدای من خودش بود..یادمه ی شلوار دم پا که ب تازگی مد شده پوشیده بود با بلوز چهار خانه سفید و کاپشن آمریکایی که اون روزا عجیب طرفدار داشت..نمیدونی با اون تیپ چطور عجیب دل میبرد..پشت ب پنجره ایستاده بودم و با اشتیاق نگاهش میکردم که انگار سنگینی نگام بد جور روش سنگینی کرد سرش و بلند کرد و نگاهش چرخید طرفم..فقط خدا میدونست که حاضر بودم واسه این چشمها جونمم بدم..نگاهش ک نگامو شکار کرد با خجالت کنار کشیدم و پرده رو انداختم ک صدای خنده پری بلند شد و با دیدنم ک سخت لب میگزیدم گفت: نابود شدی رفت.. خجالت زده نگامو گرفتم و گفتم: مامانم ک نفهمید..

خندید: ن مجنون..

سرم و به زیر انداختم و گفتم: نمیدونم چرا اینکارو کردم..

با خنده یکی زد سرشونمو گفت: اونی ک گوشاش درازه خودتی نه من..من که میدونم گلوت گیره مرتضی ست..

سریع گفتم: هیچم اینطور نیست..کی گفته؟

-چشای بی قرارت..دیگه هرکی رو رنگ کنی منو نمیتونی شکوه خانوم..

با این حرف بلند شد و وسایلشو جم کرد و گفت: با من تا پایین میای؟

با خوشحالی قبول کردم و همراه هم از پله ها پایین میرفتین ک توی پاگرد ایستاد و رو کرد بهم و گفت: خیلی دوسش داری؟

نگاهی ب پشت سرم انداختم و گفتم: به کسی نمیگی..؟

با خنده گفت: به خودش که حتما میگویم..

اخممو ک دید گفت: ماه ک پشت ابر نیمونه.. میمونه؟؟

بازوشو گرفتم و به صدام لحن ملتسمی دادم و گفتم: پری تورو خدا..

خندید: باشه نمیگویم.. ولی قول میدی اگه ی چی بهت بگویم از خوشی نمیری..؟

نگاه کنجکاو مو ک دید با خنده گفت: فک کنم مرتضی ام همچی بهت بی میل نیست..

باور میکنی اگه یکی بهم میگم که قرار سند دنیارمهم ب نامم بزنند تا این حد خوشحال نمیشدم.. با شنیدن این حرفا از خوشحالی جی ئی کشیدم و پری را محکم ب ئل کردم و سرو صورتشو بوسه بارون کردم که دادش دراومد و در حالی ک با دودستش پسم میزد کپرد: اه خاک بر سرعاشقت کنم.. تمام سرو صورتمو تفی کردی..

خندیدم و گفتم: تو از کجا میدونی ک..

میان حرفم اومد و همون طور ک پله ها را پایین میرفت گفت: از همون جا ک اونم مثل توه دیوونه بیقراره و بی قراری میکنه.. مدام دنبال ی بهونس ک سر صحبت از تو باز بشه..

از سرشونه نگام کرد و با خنده گفت: وقتی گفتم کپروب بیا دنبال منم چی خوشی زیر پوستش دوید مطمئنم ی صندوق گنجم تا این حد خوشحالش نمیکرد..

ب پشت در خانه رسیدیم و حرفهایمان نیمه تمام ماند.. در خانه را ک باز کردم با دیدنش ک مقابل خانه ب دیوار تکیه داده بود و با دیدنمان صاف ایستاد از اشتیاق پاهایم لرزید..
 نمیدونستم دقیقا باید چکار کنم و چی باید بگم ک خوشبختانه خودش پیش قدم شد و سلام کرد و حالم را پرسید ک با لرزش صدایی ک داشتم جواب دادم و نگاهمو دادم ب پری ک زیرکانه نگاهم میکرد و لبخند کم رنگی هم بر لب داشت.
 -خوب دیگه بریم پری جان..

بلافاصله نگاهم چرخید طرفش.. دلم نمیخواست بره ..اگه به من بود که دلم میخواست زمان انقدر کش می امد و زمان برای همیشه همون جا متوقف میشد.. نمیدونم از نگاهم چی خوند ک لبخند کم رنگی به لب آورد و نگاهشو به زیر انداخت.. شاید زیادی از حد تابلو بودم..
 از اون روز ب بعد چون دستم پیش پری حسابی رو شده بود راحت تر میتونستم در مورد مرتضی باهاش حرف بزنم و از احساسم بگم.. پری هم تا اونجا ک جاش بود از مرتضی و خصوصیات رفتاری و اخلاقیش.. از کارش و هرچی که به اون مربوط بود بیشتر میگفت و آتیش این علاقه بیشتر از قبل تو دلم شعله ور میشد..
 مرتضی هم تقریبا هرروز به بهانه پری می اومد دنبالمون دم هنرستان و دیدارها تازه تر میشد..

سرتو دردنیارم.. ی چند ماهی از این ماجراها میگذشت که ی روز پری ی پاکت نامه داد دستم و گفت: مرتضی داده..

نگاه پرسوالمو ک دید شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

پاکت و گرفتم وبا کمی تردید ودودلی بازش کردم..فقط دوخط برام نوشته بود:

سلام وشرمنده وبرمن بیخشین جسارتمو..اگه امکانش هست میخاستم حضوری باهاتون درمورد مطلبی صحبت کنم.امروز ساعت ۴همراه پری میام دنبالتون فقط قبلش به خانواده اطلاع بدین ..

گفتم:تو میدونی مرتضی میخاد چی بگه..واسه چی خواسته منو ببینه..

شونه ای ای بالا انداخت:از کجا بدونم گفت این نامه رو بدم تو ک دادم...

اون روز دیگه ن فکرم ب درس رفت ن چیز دیگه..تمام فکرم حول نامه ای میچرخید ک لای کتابم بود وبه قرار عصر واینکه مرتضی چه کاری داشت که باید خصوصی منو میدید.. خلاصه وقتی رفتم خونه بدون اینکه از نامه یا قرار عصرم با مرتضی چیزی بگم گفتم قراره عصر با پری ی سر بریم کتابخونه تا مامان نگران دیر اومدنم نشه..

۴۱

چیزی به چهار نمونه بود که آماده ولباس پوشیده منتظر ماندم..راس ساعت چهار در زدند..با گفتن(پریه)کیفمو برداشتم وپله ها را پایین دویدم.در رو که باز کردم جز خود پری کسی پشت در نبود.سلامی سرسری کردم وسرکی به کوچه کشیدم که گفت:مرتضی سرکوچه منتظر مونه..نمیخواست کسی ببینه شماروبا هم میگفت ممکنه واست حرف دربیارن..

سری تکان دادم وهمراه هم براه افتادیم..مرتضی سرکوچه منتظرمان بود ک با دیدنمان با قدمهایی سنگین وآمرانه راه افتاد طرف پارکی که کمی پایین تر بود..وارد پارک شد و کنار

نیمکتی منتظرمان ایستاد..کنارش که رسیدیم در جواب سلام آرامم گفت:سلام و ممنونم به درخواستم جواب دادین..سری تکان دادم وبه تعارفش کنار پری روی نیمکت مقابلش نشستیم ..مکش که ب نظرم کمی طولانی اومداز زیر چشم نگاهی ب او ک کمی دست پاچه به نظر میرسید انداختم ..دستی روی صورتش کشید ونگاه کوتاهی ب پری انداخت ولبخند کم رنگی زد وبعد نگاهشو کشید طرف من وگفت:والا(سکوت)...فک نمیکردم صحبت در موردش انقد سخت باشه

نگامو ک دید لبخندی زد وسرش رو به زیر انداخت ..کمی با انگشتان کشیده دستاش بازی کرد وبعد همان طور که سر به زیر داشت ادامه داد:راستش ازتون خواستم امروز بیاین اینجا تا در مورد ...نفسشو عمیق داد بیرون نگام کردو با مکث نسبتا کوتاهی گفت:من خواستم بیاین اینجا تا...تا نظرتونو..نظرتونو در مورد خودم بدونم..

نگاه گیجمو که دید کلافه دستی کشید تو موهاشو ادامه داد:بینین شکوه خانم من شمارو میخام..حاضرین..حاضرین بامن ازدواج کنین..؟

نگاهش کردم صورت سپیدش سرخ سرخ شده بود ودونه های درشت عرق پشت لب وپیشانی بلندش نشسته بود..از حالش معلوم بود فشار عجیبی به خودش وارد کرده تا تونسته بود همین چند جمله کوتاهو با کلی مکث بگه..نمیدونم اگه میدونست چقد دوستش دارم این همه خودشو واسه گفتن این چندتا حرف اینهمه اذیت میکرد...؟نالیدم:من که از خداهم..

نگاه متعجب هردو ک روصورتم نشست چشم گرد شد وبی اراده زدم تو دهنم که باعث خنده ی هردونفرشون شد..سرخ شدم واز خجالت سرمو به زیر انداختم..با این جواب قاطعم

مرتضی که تا حدودی خیالش از بابتم راحت تر شده بودو مثل چند دقیقه قبل سرخ و سفید نمیشد گفت:خب اگه اجازه بدین من یکم از خودم بگم..

با این حرف شروع کرد وگفت ک بیست ودوساله ست وتازه درسشو تموم کرده والانم تو شرکت یکی از دوستاش مش ئوله..گفت ک از دار دنیا هیچی نداره و نمیخاد اول زندگی واسم چاخان وراست ودروغ کنه ک برام ال میکنه وبل میکنه..بهمن قول داد تا اونجا که تو توانشه تمام تلاششو برا خوشبختی من میکنه وتمام سعیش اینه که برام بهترین زندگی را بسازه..گفت که چون تازه اول راهه دستش پیش پدرش درازه و خونه هم پدري فعلن هست واز این نظر مشکلی نداره ودر آخرم ازم فقط ی قول خواست اینکه برای اون ی زن کامل باشم وبرای بچه هاش ی مادر نمونه..اینکه دلش میخاد وقتی پا میزاره تو خونش از وجودم ارامش بگیره و به زندگیش گرمی بدم..

حرفاش که تموم شد نگاه قشنگشو داد بهم ومنتظر نگام کرد..چی میتونستم بگم در جواب اون همه خوبی وخواسته شدن گفتم:قول میدم هرچی تو توان دارم برای خوشبختی خودمون ودوام زندگیمون مایه بزارم از این نظر مطمئن باشین..

فردای همون روز مرتضی به همراه خانوادش برای خواستگاری آمدند و ظرف همون جلسه تمام قرارومدارها گذاشته شد وهمه به یومن این ازدواج وخوشبختی ما دهنی شیرین کردند..

کارهای عقدوعروسی در عرض یک ماه انجام شد ومن ومرتضی هم با ی مراسم ساده عروسی زندگی مشترک خودمونو شروع کردیم..

مرتضی نمونه ی مرد کامل و همه چی تموم بود..نمیدونی با داشتنش چقد احساس خوشبختی میکردم.از مرتضی که بگذریم خانوادش از خوبی لنگه نداشت..بی بی از گل کمتر بهم نمیگفت و بین من و پری هیچ فرقی قائل نبود..حاج بابا هم ک دیگه هیچی..عروس آخری بودم و عزیز کرده حاجی..

بعد از ازدواج با مرتضی به کل دور درس و مشق را خط کشیدم و هرچه هم مرتضی اصرار کرد ادامه بدم بی فایده بود دلم میخواست برای همسرم ی زن نمونه باشم درس چه به کارم می اومد...

سه چهار ماهی بیشتر از ازدوادم نمیگذشت که علی را باردار شدم..بماند وقتی خبر بارداریمو شنید چکار کرد و از خوشحالی کم مونده بود بال دریاره..عزیزش بودم وبا شنیدن این خبرم دیگه عزیزتر شدم..تا وقتی خونه بود نمیگذاشت دست به کاری بزنم و وقتی هم نبود بی بی و پری اجازه کاری رو بهم نمیدادند..از بس خورده و خوابیده بودم شده بوم قلتون..پاهام از بس ورم کرده بود دیگه راه رفتنم برام سخت شده بود وبی شباهت به راه رفتن پنگوئنا نبود..

دستی به چشاش کشید ونمی که تو خودش داشت و گرفت ولبخند تلخی زد وادامه داد:خوش بودم وبا داشتن چنین شوهری خانمی میکردم واسه خودم..تا اینکه بلاخره ماهای اخرم تموم شد وعلی تو ی روز سرد زمستونی به دنیا اومد..نمیدونی حاج بابا واسه تولد پسرم ونوه ش چکارا که نکرد چند تا گوسفند قربونی کرد وتا چند روز ولیمه داد..مدام بئالش میکرد و میگفت رو تخم چشم جا داره..علی شده بود عزیز دردونه حاج بابا..با اینکه علا نوه دیگش

چند ماه فقط با علی من اختلاف سنی داشت ولی علی برایش چیز دیگه بود وی لحظه از بئال خودش جداش نمیکرد..

خوشبخت بودیم وبا اومدن پسر من زندگیمون شیرین تر شد..مرتضی ب عشق من وبچه ی راست از سرکار میومد خونه واز کنارمون جم نمیخورد..شباهت علی به باباش از همون اول مشخص بود و هر چه بزرگتر میشد این شباهت بیشتر خودشو نشون میداد وشاید به این خاطر بود که نازش تا این

حد واسه حاج بابا میرفت چون حاجی علاقه وافری به دوتا بچه های آخریش داشت واین به هیچ کس پوشیده نبود ومنم هیچ وقت گله ای از بقیه بچه هاش نشنیدم..همان قدر که مرتضی عزیز کرده حاجی بود پری نور دیده ش بود و چنان نازش واسه حاج باباش میرفت وحاجی چنان ناز میخرید که باید میبودی ومیدیدی..پری خواستگار زیاد داشت ولی حاجی همه را بدون استثنا رد میکرد وبه اعتراض بقیه ام تو جهی نمیکرد..میگفت پری تکه کسی هم که میخاد بشه سایه سرش باید از همه نظر تک باشه..

خلاصه کنم..زندگی ادامه داشت وپری هم درسش تموم شده بود ولی هنوز کسی که باب دل حاجیش باشه پیدا نشده بود که بخاد شوهرش بده...

علی سه ساله شده بود که انقلاب شد وحکومت برگشت وبعد ازدوسال هم جنگ شروع شد وعراق حمله کرد به ایران وبه دستور امام هم جوانهامون عازم جبهه های جنگ شدند واون موقع بود ک مرتضی منم هوایی شد ..چون خود حاج بابا مرد پاک ومومنی بود بادرخواست

مرتضی هیچ برخورد بدی نکرد و تازه استقبال کرد ولی دل من رضا به رفتنش نبود..دلم آشوب بود ولی مرتضی با اون زبون چرب و نرمش بلاخره تونست با هزاران دلیل قانعم کنه و اعزام جبهه شد..علیم پنج ساله شده بود که باباش اعزام شد..وچند روزی از رفتنش نمیگذشت که حال بدم وضعفای شدیدی که داشتم منو به شک انداخت که شاید حمله ام وبا ی حساب سر انگشتی شکم تبدیل به یقین شدولی نمیدونم چرا به جا اینکه خوشحال بشم کچم دلمو گرفت. انگار بهم الهام شده بود که بچه داخل شکمم روی باباشو نمیبینه..ولی تو تمام اون روزا به خودم و دل بی قرارم امید میدادم ک جنگ زیاد طول نمیکشه ومرتضی منم برمیکرده و دوباره میشه سایه سر من وبچه هام..مرتضی بعد از اعزام فقط ی بار اونم واسه یک هفته اومد مرخصی ووقتی خبر بارداریمو شنید کلی ذوق کرد و گفت:میدونم قدمش مبارکه .

انشالله این یکی دیگه دختره و جنسمون دیگه جور جوره..

از خوشحالیش خوشحال شدم وکپصه هام با بودن اون کنارم یادم رفت..

اشکاش که سرازیر شد صورتشو با دستاش پوشوند وشونه هاش شروع به لرزیدن کرد.بلند شدم کنارش نشستم ودر حالی که بئاض گلوی خودمم پر کرده بود شونه چپشو فشردم ونالیدم:زن دایی ..توروخدا آروم باشین..

دست راستشو گذاشت رو دستم وبا دست دیگش اشکاشو پاک کرد :یادش همیشه جگرمو آتیش میزنه..مرتضی من حی ف بود حی ف..

مرخصیش که تموم شد دوباره رفت.. ولی چه رفتنی که دیگه برگشتی نداشت.. از رفتنش دوماهی میگذشت که خبر شهادتشو واسمون آوردند.. والاای که چه روزی بود اون روز.. خونه محشر کبری بود.. تمام فامیل با شنیدن این خبر جمع شده بودند و صدای زار و شیون همراه با نوای قران چی برامون ساخته بود..

وقتی جنازه مرتضی مو برام آوردن چیزی برای دیدن نداشت.. فقط چند تا تیکه استخون سوخته.. بدنش بر اثر برخورد با خمپاره سوخته بود و چیزی از اون بدن عزیز و مطهر نمونه بود..

چون باردار بودم اجازه دیدن همون چند تا پاره استخونم بهم ندادند.. میگفتن واسه خودم و بچه ضرر داره ولی نفمیدند با این کارشون چه بار عقده ای رو روی دلم گذاشتن و تنهای باردیدنش برام آرزو شد..

شهادت مرتضی ضربه سختی ب تن من و بچم و خانوادش زد.. ولی خوبی دنیا فقط ی چیزه.. آدما خیلی سریع به اوضاعی که خودشون یا تقدیر براشون میسازه عادت میکنند.. شایدم چاره ای نیست والا با بار این کصه ها دیگه کسی روی این کره خاکی نمیوند...

بعد از شهادت مرتضی نه خونه خونه سابق بود و نه آدماش اون آدمای شاد و سرزنده.. دیگه هیچ شور و شوقی و هیچ عشقی تو خونه و بین آدماش نبود.. شکوه هم دیگه اون اون شکوه شاد و شیطون گذشته نبود من تو سن بیست سالگی با دوتا بچه بیوه شده بودم و کم مرتضی و یتیمی بچه هام از من ی شکوه منزوی و ساکت ساخته بود .

روزای آخر بارداریم رو میگذروندم و حسابی سنگین شده بودم..اون روز قرار بر این بود با مامانم برای خرید وسایل نوزاد به بازار بریمو دلم میخواست پری هم همراهیم میکرد انگار با بودنش کنارم همیشه ی قوت قلب بود برام..اولش قبول نکردولی با اصرارم راضی شد و همراه هم راهی منزل مادریم شدیم تا به اتفاق مامان از همون طرف حرکت کنیم..

نمیدونم بگم از بخت بدیا نه ولی هرچی که بود ورق زندگی مادرت از اون روز برگشت.وقتی کلید انداختم و همراه هم وارد شدیم با دیدن چند جفت کفش پشت درب ساختمون حسابی جا خوردم و پری هم با دیدن کفشها و سروصدای نامفهومی که از داخل می اومد گفت:نگفتی مهمون دارین..؟

گفتم:نمیدونم خبر نداشتم مامان که چیزی نگفت..

گفت:پس بهتره من برم،خریدم بمونه واسه ی روز دیگه..

مانع رفتنش شدم به زور دستشو گرفتم و همراه خودم کردم که ای کاش این کارو

نمیکردم..نمیدونم شاید اگه اصرار زیاد اون روز من نبود هیچ وقت پدر و مادرت باهم آشنا

نمیشدند..ولی کاری که نباید میشد..شد..

وقتی دست تو دست پری وارد ساختمان شدیم با دیدن خانواده آقای محتشم که از بستگان

دور پدر بودند حسابی جا خوردم..همه توی پذیرایی نشسته بودند که با دیدنمون به رسم

احترام از جا بلند شدند..باهمه روبوسی کردم وبعد از حال واحوال پری رو که گونه های خوش

تراشش اناری شده بود معرفی کردم وکنار هم گوشه ی پذیرایی نشستیم...

سیروس پسر آقای محتشم از چند سال پیش که دیده بودمش خیلی بزرگتر و آقا تر شده بود.. خداییش جوان زیبا و خوش قد و قامتی بود که دل هر دختری رو به راحتی میبرد.. از همان لحظه ورودمون متوجه نگاهای خریدانه سیروس به پری شدم واگه بگم با دیدن این نگاهای پرتحسین و خریدانه بند دلم گسیخت دروغ نگفتم چون به یقین میدونستم که اگه قراره علاقه ای صورت بگیره باید منتظر طوفانی خراب کننده باشیم. فاصله فرهنگی این دو خانواده از زمین تا آسمان بود.. پری از ی خانواده متدین و باایمان و سیروس از خانواده ای ن چندان پایبند که فرسنگ ها با این خانواده اختلاف داشتند ب طور حتم حاجی یکی از مخالفان سرسخت این ازدواج میبود که البته بعدها خانواده سیروس هم که متوجه علاقه بین این دو شدند به شدت مخالفت کردند که متاسفانه هیچ کدوم از دو خانواده راهی به جایی نبردند و کاری ک نباید میشد انجام شد..

همه نشستن و بلندشدنمون به یک ساعت نکشید ولی همین زمان کم کافی بود پری و آینده اونو تئیر بده..

تمام مسیر خانه را توی فکر بود و به حرفا و سوالهای منم با جملات کوتاه جوابگو بود و بیشتر ترجیح میداد تو خیال خودش کپرق باشه تا توجهی به حرفای من داشته باشه..

از اونچه که میترسیدم سرم اومد پری هم ب سیروس دل داد و وقتی شکم به یقین تبدیل شد که سوال های ریز و درشتش درباره سیروس آکپاز شد.. خیلی سعی کردم از همون اول فکرشو منحرف کنم و نزارم بیشتر از این بال و پر بده ب مرغ خیالش ولی چه کنم که آب از سرچشمه گل آلود بود.. خودمو گول میزدم که اشکال نداره.. درست میشه .. اینا که قرار نیست دیگه

دیداری داشته باشند پس همه چی فراموش میشه.. ولی نشد.. درست دوسه ساعت از برگشتمون نمیگذشت که تلفن خونم زنگ خورد و در کمال تعجب سیروس پشت خط

بود..گفت شماره رو از مامان گرفته وی کم از پری پرسید وبعد خیلی راحت گفت که بهش علاقمند شده ودل داده..خدا میدونه چقد باهاش حرف زدم وخواستم قانعش کنم که پری وصله تن اون نیست واز صرافتش بیفته ولی همش بی فایده بود..سیروس خیلی یکدنده ترازاون بود که بخاد باحرفای من جا بزنه ومصمم سرحرفش موند.

کارش شده بود هرروز زنگ زدن چه تا موقعی که تو اصفهان بودند وچه موقع برگشت به تهران..تا چند وقت هرطور که بود نمیگذاشتم بقیه ومخصوصا پری از جریان تلفنا باخبر بشه ولی چه فایده که ماه هیچ وقت پشت ابر نیمونه وهیچ رازی سر به مهر نیست..پری وقتی از تلفنای سیروس باخبرشد که من الهه روزایمان کرده بودم ودوران نقاحتم و میگذروندم.همه سرگرم موجود کوچک وظریفی بودیم که تازه پا به این هستی گذاشته وکافل ازدو جوانه عشقی که تو دلهای دونفر روزبه زوز بزرگتر میشد وبیشتر ریشه میدووند..

تو اون روزها تلفنهای سیروس ادامه داشته وبا ندونم کاری ما عشقش رو محکم تر از دیروز میکرد وما ناکافل زندگی میکردیم..

پری ساکت وآروم ما اون روزها بیشتر از قبل ساکت بود وبا دور نگه داشتن خودش از من وبقیه اجازه هیچ حرف ودخالتی رو به کسی نمیداد و دیگه مثل قبل سراپکی از من تنهام نمیگرفت.بیشتر روزها به بهانه های مختلف بیرون میرفت ویکي دوساعتی رو بیرون میموند ومن بودم که با ترس ودلهره شاهد این رفت وآمدها بودم واز عاقبت چیزی که انتظارمونو میکشید میترسیدم..

به وسیله مامان باخبر شده بودم که سیروس از دانشگاه تهران انتقالی گرفته و همین جا مشغول تحصیل شده بود و این رفت و آمدهای پری نشان از دیدارهای گاه و بی گاه آنان میداد..

دلم میخواست هرطور شده جلوی این ماجرا رو بگیرم ولی چطورش رو نمیدونستم ..از طریق پری هم هیچ چراغ سبزی نبود تا بهش بفهمونم که دختر خوب این راهی که تو میروی به ترکستان است و چیز خوبی انتظارت رو نمیکشه..

چند ماهی از این ماجرا میگذشت که بلاخره خودش پیش قدم شد. بعد از چند وقت سرزده اومد دیدنم و بعد از کلی این پا و اون پا کردن گفت: اومدم کمکم کنی..

سینی چای و مقابلش گذاشتم و پرسیدم: در مورد چی..؟

گویی که تا حدودی شصتم خبردار بود. لبش و گزید و با مکث کوتاهی گفت: در مورد سیروس. میخاد بیاد خواستگاری (دستمو گرفت) تو کمکم میکنی مگه نه..؟

دستشو فشردم و گفتم: من چه کمکی میتونم به تو بکنم پری.. من که همه چیزو واست توضیح داده بودم..

کمی خودشو جلو کشید دستمو تو دوتا دستش محکم فشرد: شکوه من... من دوستش دارم.. بدون اون نمیتونم.. بفهم.. خودتم که کشیدی این روزا رو..

ناراحت نگاش کردم و گفتم: تو حق نداری مرتضی رو با سیروس مقایسه کنی.. دست بردار از این کار احمقانه پری.. دوستش داری درست ولی خودخواه نباش فکر خانوادتو

کردی. میدونی اگه حاجیت بفهمه چکار میکنه.. مطمئن باش بابات یکی از مخالفین صدرصد این ماجراست..

-میگی چکار کنم..

-از خیرش بگذر.. شما به درد هم نمیخورین..

لحنش جدی شد و گفت: چرا.. مگه چشمه.. چی دیدی ازش که انقده بدشو میگی..

با ناراحتی نگاه کردم.. چی میتونستم بگم به این دختر.. گفتم: فرهنگ خانواده چیزی نیست که آدم بتونه وبخاد خیلی راحت از کنارش بگذره

گفت: مگه من میخام با فرهنگ خانوادش ازدواج کنم. حرفا میزنیا..

گفتم: مشکل کوچکی نیست.. پری تو الان کلت داپه نمیفهمی وقتی ازدواج کردی و بتبت

چایید اونموقع ست که همین چیزای ناچیز یکی یکی میشه قوز بالا قوزت.. تازه از اینا

بگذریم میخای با خونوادش چکار کنی مطمئنی اونا تو رو قبول میکنن و میخان..

فایده ای نداشت هرچی براش میخوندم از این گوش میشنید و از اون گوش بیرون

میکرد. چند ساعت نشستیم و حرف زدیم و در آخر بازم حرف خودش شد و با اصرار

ازم قول گرفت که در مورد سیروس و خواستگاریش با بقیه حرف بزنم و منم به ناچار قبول

کردم..

درمونده شده بودم، نمیدونستم چکار کنم.. ب خاطر پری قبول کرده بودم ولی تا چند روزهر

چه با خودم کلنجار میرفتم نمیشد و تو خودم توان گفتنش رو نداشتم. دو هفته از اون روز

میگذشت و فشارها و التماسهای پری ام روی من برای گفتن زیادتر میشد تا اینکه بلاخره ی روز دلو زدم به دریا و همه چیزو واسه بی بی گفتم. از ی طرف احساس میکردم با گفتنش باری از رو دوشم برداشت شده و از طرف دیگه منتظر فاجعه ای بودم که هر آن ممکن بود سرمون نازل بشه.. انتظارم زیادی طول نکشید بلاخره فاجعه رخ داد.. وای از اون روزی که حاج بابا فهمید.. چنان الم شنگه ای به راه افتاد که بیا و ببین.. صدای نعره های حاجی بود که علاوه بر تن و بدن ما چهار ستون خونه رو هم میلرزوند.. جق داشت.. پری عزیز دردونه حاجی بود و نازش خروار خروار واسه باباش میرفت.. ولی حالا عزیز دردونه حاجی بدون نظر پدر تصمیم به ازدواج داشت و نظر پدر و بقیه هم تو تصمیمش خللی ایجاد نمیکرد. حاجی اول از در حرف و سخن و نصیحت در اومد ولی وقتی دید فایده ای نداره تهدید کرد، فریادزد، کم محلی کرد و حتی دستش برای اولین بار رو دخترش بلند شد ولی باز مرغ این دختر ی پا داشت.. پاشو تو ی کفش کرد و گفت الاوبلا سیروس.. حاجی تهدید کرد از ارث محرومش میکنه، اسمشو از شناسنامهش درمیاره افاقه نکرد که نکرد...

خونه شده بود میدون جنگ و هیچ کدوم قصد آشتی نداشتند تا اینکه صبر حاجی تموم شدوی روز فرستاد دنبال سیروس و بقیه اعضای خانواده رو هم خبر کرد. همه که رسیدند خیلی خشک و رسمی رو کرد به پری و گفت: تو هنوز سر حرف خودت هستی..؟

پری سربه زیر انداخت: بله آقا جون..

با حرف پری حاجی سرخ شد و برگ گردنش زد بیرون و نعره ای کشید: من دیگه پدر تو نیستم.. میفهمی..؟ حالا که تا این حد گستاخی و سر حرف خودت هستی پس خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم، برو هر کپلگی که میخای بکنی بکن فقط قبلش اینو بدون، پاتو از در این

خونه که گذاشتی بیرون دیگه حق برگشتی نداری. دیگه نشنوم اسمی از خانوادت آوردی.. فکر میکنی که همه مردن.. ما هم فکر میکنیم ی روزی ی جایی ی دختری داشتیم ب اسم پری که حالا نیست.. مرده.. تو دیگه از این خونه و آدماش هیچ حق و حقوقی نداری و دیگم نشنوم حتی اسمی ازشون بردی.. شیرفهم شدی یا جور دیگه شیرفهمت کنم...؟

نگاهی به طرفش انداختم.. اشک بی اختیار از صورت چون برگ گلش میچکید.. معنی حرفهای حاج بابا را به خوبی میفهمید.. حاجی داشت پری رو باخفت و خواری از خونه بیرون میکرد.. توی اون جمع همه اون قدری از حاجی حساب میبردن ک حق هیچ اظهار نظری رو نداشته باشند.

وقتی حرفاش تموم شد بلندشد و دم در لحظه ای ایستاد و رو کرد به سیروس و گفت: همین حالا دست زنتو میگیری و از این در میرید بیرون.. دیگه حاضر نیستم ی لحظه ام حضورتونو تحمل کنم..

سیروس که انگار فقط منتظر دستور بود، سریع از جا بلند شو و دست پری رو گرفت و با لحن تندی گفت: البته که میبرم.. چی فکر کردین پیش خودتون.. فکر کردین با این همه تهدید و اولدرم پلدرم جا میزنم، نخیر حاجی این خبرام نیست.. اینم بگم برم، بنده هیچ چشم داشتی به مال و منال شما ندارم و چشم و دلم ب حمد خدا اونقده سیر هست که محتاج یک قرون دوزار شما نباشم پس منو از ارث و مال و منال ندادت نترسون.. برای من تنها پری مهمه که اگه شما بی انصافی میکنید و اونو ترد میکنین من میزارم رو تخم چشم و حلوا میکنم اینو مطمئن باش حاجی..

کسی نبود که با حرفای حاجی و روندن پری چشاش اشکی نباشه..مصطفی رفت با حاجی حرف زد، التماسش کرد ولی همش بی فایده بود..خدا اون روز رو دیگه نیاره..پری تا ساعتی تو آپوش همه گریه کرد و بعد از اون برای همیشه از این خونه رفت..بیچاره بی بی موقع خداحافظی اونقده گریه کرد که طاقتش برید و از حال رفت..بماند که موقع خداحافظی چقد تو بئال هم گریه کردیم..طاقت دوری همدیگرو نداشتیم..چند سال رفیق گرمابه و گلستون هم بودیم..جدایی سخت بود..پری که رفت خوشبختی رو هم از رو بوم خونه پرداد و برد..

بعد از رفتن پری بود که صدای های های گریه حاجی تو خونه پیچید و برای باری دیگر اشک همه را در آورد..بعد از رفتن پری انگار اون حاج بابای مهربون رو بردند و یکی دیگه به جاش گذاشتند..حاجی مئوم و افسرده، نه با کسی حرف میزد نه کاری میکرد..حتی دیگه دم حجره هم

نمیرفت، کنج اتاق بست مینشست و عمیق توی فکر فرو میرفت..ولی این روزهام زیاد دوام نیاورد و حاج از کپسه نازد و نش دق کرد و مرد..

ی روز وقتی بی بی میره که واسه نماز صبح صداش کنه، هرچی صداش میکنه و جوابی نمیشنوه زنگ میزنه ب مصطفی و تا وقتی مصطفی برسه و اونو برسوند بیمارستان دیگه کار از کار گذشته بوده و چراغ عمر حاجی واسه همیشه خاموش میشه..

تا چند وقت دورادور از حالش باخبر بودیم..شنیدیم که سیروس بهترین مراسم رو تو تهران واسش گرفته و تقریباً زندگی آرومی دارند و بعد از چند ماه هم که خبر بارداریش رسید ولی بعد از اون ی مرتبه انگار با کل دنیا قطع رابطه کردند دیگه هیچ خبری ازشون نرسید تا اینکه تو او مدی..

وقتی صحبت‌های زندایی تموم شد صورتهای هردومون خیس از اشک بود. دلم واسه مامانم میسوخت، حکایت از اینجا رونده و از اونجا مونده رو داشت. به خاطر پدرم از خانوادش و پاره‌های تنش گذشته بودولی در عوض چی نصیبش شده بود؟ یعنی مامان به پاس اینهمه از خودگذشتی لیاقتی جو مهربونی و دل خوشی نداشت...؟

صدای زن دایی منو از افکاری که توش کِرق بودم جدا کرد: وای ظهر شد وهمه وقتمون به حرف زدن گذشت، بلند شو عزیزم، برو بی بی رو صدا کن بیاین واسه نهار..

با این حرف به طرف آشپزخانه رفت و من هم بلند شدم و در حالی که هنوز فکرم درگیر حرفای زن دایی بود به طرف درب ورودی ساختمان ب راه افتادم. تقریباً به وسطای راهرو رسیده بودم که درب ساختمان باز شد و علی وارد شد و با دیدن من لحظه‌ای بر جا ماند و برای چند ثانیه بدون اختیار هردو به هم خیره ماندیم و در آخر این علی بود که نگاه گرفت و سر به زیر انداخت و من با یادآوری اینکه با چه سرو وضعی جلوی روی علی ایستادم از خجالت لب‌گزیدم و سریع عقب‌گرد کردم و وارد آشپزخانه شدم و بی اختیار در را بستم.

زن دایی که مش‌ئول تهیه وسایل نهار بود، با دیدن من با تعجب نگاهم کرد و گفت: چیه... چی شده واسه چی در رو بستی..؟

زانوانم خم شد و پشت در نشستم و نالیدم: علی منو اینطوری دید.

زن دایی با تعجب بیشتری نگاهم کرد: علی..؟ مگه علی اومده؟

سرم و تکان دادم: حالا چکار کنم؟

دستم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد وبا خنده گفت:حالا مگه چیه؟علی من دل نداره..؟
نالیدم:زن دایی!!!!..

۵۱

خندید:شوخی کردم عزیزم،طوری نیست..عمدا که این طوری نرفتی جلوش پس بی خودی خودتو

ناراحت نکن..حالام بیا این طرف برم بینم چی شده که وسط روز اومده تا حالا که بی سابقه بوده وسط روز اونم بی خبر بیاد..

کنار رفتم وزن دایی بیرون رفت.صداها نا مفهوم بود وهر چه که گوش تیز میکردم چیز واضحی نمیشنیدم..

چند دقیقه ای ب همان حال ماندم ولی انگار زن دایی خیال آمدن نداشت پس به اجبار صداش کردم:زن دایی..میشه لطف کنین واسم ی چادر بیارین..؟

زن دایی با چادری در دست وارد شد وآن را به طرفم گرفت:ببخش آرام جان اصلا فراموشم شد تو اینجا سرپایی..

چادراروی سرم مرتب کردم و پرسیدم:فهمیدین چی شده که زود اومده..؟

سبذ سبزی خوردن را از توی یخچال بیرون آورد:میگه ی کم سردرد داره..نهارشو که خورد ی مسکن میدم استراحت کنه خوب میشه..تو برو بی بی رو صدا کن تا من سفره رو میندازم..

علی روی کانپه دراز کشیده بود که با ورودم به سالن نگاه کوتاهی به طرفم انداخت که سلامی سرسری کرده و تقریباً به حالت دو از ساختمان بیرون دویدم.

از دست خودم حسابی عصبانی بودم که چرا فکر اینجا را نکرده بودم که شاید مثل امروزی علی یا علا سرزده به خانه بیایند و من نباید تا این حد لباس راحت میپوشیدم. از پله ها بالا میرفتم که بی بی درب ساختمان را باز کرد و بیرون آمد. سلام کردم و گفتم: داشتم می اومدم دنبالتون واسه نهار..

لبخندی به رویم زد: داشتم می آمدم، بریم عزیزم.

گفتم: شما برین. لباس پوشم الان میام..

با این حرف وارد ساختمان شدم و وارد اتاق خوابم، مقابل ایینه قدی کمد ایستادم و نگاهی به خودم انداختم. لبم را گزیدم، من با این سرووضع جلوی علی بودم. دلم نمیخواست حداقل امروز رو جلوش آفتابی بشم ولی صدای زن دایی که صدایم میکرد مانع شد.. با حرص مانتو و روسریم را از چوب لباسی برداشتم و پوشیدم و از ساختمان بیرون آمدم...

سفره پهن بود و همه منتظر من.. با عذرخواهی کوتاهی کنار بی بی نشستم که زن دایی گفت: تو رفتی بی بی رو صدا کنی خودت موندگار شدی؟

در جواب لبخند کم رنگی زدم. از بدشانسیم مقابل علی نشسته بودم و از بس سرم را پایین نگه داشته بودم گردنم حسابی درد گرفته بود. علی بیش از چند لقمه نخورد، تشکری زیر لبی کرد و بلند شد و دوباره روی همان کانپه دراز شد و چشمانش را بست. زیاد اشتهای نداشتم و بعد از

خوردن چند لقمه کنار نشستم که زن دایی خطابم قرار داد: آرام چون آگه ممکنه ی مسکن از تو سبد داروها پیدا کن با ی لیوان آب بده علی..

سری تکان دادم و برای برداشتن قرص وارد آشپزخانه شدم و با کمی زیرو رو کردن داروهای داخل سبد مسکنی پیدا کردم و با ریختن لیوان آب آنها را داخل پیش دستی گذاشتم و به طرفش رفتم. چشمانش را بسته بود و گره محکمی مابین ابروان پهن و کشیده اش جا خوش کرده بود. کنارش که رسیدم کمی این پا و اون پا کردم تا شاید خودش متوجه اومدنم بشه ولی نشد و به ناچار صدایش زدم.. چشاش که آرام باز شد، اشاره ای به پیش دستی داخل دستم کردم: مسکنه.. درد تو آرام میکنه.

نیم خیز شد و بدون نگاه پیش دستی را گرفت و تشکر کرد. قرص را خورد و دراز کشید.

بعد از شستن ظرفها و سرو سامان دادن ب وضع آشپزخانه، نمازم را خواندم و برای استراحت به آن یکی ساختمان رفتم.. اونقده احساس خستگی میکردم که به محض دراز شدن سریع خوابم برد.

با صدای علا که حیاط را روی سرش گذاشته بود بیدار شدم. اتاق تقریباً تاریک شده بود و صدای بچه ها از حیاط می آمد. بلند شدم و کلید برق را زدم. روسریم را روی سرم مرتب کردم و از ساختمان بیرون آمدم. همه روی تخت چوبی کنار حیاط نشسته بودند و علا هم همان طور که باکچه هارا آب میداد آوازی خوش سرداده بود که باعث خنده بقیه شده بود. طبق معمول شاد و سر حال بود و بادیدن من که از پله ها پایین می آمدم لبخند عمیقی چهره اش را پوشاند: به به آرام خانوم.. خانومه خانوما ی کم دیگه بخواب.. لبخندی به روش زدم: سلام گل پسرا.. مگه سرو صدای تو میزازه آدم بخابه..؟

خندید: روتو برم هی.. این الهه بابا مرده چند بار اومد صدات کرد ولی خانوم دل نکندن از خواب نازشون..

با لبخند به طرف بقیه رفتم و سلام کردم که همه با خوشرویی جوابمو دادند. لبه ی تخت نشستیم که الهه گفت: خواب سمور بودی..؟ چقد خوابت سنگینه دختر.. دنیا رو آب ببره تو هنو تو خوابی..

خندیدم و زن دایی برش هندوانه ای جلوم گذاشت و در جواب الهه گفت: دعوا داری مادر.. خسته بوده خوابیده..

علا شیر اب و بست و کنارم لبه تخت نشست و به شوخی گفت: نه اینکه صبح تا شب کوه میکنه.. همه ی همش دو تا ظرف بشوره وی جارو بکشه (با بدجنسی و چشای که کپرق شیطنت بود نگام کرد) البته

واسه دختری مٹ تو که لای پر کپو بزرگ شده و کلفت و نوکرا دست به سینهش بودند همینه خیلیه. کم از کوه کندن نداره نه..؟

برش کوچکی از هندوانه ام رو تو دهانم گذاشتم و گفتم: من کلا دختر خود ساخته ایم..

خندید و با گفتن (معلومه) نگاهی به علی ساکت انداخت: تو چته برج زهرمار..؟

علی شانه ای بالا انداخت. پرسیدم: هنوزم سردرد داری؟

نگام کرد: نه

- پس چرا این همه گرفته ای؟

سری تکان داد که علا پرسید: مربوط به تلفن صبحه..؟

با دستپاچگی جواب داد: نه.. ربطی ب اون قضیه نداره.

الهه کنجکاو پرسید: قضیه تلفن صبح چیه..؟

علی جواب داد: قضیه ای نداره..

الهه نیشخندی زد: هیچ وقت درک‌گوی خوبی نبودی علی.. چشات بدجوری رسوات میکنه..

شونه ای بالا انداخت و گفت: تو میتونی هر جور دوست داشتی برداشت کنی آجی خانم..

با این حرف رو کرد به من: پایه ی دور هستی. تعجب کردم از پیشنهاد یک طرفش ولی به

نشانه موافقت سری تکان دادم. علی که از جا بلند شد الهه هم بلند شد: منم هستم..

به جای علی علا با تحکم گفت: شما ور دل من میمونی جایی نمیری..

الهه نگاهی با تعجب به ما انداخت و بعد بدون حرف نشست. زن دایی پرسید: طوری

شده علی جان.. جای خاصی باید برین..

علی اشاره ای ب من زد که بلند بشم و در جواب مادرش گفت: نه میریم ی دوری

میزنیم زودم برمیگردیم.. زن دایی سرتکان داد: برید به سلامت فقط زود

برگردین.. شب مهمون داریم..

از خانه که بیرون آمدیم ریموت و زد و در جلو رو برام باز کرد. کنارش که رسیدم نگاهش کردم که سرش رو به نشونه (چیه) تکون کمی داد. پرسیدم: کجا داریم میریم..؟
خندید: نترس جای بدی نمیبرمت..

با تردید نگاهش کردم و روی صندلی جلو جای گرفتم.. در رابست و ماشین و دور زد و سوار شد. این

علی اون علی سابق روزای قبل نبود رفتارش کاملا گیجم کرده بود. تمام طول مسیر ساکت بود و منم تو خیال خودم و رفتار عجیب اون کپرق بودم که بعد از طی مسافتی مقابل بوستان سرسبز و بزرگی نگه داشت و پیاده شد و در ماشین را برام باز کرد و بدون حرف منتظر ایستاد. نگاهم و که دید لبخند دلگرم کننده ای زد که باعث شد ترس های وجودم کمی پس زده بشه.. پیاده شدم و همراه هم وارد ورودی پارک شدیم و قدم زنان تا نیمه های بوستان رو رفته و روی نیمکتی که علی اشاره کرد نشستیم. تو اون موقع از روز پارک زیادی شلوغ و پررفت و آمد بود. بچه ها مش ئول بازی و بدو بدو و بزرگترها و جوان ها هم هر کدام گوشه ای نشسته و مش ئول صحبت و بگو بخند بودند. نگاهم دنبال بچه ها که با سروصدا مش ئول بازی بودند دوید و بی اراده گفتم: چه دنیای قشنگی دارند.. کاش زمان تو همون بچگی مون توقف میکرد و هیچ وقت بزرگ نمیشدیم. نگاه چقد شادان.. خنده هاشون از ته دله.. کم تو دلاشون جایی نداره..

علی مسیر نگامو گرفت و گفت: دنیای بچه ها با آدم بزرگا متفاوته اونا دنیا رو از دریچه ی چشای خودشون میبینن و تو و امثال منم از دید گاه خودمون.. دنیای عجیبیه اگه از همین بچه ها پپرسی ارزوشون چیه دنبال جایگاهی که تو الان توشی هستند و تو دنبال جایگاه اونا.. تو

بجگی فکر میکنی دنیای آدم بزرگا خاصه..ولی امثال من و تو آرزو داریم برگردیم به گذشته که ازش اومدیم چون طاقتمون کمه ومیبریم در برابر مشکلات ریزودرشتی که جلوی رومونه.. و موقع گرفتاری جا میزنیم..حالا امثال ما اگه ی کم تو کاری که میخایم بکنیم فقط ی کم تامل کنیم،خداراهشو نشون میده فقط چیزی که هست تامل نداریم همه چی رو آماده ومهیا میخایم ..لذتهای آنی برامون بیشتره.. کمی چرخیدم طرفش ونگاهش کردم:من آدم گیجی نیستم علی..چی میخای بهم بگی با این حرفات..تو چته؟

ی کم نگام کرد وبعد دستی به صورتش کشید وخم شد وارنجاشو گذاشت رو زانوهاشو وانگشتاشو تو هم فرو کرد جلوی چونش:امروز عمه زنگ زد آرام... وارفتم. وبا تمنا وخواهش صداش کردم:علی....

نگام کرد وبا دیدن حالم صاف نشست ودستشو کمی بالا آورد:آروم آرام..چیزی نشده، باور کن فقط..

میون حرفش اومدم:فقط چی..کشتی منو علی..

دست راستشو گذاشت لبه ی نیمکت وكاملا چرخید طرفم:آرام آروم باش خب..مثل

اینکه..(مکثی کرد ونگاش ی دور تو صورتم چرخ خورد)عمه گفت سیروس خان فهمیدن که

تو اینجایی داره میاد دنبالت..

برای لحظه ای چشم از زور ناراحتی واستیصال بسته شدو نالیدم:از کجا آخه...

گفت: نمیدونم ولی به احتمال زیاد گوشی عمه رو چک کرده واز شماره ی ناشناسی که تو حافظه مونده فهمیده که اون شمارم مال تماس ماست..

نگاهش کردم: حالا من چکارکنم..؟

چرخید و دوباره به همان حالت اولی برگشت. آرنجاشو رو زانوانش گذاشت و گفت: از صبح از بس فکر کردم دارم دیوونه میشم عqlم به جایی قد نمیده..

پرسیدم: دلیل سردردتم همین بود؟

حرفی نزد چند دقیقه ای زمان به همان حال گذشت. هر دو ساکت نشسته و حرف خاصی برای گفتن نبود. هرچه فکر میکردم عqlم به جایی قد نمیداد.. بی هدف نگاهم اطراف میچرخید و با ناراحتی لب میگزیدم که نگاهم به خانم بسیار مسنی که از کنارمان رد میشد و نگاهم میکرد خوردوبی ارداده با دیدن چهره پرچین و چروک و مهربانش لبخندی زد که لبخندم را با لبخند عمیق تری جواب داد و کنارمان پاسست کرد و رو به علی متفکر گفت: ماشالا مادر.. چشمم کف پاش.. چه خانم ناز و خوشگلی داری.. یادت باشه حتما واسش صدقه رد کن.. چشم ناپاک زیاده مادر این روزا ..

نگاهمون روی هم نشست و به اشتباهش بی ارداده هر دو خندیدیم.

علی با خنده گفت: چشم مادر جون حتما اینکارو میکنم.

دست پرچروکش گونه ام روناز کرد و گفت: آفرین مادر.. نه اینکه ماشالا زنت بر رویی داره زود چشم میخوره.. انشالله به پای هم پیر بشین.. خوشبخت بشین به حق علی..

با این حرف رفت و من دلم پر از کچم شد از حرف آخرش.. یعنی خوشبختی حق منم بود..!!؟

علی بلند شد و در حالی که هنوز آثار خنده رو صورتش نمایان بود گفت: پاشو تا بقیه رو بیشتر از این نگران نکردیم بریم..

همراهش شدم و پرسیدم: چی باعث شد این فکر رو در مورد ما بکنه..

خندید و شونه ای بالا انداخت. از پارک که بیرون اومدیم ب طرف صندوق نزدیک پارک رفت با تعجب نگاهش میکردم که کیفشو از جیب عقب شلوارش بیرون آورد و اسکناس نسبتا درشتی بیرون کشید و داخل صندوق انداخت که باعث خنده ی من شد و گفتم: اووه چه پسر حرف گوش کنی..

لبخندی زد و با گفتن (حرف حساب جواب نداره) به طرف ماشین رفت..

خیلی آرام رانندگی میکرد و هیچ عجله ای برای زودتر رسیدن نداشت. نگاهش کردم و سکوت مابینمان را شکستم: مامان که زنگ زد چیز دیگه ای نگفت..؟

نیم نگاهی ب طرفم انداخت: نه ولی احتمالا امروز فردا میرسند

.مکثی کرد و ادامه داد: پسره خیلی تحفه ست که سیروس خان اینجور به هول وولا افتادند..؟

نیشخندی زدم و همان طور که ب روبه رو خیره بودم گفتم: چی فکر کردی پیش

خودت.. فکر کردی همش به خاطر خود منه..؟ نه جونم اون کچه خودش و سرمایه کلان

مهردادو میخوره..میترسه با کارمن مهرداد لچ کنه وسرمایش و بکش بیرون از پروژه..اون موقع است که خروبیارو باقالی روبرارکن..

با انگشتاش روی فرمون ضرب گرفت:ولی این بی انصافیه..اون داره سر زندگی تو قمار میکنه..

گفتم:براش مهم نیست..مگه سر زندگی وآبروی مادرم قمار نکرد..؟

نیشخندی زد :جالبه ...اینطوریشو دیگه ندیده بودیم..نوبره بخدا.

با بیاض گفتم:مشکلی نیست..حالا ببین..وبشین تا آخر نظاره گر باش تا چی سرم میاره..

نگاهش چرخید طرفم ولی حرفی نزد.

مابقی راه تو سکوت گذشت .با خودم تصمیم گرفتم هر طور که هست مقابل پدر بایستم و نگذارم به خواسته نا بجاش برسه..

وارد خانه که شدیم همه به کپیر از خانواده خاله ناهید بودند.با همه سلام واحوال پرسى کردم وبرای تعویض لباس وارد ساختمان شدم که هم زمان با ورود من به ساختمان زنگ خانه هم زده شد وخانواده بزرگ خاله ناهید وارد شدند.وارد اتاقم شدم وبدون تعویض لباس گوشه ای نشستم وبه ظاهر فکرمی کردم ولی فکرم یک جا تمرکز نداشت ومدام از این شاخه به ان شاخه پریدن میگرفت.زانوانم را درون شکمم جمع کردم وسرم را روی آن گذاشتم که در اتاق

به شدت باز شد و علا وارد اتاق شد و باهمان لحن شوخ همیشگیش گفت: آرام منو ی جا مخفی کن که عجلم رسید..

خندان و متعجب گفتم: عجلت..؟

خندید: آره دیگه رعنا رو میگم..

خندیدم: آهان از اون لحاظ.. حالا چرا میخای مخفی شی..؟

کنارم نشستو بی حوصله گفت: چه میدونم فقط بخدا دیگه حوصله خل بازیاش و ندارم.

به شوخی گفتم: خیلی تحفه ای آخه.. عاشق چی تو شده..

بی حوصله خندید و شونه ای بالا انداخت. گفتم: میخای باهاش حرف بزنی

مش عول بازی با ریشه های قالی شد: مگه حرف حالیشه.. تا حالا شده صدبار باهاش حرف زدم

تا شاید قانع بشه که ما به درد هم نمیخوریم.. ولی خره دیگه حرف تو گوشش نمیره.. چرند

میبافه از بچگی دوسم داره و این مزخرفات، حالا میاد به حرف تو گوش بده..؟

گفتم: سنگ مفت گنجشک مفت..

سری تکان داد: من که از خدامه تا عمر دارم نوکریتم میکنم.. خندید: تو عمرت نوکر به

خوش تپی دیدی..؟

لبخندی زدم: من باهاش حرف میزنم تو ام بهتره بری پیش بقیه.

پشت کله اش رو خاروند:نمیشه باهم بریم..دوباره تا میخاد منو تنها ببینه آوار بشه رو سرم..

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم:مرد گنده از ی دختر میترسه..

گفت:آخه خودتون نمیدونین چه بشری هستین که..

اخممو که دید خندید:موجودات نازینیی که اگه نباشن دنیا دگه مزه نداره...

راه افتادم طرف در:تو اگه این زبونو نداشتی چکار میکردی؟

پشت سرم از اتاق خارج شد:هیچی کلاکه منو میخورد..

همراه هم خندان از ساختمان خارج شدیم وبه جمع بقیه پیوستیم.خاله بادیدنم صورتم وبوسید

و یکی زد پشتم:خیلی بی معرفت شدی دختر..تو نباید ی سراپیی از خالت بگیری..؟

خندیدم:وااا خاله..خوبه که دوروز اون هفته رو خونه شما بودم..

پشت چشمی نازک کرد واسم:خوبه که خودت میگی اون هفته،اخه آدم هفته ای ی بار به خاله

ش سر میزنه..؟

محکم صورتش رو بوسیدم:میخای کلا وسایلمو جمع کنم پیام پیش شما..؟

زن دایی بشقابی میوه جلویم گذاشتم ورو به خاله پرسید:چی شد ناهید جون ما هنوز منتظر

شیرینی ایما..جواب و داد رعنا جون یانه..؟

خاله سیبی از پیش دستی برداشت و مش‌ئول پوست گرفتنش شدودر همون حال گفت:چی بگم شکوه

جون خودمم خسته شدم بخدا از دست این دختر..از بس میان ومیرن وی جواب درست وحسابی نمیده بهم ..والا هنوزم که منتظرن تا کی ناز این خانوم تموم بشه وجواب درست ودرمون بده بهشون..

زن دایی پرسید:حرف حسابش چیه..؟

خاله برشی از سیب پوست گرفتشو سرچاقوزد وگرفت طرفم:چی بگم.. پسره از هر نظر که فکرشو بکنی خوبه..چرا قبول نمیکنه(شونه ای بالا انداخت)بخدا دیگه از روشن خجالت میکشم.

زن دایی گفت:تو فشارش نزار، بزار خوب فکراشو بکنه..شوخی نیست..ی عمر زندگیه. نگاهی به رعنا که کمی ان طرف تر از ما تکیه ب طارمی داده بودونشسته بود انداختم..متوجه حرفای مامان وزن دایی ب خوبی بود..خودمو کمی عقب کشیدم و کنارش نشستم وبا خنده گفتم:وای حالا من چی بپوشم واسه عروسی..

لبخند محجوبی زد:فعلا نه به باره نه ب داره..

نازی ب چشم دادم و گفتم: اسمشم عمو یاد گاره... خاله که میگه گلوی پسره بد جور پیشت گیره..

آروم گفت: فرهاد دوساله منتظر جوابه..

پرسیدم: چطور پسریه..؟.

-از هر نظر که فکرشو بکنی کامله..

گفتم: پس این همه ناز تو واسه چیه؟

نگاهی به علا که مش ئول شلوغ بازی با پسرها بود انداخت: دلم گیره...

رد نگاهش و گرفتم: اون چی...؟

نگاهشو گرفت.. سرش و پایین انداخت و مش ئول بازی با انگشتان کشیده دستش شد: میگه

منو به عنوان ی دختر عمه فقط نگاه میکنه و دوسم داره نه بیشتر..

دستمو گذاشتم رو دستاش: پس بیشتر از این خودت و نشکن.. مردها وقتی طالب یکی

میشن که واسشون بدست آوردنشون آسون نباشه..

بئاض کرد: من از وقتی که خودمو شناختم این کشش تو من بوده.. فک میکنی واسه خودم

راحتی که از کپرورم بگذرم و اون پسم بزنه..

پرسیدم: فکر میکنی که این دوست داشتن ارزش گذشت کردن نداره..؟

پرسشی نگام کرد که گفتم: به نظر من وقتی آدم یکی رو دوست داره باید به خاطر اون از خیلی چیزها که یکیش وجود خودش بگذره.. تو علا را میخای ولی اون چی.. فکرشو کردی اگه تو زندگی اجبار به جای علاقه باشه چه فاجعه ای رخ میده.. خودتو تحمیل نکن بهش.. بگذر.. به فرهاد فکر کن و علاقه ای که باعث شده دوسال تمام ب پات بمونه.. این مرد ارزش فکر کردن و داره..

گفت: اگه بحث علاقه علا نبود خیلی زودتر از این، این علاقه و شاید ازدواج به سرانجام میرسید.. گفتم: الانم دیر نیست فکر تو خالی کن از علا. ب جاش ب فرهاد کوه کن فکر کن رعنا بانو..

لبخندی زد و گفت: دیدم با علا اومدین بیرون از ساختمون.. اون خواست باهام حرف بزنی.. نه؟ گفتم: علا فقط واسم حرف زد.. من خواستم اجازه بده باهات حرف بزنم. علا به خودتم گفته نه. پس اصرار نکن رعنا.. نزار زندگی به کامتون زهر بشه.. نزار مشکلات دامن خودتو زندگیتو بسوزونه.. عاقلانه فکر کن.. درست تصمیم بگیر.. ببین با مردی که تو رو واسه زندگی نمیخاد خوشبخت تری یا کسی که مردونه پای تو و نظرت مونده.. حالا دیگه خوددانی..

گفت: همه حرفات درست ولی دلم میخاد ی بار دیگه شانسمو امتحان کنم. ولی اگه بازم جواب همون بود قول میدم دیگه مزاحم خودش و زندگیش نشم.. به دنبال تایید خیره شد تو چشم که چشم بستم و سرم و تکون دادم. لبخندی زدو با فشردن دستم از کنارم بلند شد و رفت.

الهه کنارم نشست: چی دارین میگین دوساعته در گوش هم..؟

تکیه مو دادم ب طارمی پشتم: داشتیم در مورد رعنا و خواستگارش و علاقه کاذبش به علا
حرف میزدیم..

پرسید: خب..نتیجش..بلاخره از صرافت علا افتاد یانه..؟

کمی چرخیدم و از بین نرده ها نگاهمو دادم عقب..جایی که هردو ایستاده و آروم
وجدی حرف میزدند. گفتم رفت واسه بار آخر شانسشو امتحان کنه..

دستشو گذاشت رو شونه ام: آرام..!!؟

نگاهش کردم: جون دلم.

رنگ نگاهشو کم گرفت: تو میدونی علی چشه..؟

نگاهی به علی که لبه تخت نشسته و عمیق توی فکر بود انداختم: مگه چشه..؟

گفت: نمیدونم تا حالا اینطوری ندیدمش . زیادی ساکته..

خندیدم: نه اینکه وقتای دیگه مخمونو میخورد با حرفاش..این کی پر حرف بوده؟

۶۱

گفت: این حالش و سکوتش با سکوتای دیگش خیلی فرقشه ..رفتین بیرون به تو حرفی نزد..؟

سری تکان دادم: چی بگم..به من که حرفی نزده..

برای خواندن فریضه نماز وارد اتاق شدم. تازه نمازم رابسته بودند که صدای زنگ در بلند شد و بعد از چند لحظه کپکا و همهمه ای درون خانه به پا شد. با اینکه تمام سعی ام این بود تمام حواسم بدم به نمازم بازم کنجکاو شده بودم قضیه این همهمه و سرو صداها چیه.. رکعت آخر نمازم بودم که علی وارد اتاق شد. تکیه ب دیوار دم در داد و منتظر نگاهم کرد.. سلام نماز و که دادم با نگاه خاصی که مفهومشو نفهمیدم خیلی آرام گفت: عمه اومد.. آرام.

با ناباوری نگاهش کردم و از جا بلند شدم: مامانم...!!!!؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد. قدمی به طرفش برداشتم و نیشخند زدم: چه سرعت عملی.. یعنی نتونست تا صبح دندون سر جگر بزاره تا ی شب دیرتر ب مراد دلش برسه..

در جواب فقط نگاهم کرد و در را برای بیرون رفتنم باز کرد. از ساختمان که بیرون آمدیم، مامان تو آپوش بی بی بلند بلند گریه میکرد و همگی با قیافه متاثر و گاهی اشکی دورشان حلقه زده بودند. به دیوار تکیه زدم و با چشمانی بی قرار نگاهش میکردم که بعد از چند دقیقه انگار تازه متوجه حضورم شد، به آرامی از آپوش پرمهر بی بی بیرون آمد و با قدم هایی لرزان در حالی که برایم آپوش باز میکرد به طرفم اومد. چقد دلم براش تنگ شده بود و چقد در عرض این یک ماه لاکپرو شکسته شده بود. یکی دو قدم مانده را ب طرفش دویدم و محکم در آپوشش کشیدم و صدای گریه بلند هردویمان سکوت اطرافمونو شکست. مامان مدام صورتم را میبوسید و قربان صدقه ام میرفت ولی برای من آپوش بازش مهم بود و بودن الانش.. دلم ب اندازه دنیا تنگ و بی قرارش بود.

کمی که هردو آرام شدیم از آپوشش جدا شدم و گفتم: دلم خیلی تنگت بود مامان..

بوسه ای روی گونه ام گذاشت: نه به اندازه دل من.. من کپیراز تو مگه کیو دارم عزیز
دلم..نمیدونی دوریت چه به روزم آورد.

با این حرف نگاهی به علی که کنار در اتاق نظاره گر ما بود انداخت: بیا اینجا ببینم علی
جان..عزیز دل عمه..

علی لبخندی زدوقدمی جلو گذاشت: سلام عمه..خوبین؟

مامان که اشک شوق از چشاش جاری بود با نگاهی به قدوبالای علی گفت: الهی عمه
دورتبگرده..مردی شدی واسه خودت..آقا شدی..

علی خم شدوصورت همدیگررا بوسیدند ومامان با نگاه دوباره ای گفت: خدا بیامرزه
داداشمو..انگار دور از جون مرتضی جلورومه..همون شکل..همون قیافه..

علی لبخندی زدوعلا داد کشید: آهای عمه خانوم بیا ما بنده های خداروهم دریاب که
آرزو به دل نمونیم.بیا که کم دوریت پیرم کرد عمه..

مامان خندید: الهی عمه فدات بشه..چشم اومدم.

هرسه به بقیه ملحق شدیم ومامان یک بار دیگه باهمه دیده بوسه کرد ودر آخر کنار بی بی
نشست.بی بی نم اشک کنار چشمش رو با روسری گرفت: خداروشکر نمردم واین روزو
دیدم..خوبی مادر..؟

مامان دست بی بی رو گرفت وبالا آورد وبوسه ای روی اون گذاشت: خوبم بی بی..هیچ وقت
به این خوبی نبودم..دنیا جهنم باشه کنار شماها بهشته برینه..

مامان با بقیه حرف میزد.. میگفت و میخندید و من حواسم ب کل از جمعی که بودم پرت بود.. به ظاهر کنارشان نشسته بودم ولی فکرم اصلا یک جا تمرکز نداشت و مدام از این شاخه به آن شاخه پریدن میگرفت.. گاهی به گذشته و گاهی به آینده نامعلومی که پیش روم بود.. ب اینک بعد رفتنم از اینجا

قرار بود چه اتفاقی بیفته.. چکار باید بکنم.. به مامان.. گذشته ش.. ب کودکی و نوجوانی که بیهوده و بی هدف طی شد.. به بی بی.. ب این خانواده بزرگ و پر محبت.. بی روزایی که تو این خونه با وجود علا و علی واله جزو بهترین روزهای عمرم بود.. از بس فکر کردم بودم دچار سردرد بدی شده بودم و نمیدونم درست چه مدت و قتم به فکر کردن گذشت که حضور مامان رو کنارم حس کردم: چیزی شده مامانم..؟

نگاهش کردم و لبخند کم رنگی ب لب آوردم: نه.. خوبم..

گفت: پس چرا انقده تو خودتی.. اصلا حواست به جمع نیست.. انگار نه انگار توی این جمع و کنار بقیه ای.

از جواب شونه خالی کردم و پرسیدم: پدرم اومد..؟

گفت: با مهرداد تو هتل منتظر مامونند..

متعجب پرسیدم: مگه مهردادم هست..؟

سرش رو تکیه داد که با حرص گفتم: نیازی به وجود اون آش ئال نبود.. پدر بلاخره که منو کت بسته تحویلش میداد..

با ناراحتی نگام کرد: پدرت خواست که بیاد.. مهرداد این چند وقته تمام کاروزندگیش رو گذاشته ب خاطر تو وبا بابات افتادن دنبالت..

گفتم: من خسته ام مامان.. پدر چی میخاد از وجود من..

دستمو گرفت: آروم باش مامان.. بخدا مهرداد اونقدرام که تو فکر میکنی بد نیست..

با تمسخر خندیدم؛ خوبه میبینم تو نبود من بلاخره پدر تونست توروهم بیاره تو تیم خودش..

مامان با ناراحتی نگام کرد: چی میگی واسه خودت.. تو دختر منی.. پاره وجودم.. من آرزوم فقط خوشبختی توئه

اشکم چکید: با مهرداد...؟ تنها راه خوشبختی من تو وجود اون مردک خلاصه میشه..؟

گفت: نمیدونم.. فقط میدونم خاطر تو زیاد میخاد که این همه برات صبر کرده و تو نبود تو من با چشای خودم دیدم که خواب و خوراک و ازش گرفتن..

گفتم: ول کن مامان توروخدا.. من این همه وقت اینجا نمودم که بخام بازم از این حرفا بشنوم.

سفره شام بزرگی پهن شده بود و همه به تعارف بی بی دور سفره نشسته و مشغول

شدند. میلی ب کپذا نداشتم. علی که کنار مادر نشسته بود کمی خم شد طرفم: آرام!..!

نگاهم که بالا آمد با سر اشاره نامحسوسی به ظرف دست نخورده ام کرد: چرا نمیخوری؟

با سر قاشق کمی برنج ها را بالا و پایین کردم: میل ندارم.

نگاهش کمی روی صورتم که پایین بود سنگینی کرد: تو که از ظهر چیزی نخوردی..

سردرد بدی که داشتم از یک طرف وافکار جورواجوری که توی مئزم میچرخید و اونو میخورد به قدری حالم رو بد کرده بود که متوجه اعمالم ب درستی نبودم و وقتی مامان گفت: اینقده خودخوری نکن آرام.. خدا بزرگه.. برای یک لحظه کنترلم را از دست دادم و چنگال را پرت کردم توی ظرف و همان طور که از جا بلند میشدم گفتم: ولم کن مامان تو هم دلت خوشه ها.. با این حرف بدون توجه به نگاه های بقیه وارد اتاقم شدم و در را محکم بستم. دلم می خواست خودم رو میکشتم و راحت میکردم از این زندگی نکبت بار..

موندنم تو اتاق ب قدری طول کشید که دیگه کسی نمونده بود و همه رفته بودند. دوست نداشتم با رفتار بدی که ازم سرزده بود با بقیه چشم تو چشم بشم.. نگاهی به ساعت انداختم کمی از دوازده گذشته بود.. بلند شدم و رخت خوابم رو پهن کردم و باهمان لباسهای بیرون وارد رخت خواب شدم.. ولی انگار خواب هم تو اون حال و هوا با من بیگانه شده بود. نیم ساعتی از ب ظاهر خوابیدنم میگذشت که مامان با ضربه ی به در وارد اتاق شد و با دیدن چشمان باز من از همون جلوی در شروع کرد: آفرین آرام جانم.. این چه بر خوردی بود که تو کردی مامانم.. من اینطوری دختر بزرگ کرده بودم و خودم خبر نداشتم..

بلند شدم تو جایم نشستم و با ناراحتی گفتم: ببخشین. بخدا دست خودم نبود.. بریدم مامان هرچی فکر میکنم نمیدونم باید چکار کنم..

کنارم نشست و دستی رو موهام کشید: با سرنوشت همیشه جنگید آرام جانم.. هرچی قسمت باشه همون میشه..

دستش که رو شونه ام نشست، دستم را بلند کردم و گذاشتم رو دستش و خیره شدم تو چشای سیاه و مهربونش: پدر از کجا فهمید..

گفت: مقصر خودم بودم یک بار که با علی تماس گرفتم یادم رفت شماره رو از رو حافظه پاک کنم.. پدرت دید و فهمید.

نیشخندی زدم و گفتم: بعدش چکار کرد.. لابد به قول خودش اون روی سگش اومد بالا..

با ناراحتی نگام کرد: درست حرف بزن مامان.. هرچند نکنی باباته..

با حرص گفتم: این همه سال ازش طرفداری کردی چه ب جا و چه بی جا، چی گیرت اومد.. بس کن تورو خدا.. اخی تا کی میخای جانب داری کنی؟

بلند شد و کنار پنجره ایستاد و همان طور که نگاهش تو سیاهی بیرون کپرق بود گفت: میگی چکار

کنم.. میخام زندگی کنم.. مجبورم لب نزنم.. پدرت اونقدرام که تو فکر میکنی مرد بدی نیست.. اونم مثل من تو زندگی مشترکمون کم سختی نکشید. ولی خب نتونست زیاد طاقت بیاره و زود رنگ عوض کرد.. طاقتش زود برید.

چرخیدم طرفش: پس چرا تو تحمل کردی.. توهم مثل اون همه تردد کردن.. کسی رو نداشتی.. توهمتمام امیدت شده بود مردی که ادعا میکرد مثل کوه پشتته.. چرا خودخواه بود.. چرا ی لحظه نخواست خودشو بزاره جای تو.. مگه ادعای عاشقیش نبود، پس کو چرا من

ندیدم..چرا بیست ساله ی چشت اشکه یکیش خون..چرا موندی..چرا بد اخلاقیهاشو تحمل میکنی..پس کی میخای ببری؟؟

بئض کرد:مجبورم مامان..

کنارش ایستادم:چرا..کی مجبورت کرده..؟

اشکش چکید و خون ب جگرم کرد:روزگار مامان روزگار..آرام مامانم توروخدا بیا از خرشیطون پایین..بیا باهش ازدواج کن وهمه چی رو تموم کن..بخدا دیگه طاقت ندارم.

نالیدم:مامان...!!!چرا اینطوری میگی..مگه خودت مخالف مهرداد نبودی..پس چرا داری تشویقم میکنی به این کار..؟

گفت :چون دیگه طاقت ندارم ،ببین...

توی حرکت لباسش رو کشید از تنش بیرون..وااای خدای من..از دیدن بدن کبود مامان پاهام شل شد وبا زانو خوردم زمین..باورم نمیشد اون چه که جلوی دیدم بود..پدر بی انصاف من با بدن سپید وبرگ گل مادرم چکار کرده بود.جای جای بدنش سیاه وکبود بود..پدر همیشه بد اخلاق وبهانه گیر بود ولی تا حالا نشده بودوندیده بودم که دستش روی مامان بلند بشه..ولی چه به روزش آورده بودم که با بدن مادرم چنین کرده بود.به قدری ازش متنفرشده بودم که حاضر نبودم دیگه نامی ازش ببرم.دستم صورتم و پوشونده بود وباصدای نسبتا بلندی گریه میکردم که کنارم نشست.صداش بئض داشت:مهرداد بابات و تهدید کرده..گفته اگه بهش جواب ندی سرمایهش رو میکشه بیرون از شرکت..خودت میدونی سرمایهش اونقدی هست که اگه بخاد اینکاررو بکنه چیزی از پدرت باقی نمونده..با مخ میخوره زمین..

نالیدم: به درک.. مهم نیست برام..

دستش سرشونه مو لمس کرد و التماس داد به صداش: میدونم دوشش نداری.. میدونم
سخته.. ولی به خاطر من دخترم.. قبول کن آرامم.. بخدا دیگه وجودم طاقت ی ضربه دیگه رو
نداره.. منم بریدم.. ولی بزار زندگی کنیم..

نگاهش کردم.. صورتش از اشک خیس بود.. دلم سوخت.. مگه نه اینکه این همه سال همه چی
رو به خاطر وجود من تحمل کرد و لب نزد.. یعنی این کار من ارزش ی لحظه شادی اونو
نداره.. که زجر نکشه.. که بخاطر من مجبور نشه ناملایمتی های پدر و تحمل کنه..
هق زدم و گفتم: من به خاطر تو حاضرم تا خود جهنم برم.. باشه من قبول میکنم.. تو فقط کچه
نخور..

مامانم به گریه افتاد و محکم در آکپوشم کشید و کنار گوشم ناله زد: معذرت میخوام
عزیزم.. معذرت میخوام.

اون شب نه من نه مامان تا خود صبح چشم روی هم نگذاشتیم.. خواب ب کل با ما بیگانه بود
اون شب.. هر کدوم گوشه ای نشسته و تو خیال خودمون کپرق شده بودیم.. من به آینده
نامعلوم و مادر به احتمال زیاد به گذشته ای که بد گذشت.. روزگار بامن و مادر بازیها
داشت.. احساس میکردم سرنوشت، زندگی دیگری از زندگی پری مانندی را برایم در انتظار
است.. ولی باتمام وجود به خودم امید میدادم که نخواهم گذاشت زمانه با من هم چنین کند...
بعد از نماز بلند شدم و تمام وسایلم را جمع کردم و بستم.

بئاض سختی راه گلوم رو بسته بودهر آن منتظری تلنگر بود که شکسته وراه باز کنه اشکام روی گونه هام.توی اتاق نشسته وزانوی کچم بئال کرده بودم که زن دایی با ضربه ای به در برای صبحانه صدایم کرد.

وارد حال که شدم همه دور سفره نشسته ودرحین خوردن مشئول حرف وبگو وبخند بودند..سلامی زیر لبی دادم وکنار الهه نشستم.بی بی با خوشرویی جوابم رو داد واستکان چای خوش رنگی جلویم گذاشت.تشکر کردم که الهه با حرفش اون تلنگری که منتظرش بودم وزد:بینمت آرام...گریه کردی؟

اشکم که چکید همه دست از خوردن وحرف زدن کشیدن وبا تعجب نگاهم کردند.الهه با دیدن اشکم دستم رو گرفت:آرام..؟؟!!چته .چرا گریه میکنی دختر خوب..

سرانگشتمو کشیدم روی صورتم وبه ظاهر صورتم واز اشکایی که خیال بند اومدن نداشت پاک کردم وبانفس بریده ای گفتم:دارم برمیکردم خونه..

با حرف من علاهاج واج نگاهم کرد ولقمه توی دست علی موندو بقیه فقط نگاهم کردند وحرفی نزدند..نفس عمیقی کشیدم وگفتم:میدونم این چند وقته خیلی به همتون زحمت دادم..ممنونم ومئذرت میخام واسه دردسرهام..ولی با تمام وجودم میگم این یک ماهه ک اینجا بودم جزو بهترین روزهایعمرمه..نمیدونم چی بگم فقط ممنونم ودلم واقعا برای همتون تنگ میشه..

اشک دیگه بیشتر از این مجال حرف زدن نداد.بلند شده و وارد اتاقی که این مدت مال من بود شدم با صدای نسبتا بلندی تقریبا زار زدم..چند دقیقه ای از ورودم به اتاق نمیگذست که ضربه ای ب در خوردو متعاقب آن علی وارد شد وهمان جلوی در تکیه زد به دیوار وبا نگاهی به من

گریان گفت: راه حلی که ازش دم میزدی همین بود..؟ اینطوری با این روحیه میخواستی جلوی بابات قد علم کنی..؟ تو که داری جا میزنی!!..

با صدای دورگه ای گفتم: مجبورم.

پرسید: چرا اجبار..!! تو که قبلا هم مجبور بودی به پذیرفتن پس چرا ایستادگی کردی..؟

نالیدم: باید برم..

قدمی جلو آمد: دیشب تو این اتاق چه اتفاقی افتاده آرام.. بین تو و عمه چی گذشته که نظرتو عوض کرده و به این روز انداخته..

یاد بدن کبود مامان گریه ام رو تشدید کرد. صورتمو با دستام پوشوندم و به معنی واقعی کلمه زار زدم.. چند لحظه ای به همان حال ماند و بعد از اتاق خارج شد و صدای بلند برهم کوبیدن در مرا از جا پراند. نمیدونم کی و چه کسی بقیه را خبر کرد که برای بدرقه ما آمده بودند. خدا حافظیمان با همه ساعتی طول کشید و همه جلوی در برای بدرقه جمع بودند. لحظات سختی بود برام و دور شدن از اون جمع دوس داشتنی خیلی خیلی سخت بود و احساس میکردم تکه ای از وجودم میان اون آدمهای بی ریا و مهربون جا میگذارم و میرم. با چشمانی لبریز از اشک دستی برایشان تکان دادم و همراه علی و علا که همراهیمان میکردند سوار شدیم و حرکت کردیم. تو مسیر راه خونه تا هتل هیچ حرفی نبود سکوت مطلق.. حتی علای شلوغ هم دهانش بسته شده بود و سکوت کرده و بیرون را نگاه میکرد. حدود یک ربع بعد علی مقابل هتل ایستاد و دستی را محکم کشید. با دیدن پدر که جلوی درب ورودی هتل انتظارمان را میکشید تعجب کردم و با دیدنش موجی از تنفر سراپای وجودم را گرفت. پدر با دیدنمان با چند قدم بلند

خودش رابه مارساند ومقابلم ایستاد.سربلندکردم ودهان باز کردم برای گفتن سلامی که سیل محکمش روی گونه ی چپم نشست و سرم ب طرف دیگه پرت شد ونیش اشک بدجوری چشمانم راسوزوند.

با حرکت پدر علا قدمی جلو گذاشت که دست علی سریع دور بازوش حلقه شد.

با تحقیر نگاهی به سرتاپایم انداخت وبدون حرف دیگری راهی که آمده بود را برگشت.مامان کنارم ایستاد وبا دلسوزی صدایم کرد.چرخیدم طرف علا وعلی که کارد میزدیشان خونشان بیرون نمی امد.با دیدن نگاه هردو واخمی که روی صورتشون بود اشک چشام و تارکرد و نتونستم بیشتر از این بمونم وخودداری کنم.عقب گرد کردم وبدون حرفی به طرف هتل دویدم ووارد لابی شدم وخودم را روی مبلی رها کردم.

مامان بعد از چند دقیقه با قیافه گرفته ای واردشد وکنارم نشست:چرا نمودی خداحافظی کنی..؟

بئض کردم:نتونستم..رفتند؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد..پرسیدم:کی میریم..؟

گفت:تایکی دوساعت دیگه..

نالیدم:بریم..توروخدا زودتر بریم.دیگه طاقت ندارم دارم دیوونه میشم..

در همین موقع پدر به اتفاق مهرداد به طرفمان آمدند که مهرداد با دیدنم لبخند کزیهی زد: به به آرام خانم.. ستاره سهیل شدین تو آسمونا دنبالتون میگشتیم اینجا زیارتتون کردیم..

توجه ای به حرفش نکردم و بلند شدم و روبه مامان گفتم: خسته ام.. میخام استراحت کنم..

پدر خشمگین نگاهم کرد: وقت واسه استراحت زیاده باید بریم فرودگاه..

سری تکان دادم: خوبه پس چرا معطلید..

پدر هم به تبعیت از من سری تکان داد: ااره هرچه زودتر بهتر.. اتفاقا کلی کار ناتموم داریم که باید زودتر تمومش کنیم..

روی تختم دراز کشیده بودم که ضربه ای به در خورد و صدای مامان اومد: آرام... بیداری مامان؟

گفتم: بیاین تو.. بیدارم.

داخل شد و لبخندی ب روم زد و کنارم لبه ی تخت نشست: نمیخوای بلند شی..؟

گفتم: نه میخام تا ابد بخوابم..

دستی ب موهام کشید و موهامواز روی صورتم کنار زد: بلند شو برو ی دوش بگیر.. لباس عوض کن

..مهمونا تا یکی دوساعت دیگه میرسنا..

گفتم: او نا مهمونای من نیستن، منم حوصله ندارم واسه مهمونای کس دیگه دوساعت جلوی آینه وایسم..

با پشت دست صورتمو ناز کرد: دختر من از کی اینقده تنبل شده و رسم مهمون نوازی فراموشش... بلندشو عزیزم ب خاطر مامان..

تو جام نیم خیز شدم وبه چشم رنگ التماس دادم: جدی جدی داره همه چی تموم میشه مامان.. یعنی من واقعا دارم میشم زن مهرداد..؟

خم شد و صورتم وبوسید: الهی مامان فدات بشه.. با خودت اینطوری نکن عزیز دلم.. بخدا دلم طاقت دیدنتو تو این حال و روز نداره..

اشکم که چکید سرم رو روی سینه اش گذاشت.. باورم نمیشد که از امشب به بعد باید حلقه بندگی مرد دیگری را به عنوان همسر به گوش میکردم.. حتی در خیال هم تصور مهردا به عنوان همسر برایم سخت بود چه ب واقعیت..

ولی انگار جلوی تقدیر و نمیشد گرفت و همه چی دست به دست هم داده بود تا من واو را به هم پیوند دهند...

به اجبار دوشی گرفتم و لباس ساده ای پوشیدم و در اتاقم به انتظار نشستم. انتظارم زیاد به طول نینجامید و حدود نیم ساعت بعد سروکله ی مهرداد و خانواده اش پیدا شد.. صدای تعارفاتی که آن وسط تکه پاره میشدرا به وضوح میشنیدم و به شدت احساس گرما و خفگی میکردم. بعد از نشستن مهمانها مامان ب سراپم آمد و همراه هم نزد مهمان ها رسیدیم.. بدون اینکه نگاهی به آنها که دور هم توی پذیرایی روی مبل های گران قیمت خانه نشسته بودند بیندازم سلامی زیر لبی دادم و روی مبلی کنار مامان

نشستم. مهرداد به اتفاق پدر و مادر و سه خواهرش آمده بود. به محض نشستن پدرش با مهربانی نگاهم کرد: احوال عروس گلم چگونه؟

از شنیدن کلمه ی (عروس) بی اختیار اخم کردم. سری تکان دادم و به کلمه ی (خوبی) بسنده کردم. پدر مهرداد خنده کوتاهی که به نظرم بی دلیل می آمد کرد و گفت: بلاخره این جناب مهرداد ما با اون همه بدو و پافشاری تونست تو نازنین دختر و مال خودش کنه..

هنوز حرفش کاملا تمام نشده بود که مادر مهرداد با نگاه نه چندان دوستانه ای به من پشت چشمی برایم نازک کرد: البته آرام جان باید از خدایم باشه.. ماشالا مهرداد من اونقدر خواهان داره که واسش سر و دست بشکوندند.. ولی خب همه که مثل آرام جون نیستن که راه دلبری بلد باشن و دل و ایمون بیرن از طرفشون..

تکه آخرش ب قدری آتشم زد که دلم میخواست و این توان را تو خودم میدیدم که در جوابش میگفتم: پیشکشت.. بیا پسرت و ببر همون جایی که خواهاناش براش صاف کشیدن.. کاش میتونستم بهش میگفتم هم برای افکار مسموم تو.. و هم اون پسر تحفه ات متاسفم که پیش خودت چنین خیال خامی نداشته باشی. من اگه اینجام و راضی شدم ب این ازدواج و خفت تن بدم.. فقط و فقط ب خاطر وجود مامانه نه خواهانی پسر تحفه تو.. ولی به جای همه ی اون حرفایی که تو ذهنم قطار شده بود سکوت را ترجیح دادم. وقتی پیش خدمت خانه با سینی چای واردومش اول پذیرایی شد، نیش دوم رازد و چشم های بزرگ کرده شوی دور چرخوند و گفت: والا قدیما واسه چای آوردن ی رسم و رسوماتی بود.. عروس بود و سینی چایی که میچرخوند.. خونه ی شما از این رسم ها نیست؟

طاقت نیاوردم و در جوابش گفتم: اگه منظور تون به منه خانوم باید به عرضتون برسونم من تا حالا واسه پدر و مادر خودمم جای نبردم دیگران که دیگه جای خود دارن..

حرف من انگار زیاد به مزاقشان خوش نیامد. اخم روی چهره ی مادر و خواهرهایش را نادیده گرفتم و نگاه بی خیالی به مادر انداختم که چشم کپره ای رفت و روبه آنها گفت: ببخشین خانوم افشار.. آرام منظوری نداشت.

از حرف مامان لجم گرفت و گفتم: فکر نکنم حرف بدی زده باشم مامانه من که دارین رفع و رجوش میکنین..

تشر پدر دهانم رابست (کافیه دیگه آرام)

ساکت شدم و با حرص لبم را جویدم.. حالم از این مجلس احمقانه بهم میخورد. دیگه اگه میکشتم حرفی نمیزدم.

تا آخر مجلس صم البکم نشستم و فقط نظاره گر بقیه شدم و هرچه که میگذشت با حرفای دیگران اخمهای من بیشتر درهم میرفت و گره ابروانم محکم تر از قبل .. انگار نه انگار که این مجلس مال من و شخصی به نام مهرداد بود.. پدر و آقای افشار بدون اینکه حتی نظر یکی از مارا جويا بشن در مورد همه چیز صحبت کردن و به ظاهر به توافق اصلی هم رسیدند.. از مهریه و شیربها گرفته تا قرار

۷۱

خرید و مجلس عقد و عروسی.. تمام قرار و مدارها گذاشته شد و کسی که بیش از همه خوشحال به نظر میرسید پدر و مهرداد بودند.. مهرداد که تلاش سه ساله ش بالاخره ب سرانجام

میرسید و مرا میداشت و پدر هم به خاطر دامادی که ثروت بی شمارش زبان زد همه بود
و میتوانست از مهرداد پله ترقی بسازد و به ناکجا آباد برسد.

خیلی زود صحبت در مورد مراسم جمع شد و صحبتها روال روتین تری پیدا کرد و حرفها به
جاهای دیگه ای کشیده شد. ساکت و آروم نشسته و تو خودم کچرق بودم که حضور کسی رو
که کنار نشست حس کردم. سر که چرخوندم با دیدن مهرداد کنارم تعجب کرده و خودم را
کمی کنار کشیدم که با نگاه گذرای در حالی که پوزخندی روی لبش بود گفت: چیه آرام
خانم.. خوشحال به نظر نمیرسین؟

با حرص نگاهش کردم: چرا.. نمیبینی دارم از خوشحالی بال در میارم... چی خیال کردی پیش
خودت.. باورت شده الان اینجا به میل خودم نشستم و ظرف چند ساعت نظرم ب کل در
موردت تغییر کرده..؟

نگاهش تو صورتم چرخ می خورد و روی چشم ایست کرد و بامکت کوتاهی گفت: اینکه
نظرت در موردت تغییر کرده یانه اصلا برام مهم نیست.. مهم برگ برنده است که تو
دستای منه فعلا..

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم: کاش ی کم از اون ذات کثیف و پدر میفهمید تا منو مجبور
به نشستن جلوی آدم پستی چون تو نمیکرد..
با شیطنت خندید: من دوست دارم..

نیشخندی زدم: تا دنیا دنیاست در ازاش من ازت متنفرم..

صورتش جدی شد و مکشش ی کم طولانی: بترس از اون روزی که واسه داشتن خیلی چیزها بخوای ب دست وپام بیفتی.. با سرانگشت گونه امو لمس کرد: اینقد صریح بودن ب نفعت نیست آرامم

با تنفر صورتم را عقب کشیدم واز میم مالکیتی که پشت بند اسمم کرد با تنفر نگاهش کردم که خندید و با زدن چشمکی از کنارم بلند شد و سر جای قبلیش نشست.

از روز بعد دنبال کارهای عروسی افتادیم. توهی جلسه مادر و خواهرهای مهردادم مارو همراهی میکردند که این موضوع زیاد به مذاق جناب مهرداد خان خوش نمی اومد ولی برای من اصلا اهمیتی نداشت. هیچ چیز این مراسم برایم مهم نبود.. هرروز مثل شتر قربانی دنبالشان راه می افتادم و در آخر اونا بودند که به سلیقه خودشون پسند میکردند و در آخر نظرم را جویا میشدند که ب هیچ وجه مخالفتی نمی کردم و با گفتن (خوبه) حرص مهرداد رو درمی اوردم. فقط روزی که برای انتخاب حلقه رفته بودیم در میان حلقه ها حلقه ساده و ظریفی بد چشمم را گرفت.. همان را انتخاب کردم که باعث تعجب زیاد مهرداد و خانواده اش شد و وقتی هم مهرداد مخالفتش رو ابراز کرد خیلی جدی گفتم یا این یا هیچی. که باعث دلخوری مهرداد شد ولی سعی کرد زیاد ب روی خودش نیاورد.

همه کارها خیلی سریع تر از اونچه که فکر میکردم پیش رفت و بلاخره روز عروسی فرا رسید.. اون شب را تا خود صبح اشک ریختم و به درگاه خدا ناله زدم.. باورم نمیشد که فقط یک شب دیگه مال خودم و از فردا زندگیم دست خوش حوادث میشه و باید به اجبار زندگی جدیدی شروع کنم و سهم من از این زندگی مردی میشه که باتمام وجود ازش متنفر بودم.

صبح روز بعد مهرداد به همراه خانواده اش برای بردنم به آرایشگاه آمدند و با کلی کل و هلهله مرا سوار ماشین کرده و به یکی از معروفترین آرایشگاه های شهر بردند..

به ظاهر همه چیز خوب و در حد عالی بود اما امان از دل داکچدار و تنهای من...

خانم آرایشگر که زن مسن و جافتاده ای به اتفاق دوتن از شاگردانش تا خود عصر روی سروصورتم کار کردند و بادستورات ب جا و بی جایشان هر لحظه من بی حوصله را کلافه تر از قبل میکردند.

بلاخره کار نقاشی صورتم تمام شد و به کمک یکی از همان دخترها لباسم را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم که مادر و خواهرهای مهرداد با دیدنم دوره ام کردند و کل کشیدند. مهربانوش خواهر

کوچکترمهرداد که به تازگی ازدواج کرده بود با مهربانی تمام صورتم را بوسید: وای چقد ماه شدی آرام جونم..

با این حرف دستم را کشید و به طرف آینه بزرگ سالن برد: بیا خودت و ببین.. ببین چه دلبری بکنی واسه داداشم..

از تصویر خودم داخل آینه کاملا جاخوردم. باورم نمیشد این منه داخل آینه همان آرامی باشه که صبح با اون ریخت و قیافه وارد اینجا شده بود.. از حق نگذریم کارش حرف نداشت. ابروانم از حالت دخترانه خارج شده و باریک و حالت دار شده و جذابیت زیادی به چشمان خمار سیاهم داده بود.. موهای بلند و سیاهم مقداریش بابای سرم جمع شده بود و بقیه به حالت فردار از روی تاج زیبایم به طرف پایین سر خورده بود. خانم افشار و دو دختر دیگرش هم بوسه ای نیم بند روی صورتم زدند و با تعریف سرسری کنار رفتند. چند دقیقه ای از پایان کارم نمیگذشت

که بلاخره سروکله جناب داماد هم پیدا شد.. با دیدنم چند لحظه ای خیره ام شد و گوشه ی لبش ب نشانه لبخندی بالا رفت. شنلم را دست

مهرنوش گرفت و همان طور که روی سرم مرتب میکرد سرش راخم کرد و دهانش را کنار گوشم آورد: آماده ای واسه ی لقمه چپ شدن..

خودم را کمی عقب کشیدم. نگاه ترسیده ام را که دید خندید و لپم را کشید: خوشگل شدی..

با این حرف دستم را گرفت و انگشتان بزرگ دستش را تو انگشتام حلقه کرد و از پله های آرایشگاه پایین رفت و من گیج سرخورده راهم دنبال خودش کشاند..

از حرکت مهرداد کاملاً گیج شده بودم و باورم نمیشد با دیدن من، اونم تو این وضعیت چنین سرد برخورد کنه. میدونستم دوستم نداره و ب قولی عاشق چشم و ابروم نیست ولی حداقل نه ب این سردی.. انتظارم از اون مهرداد که ادعای عاشق پیشگی میکرد پیش دیگران چیز دیگری بود.

توی مسیر راه بازدن کلید پخش بدون هیچ حرف و سخنی رانندگی کرد. درست مثل کسی که ماموریتی را به او ملحق کرده باشند و بخواهد سرافراز از کار ملحق شده بیرون بیاید.. ب عارض سختی راه گلوم رو بسته بود. درسته رفتارش متقابل به مثل بود ولی الان موقعیتمان با قبل فرق میکرد و من او را ب عنوان همسر انتخاب کرده بودم.

مجلس عقد و عروس در منزل خودمان برگزار میشد.. بعد از مراسم عقد به اتفاق هم و دو شادوش یکدیگر وارد سالن شدیم. صدای دست و جیگ و کل هایی که کر کننده بود از همه طرف بلند شد.. جوان ترها کپ و کپایی وسط سالن ب پا کرده بودند و گروهی مشغول رقص و پایکوبی بودند.. صدای شاد موزیک و دی جی ای که میخاند خانه را به لرزه انداخته

بود.. میزهای بزرگ میوه و شیرینی کنار سالن چیده شده بود و مهمان ها ب طور سلف سرویس پذیرایی میشدند.. همه شاد بودند و شادی میکردند و میگفتن و میخندیدند و تنها آدم کپم زده این مجلس من بودم که هر لحظه و دقیقه ای که از عروسی و مراسم میگذشت کپمی به بزرگی کوه روی دلم سنگینی می کرد و احساس خفگی راه نفسم را بسته بود. کنارم مردی نشسته بود که از ساعتی پیش به من محرم تر از هر کس دیگری بود و از الان به ظاهر شده بود همه کس و پشت و پناه من.. ولی رفتارش سوای هر موقع دیگری بود ب ظاهر کنارم نشسته بود ولی انگار بود و نبود من برایش اهمیتی نداشت و چنان رفتار سردی پیشه کرده بود که با دیدن نگاه خالی و پیرمزور ازش عرق سردی روی تیره پشتم مینشست. مهنوش سوای دیگر خواهرانش بود و مثل پروانه ب دورم میچرخید و محبتش را ازم دریگ نمیکرد.. چیزی که به خوبی تو طول این چندروز متوجه آن شده بودم.. این دختر با دیگر اعضای خانواده اش زمین تا آسمان فرق میکرد و دختر بامحبتی بود..

عروس این مجلس من بودم ولی انگار فقط من بودم که بود و نبود زیاد فرقی به حال دیگران نمیکرد.. انگار واقعا وجودم تو این مجلس زیادی بود. دلم میخواست زار میزدم. دلم عجیب هوای خونه بی بی و اون آدمای ساده و بی ریا را داشت.. دلم میخواست الان کنار بی بی و بقیه بودم نه میان جمعی که زمین تا آسمان با انها فرق داشتم و روی زمین خدا فخر فروشی میکردند. چشمانم از اشک تار شد و چگونه ام لرزیدن گرفت.. نمیدونم چطور شد که بی اراده دست مهرباد را گرفتم. با حرکت نگاه متعجب و پراز سوالش به طرفم چرخید و با دیدن حال ناخوشم خم شد طرفم: خوبی...؟

سرم را تکون دادم وبا پلک زدنم قطره اشکی روی گونه راستم چکید.دستی که تو دستش بود رافشردو وبا دست دیگرش قطره اشکی که راه چونه مو در پیش گرفته بود گرفت:گریه واسه چی..تو باید الان از خوشحالی آسمونارو سیر کنی..ناسلامتی عروسیته..

سعی کردم تیکه ای که انداخت را نادیده بگیرم..

صدام از بئاض لرزید:تو که منو درک میکنی..؟

پوز خندی زد:چاره ای دیگه ای هم هست..

گفتم:بهم فرصت بده..بزار خودمو پیدا کنم..

نگاه جدیدش چند ثانیه ای روی چشای اشکیم موند.سری تکان دادودستم را محکم فشرد.پس از صرف شام اعضای درجه یک فامیل مارا تا منزل جدیدمان بدرقه کردند.موقع خداحافظی مامان منو به کناری کشید وبا چشمانی که لبریز بود گفت:آرامم دلم میخاد باور کنی که همون اندازه که واسه من عزیز ی ب همون اندازم پیش پدرت عزیزو باارزشی..تو از امشب داری زندگی جدیدی شروع میکنی..دلم میخاد مثل همیشه محکم باشی وبه همه ثابت کنی که آرام من از همه نظر نمونه ست..متوجه منظورم که هستی مادرم..

به سختی سرم وتکون دادم:دوست دارم..

در آپوشم کشید:منم دوست دارم..دلم نمیخاد حرفامو بزاری پای نصحیت.. ولی آرام،مهرداد اونقدرها که تو فکر میکنی بد نیست.بهش محبت کن..دوسش داشته باش تا بتونی خوب زندگی کنی..سعی کن خب..؟

-سخته ..ولی تمام سعیمو میکنم..

صورتتم را بوسید: مواظب خودت باش..

هر دو خانواده بالا نیومدند و از همون جلوی در خداحافظی کردند و رفتند. پشت سر مهرداد از پله ها بالا رفتم. مهرداد مقابل در ایستاد و کلید انداخت و در را باز کرد و با دست اشاره کرد داخل بشم. با قدمهای لرزان در حالی که لبم زیرینم را سخت به دندان گرفته بودم وارد خانه شدم. مهرداد کنارم ایستاد و با سر اشاره ای به اتاق روبرویی کرد: میتونی بری اونجا لباستو عوض کنی..

نه حرفی. نه لبخندی و نه خوش آمدی..

بئضمو با اب دهانم پایین دادم و با تشکری زیر لبی وارد اتاقی که مهرداد اشاره زده بود شدم و با استرس و با یادآوری که من با مهرداری که الان حکم شوهرم را داره تنهام بدنم از ترس لرزیدن گرفت و مشئول تعویض لباس شدم. دلم نمیخواست حتی به دقایقی که پیش رو داریم و چی انتظارم رو میکشه فکر کنم.. دلم میخواست و میتوانستم برای مدتی مال خودم باشم و مرا مدتی به حال خود بگذاره تا بتونم خودمو پیدا کنم و این روزها را آروم آروم هضم کنم.. ولی نمیدونستم چطور بیان کنم و برخورد مهرداد چگونه خواهد بود. لبه ی تخت نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم و بدون اونکه اراده ای داشته باشم سیل اشک راه صورتتم را در پیش گرفت و ب آنی صورتتم از اشکهام خیس شد. از زیر چشم مهرداد را دیدم که وارد اتاق شد در حالی که پارچ آبی به همراه لیوانی در دست داشت. با دیدن من با نگاه گذرای گفت: فکر کردم خوابیدی..

بدون نگاه سرم را تکون دادم. مهرداد پارچ ولیوان را روی میز کنار تخت گذاشت و مشغول تعویض لباس شد.. زیر چشمی نگاهی ب طرفش انداختم.. روی هم رفته بد نبود قد بلند و چهارشانه با صورتی معمولی ولی پرجذبه..

بعد از اینکه لباس راحتی پوشید کنارم لبه ی تخت نشست: قصد خوابیدن نداری..؟

جوابی ندادم که خودش را کمی جلو تر کشید و مماس بامن نشست. دستش را زیر چانه ام برد و سرم را بالا آورد: بینمت..

سرم را عقب کشیدم که چونه ام را محکم تر گرفت و با نگاه دقیقی به صورتم بامکت و صدای آرومی گفت: یعنی تا این حد از من بدت میاد؟

گریه ی بی صدام تبدیل به هق هق شد که اخمی مابین ابروان مردانه اش افتاد: گریه واسه چیه.. نگا کن ، باور کن قصد خوردنتو ندارم (لحنش با شیطنت همراه شد) البتهاگه بشه از این هلو چشم پوشی کرد که کار من نیست..

دستم را گرفت و کشید که بی اراده در آکپوشش رها شده و صدای گریه هام بلندتر از قبل.. مهرداد که دید خیال آروم شدن ندارم همان طور که بایک دست مرا در آکپوش داشت دست دیگرش را پیش برد و چراغ خواب را خاموش کرد...

عقربه های ساعت کوچک روی میز حدود چهار صبح را نشان میداد.. کنار تخت چمپاته زده واز بس گریه کرده بودم چشمانم به شدت سوزش داشت و متورم شده بود. نگاهم به مهرداد که آرام خوابیده بود افتاد. کاش می شد در توانم بود منم همه چیز رو به این راحتی بپذیرم و قبول کنم و مثل او راحت بخوابم. ولی قبول واقعیتی که توش دست و پا میزدم فوق تحمل من بود و بسیار سخت.. پذیرش زندگی که میخاستم آروم آروم باهاش دست و پنجه نرم کنم... قبول

اینکه همه چی تئیر کرده ومن از دنیای مجردی بیرون آمده ام ومردی که حالا کنارم راحت وآسوده خوابیده همسر شرعی وشریک زندگیمه برام سخت بود...

بدنم از بار اون همه فشارساعتی قبل حسابی درد گرفته وكوفته بود.خودموآروم از تخت کشیدم پایین ووارد حمام شدم تا شایدبا گرفتن دوش آب گرم خستگی از تن به در کنم وحالم کمی بهتر بشه..چند دقیقه تمام بدون حرکتی زیر دوش آب ایستادم وبرای چند دقیقه با تمام وجود افکار مختلفی که ب ذهنم هجوم می آورد را پس زدم.بعداز اینکه کمی احساس سرحالی کردم وحالم به مراتب بهترشد دوش رابستم وحوله ام را به تن کشیدم وبیرون آمدم.نم موهای یلندم را با حوله کوچکی گرفتم وبعد از خواندن نمازروی کاناپه درون حال نشستم ونگاهی اجمالی به خانه شیک وبزرگم انداختم..خانه زیبایی که تمام وسایل آن به سلیقه خود مهرداد خریده ودیزاین شده بود..یک آپارتمان ۵۰متری شیک ودلباز..خانه از دو سالن شمالی وجنوبی تشکیل شده بود که به وسیله چند پله از هم جدا میشد ... دارای دواتاق خواب با سرویسی بزرگ وتمیز..آشپزخانه با کابینتهای شیکی به رنگ سفیدوسیاه پوشیده شده ووسط آشپزخانه میز نهارخوری کوچکی قرار داشت که رنگ آن با کابینتها کاملا هم خوانی داشت وزیبایی زیادی ب آشپزخانه وفضای ان داده بود..دو سالن با مبل ها وکاناپه های شیک ولوکسی تزئین شده که زیبایی خانه را صد چندان کرده بود..روی هم رفته همه چیز در حد عالی بود که همه نشان از خوش سلیقگی مهرداد داشت.همان طور که روی کاناپه نشسته بودم نفهمیدم چطورآروم آروم چشمم گرم شدوکی خوابم برد..

باشنیدن سروصدای که از داخل آشپزخانه بلند بود لای پلکهام به سختی باز شدو سرم آروم چرخید طرف آشپزخانه..مهرداد بادیدن نگاهم و پلک های بازم در حالی که حوله حمام به

تن داشت لبخندی زدوروی پیش خوان آشپزخانه خم شد: سلام..صبح زیبای سرکار خانوم بخیروشادی..

به سختی تو جام نشستم ودردی که زیردلم پیچیدونادیده گرفتم وبا صدای آرومی جواب دادم: سلام..صبح بخیر..

نگاهش دستمو که زیر دلم رو چسبید دنبال کرد وگفت: چرا اینجا خوابیدی..

شانه ای بالا انداختم که نگاهش رنگ جدی تری گفت: پاشو بیا صبحونه..

با بی حالی بلند شدم ووارد آشپزخانه شدم ونگاهم روی میزی که صبحانه مفصلی روی آن چیده شده بود خیره ماند..از پنیر و کره و مربا وخامه گرفته تا تخم مرغ آب پز ولیوانهای بزرگ شیر..

صندلی عقب کشید: بشین..

صداش آرام بود. نشستم وبا نگاه دیگری به میز و برای خالی نبودن عریضه گفتم: مگه ما چند نفریم که همچی میزی چیدی..؟

خندید وکنارم نشست: فکر کن دونفر..کی از خودمون مهم تر..

لیوان شیرم رابرداشتم وجرعه ای ازش نوشیدم..سنگینی نگاهش بدجوری آزارم میداد وبرخلاف نگاه اون من بسیار معذب بودم وکنارش احساس خوبی نداشتم..سرش خم شد وکنار گوشم گفت: تو زیادی خواستنی ای..میدونستی..؟

نفساش که ب گوشم خورد حالمو بد کرد سرم را عقب کشیدم ودسته مویی را که توی صورتتم ریخته بود با سرانگشت پشت گوشم زدم وبا صدای لرزونی گفتم:میشه خواهش کنم تمومش کنی؟

خندیدودستشو جلو آورد وگونه ام رو ناز کردوگفت:دیدی آخرش تو مشتی ملخک.اون همه جستنت واسه چی بود...

با حرص دستشو پس زدم ونگاهش کردم که پوزخندی زدوتکه نانی از روی میز برداشت وکمی خامه روی آن مالیدوگرفت طرفم:ناراحتی نداره که..حرف حقه..

دستش را پس زدم وگفتم:نیازی به زحمت شمانیست..ب حمد خدا چلاقم نیستم میتونم واسه خودم لقمه بگیرم..

لبخندی زد ونگاهش روی لقمه گرفته اش که روی زمین ولو شده بودنشست :نچ نچ نچ بین چکار کردی نعمت خدارو...

نگاهش بالا اومد ونشست توی چشمای عصییم:بده بخام واسه زنم لقمه بگیرم اونم صبح بعد از شب پادشاهیش..

سربسته به رابطه ی دیشب اشاره میکرد.بدون اونکه تمرکزی روی اعصابم داشته باشم

وبیادآوری اینکه دیشب چه شبی برمن گذشته بود دادزدم:بس کن دیگه..چرا دوست داری با

اعصاب خسته ی من بازی کنی..؟

پوزخندی زدوگفت: تازه اول بازیه.. ب همین زودی جا زدی.. بازیه که خودت راه انداختی باید تاتهشم بری عزیزم..

با بیاض نگاهش کردم که چشای جدیشو دوخت تو صورتم وانگشت اشاره ش رو آورد بالا: خوب گوش کن ببین چی میگم. بزار همین اول راه سنگاموباهات وابکنم.. اگه بخوای هنوزم رفتار گذشته هاتو داشته باشی.. اگه بخوای هرروز واسم ی جور نازوادا بیای اون موقع است که بد قاطی میکنم.. زندگی رو بهت جهنمی میکنم که خودت روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی.. پس بتمرگ سرجات ومثل بچه آدم زندگیتو بکن.. من همیشه آدم وآروم نیستم مونده تا اون روی سگی منو ببینی.. اگه بخوای بازیم بدی. نمیزارم آب خوش از گلوت پایین بره.. با اعصاب من بازی نکن آرام... نیسخندی زد وادامه داد: شکرخدا دیگه چیزیم نداری بخوای واسش ناز بیای وطاقچه بالا بزاری واسم.. یادته یا یادآوری کنم واست..

با تنفر نگاهش کردم وگفتم: فک میکنی خیلی مردی که به زوری دختر رو تصاحب کنی وهمه چیزشو با پستی ازش بگیری وادعاتم بشه... نکنه فکر کردی که فاتح جنگی که هی میگی؟

ناخواستہ نفت ریختم رو به آتشی که در حال خاموش شدن بود با حرفم از جا

پریدو عصبی وبا پرخاش دستم را گرفت واز جا کندم وگفت: بیا تا بهت نشون بدم هستم

یانیستم. تنت انگار بد جور میخاره..

مهردادببر زخمی و گرسنه ای شده بود که مرا مثل بره ای نگون بخت تو چنگ گرفته بودودندون تیز کرده بود برای دریدن تن بیچاره اش. بی هوا که از جا کنده شدم وبه دنبالش کشیده شدم چنان زیر دلم تیر کشید که بی اراده جیگ خفه ای کشیدم واشکم سرازیر شد

وصدام به التماس و تمنا نشست: وای مهرداد تور و خدا.. آخ دلم.. مهرداد کپلط کردم.. تور و خدا.. مهرداد دلم.. خواهش میکنم..

مقابل اتاق ایستاد و همان طور که انگشتان دستش استخوانهای مچم را محکم گرفته بود و چیزی به خورد شدن نشان نمانده بود چرخید طرفم و صورتشو تو ی ساتنی صورتم نگه داشت: ها! ان چی شد..! به کپلط کردن افتادی.. مگه نمیخواستی مردیمو بهت نشون بدم پس چرا جازدی..؟ تاریکی میرقصی..؟

جوابم فقط اشکهایی بود که سیل وار راه گونه و صورتم رادر پیش گرفته بود. نگاه جدیش چرخی توی صورتم زد و دستم را ول کرد: کاریت نداشتم.. فقط میخواستم بدونی تو کجایی و من کجا تا یادت نره بیشتر از کوپنت حرف نزنم..

پشتم و به دیوار تکیه دادم و دستی روی صورتم کشیدم ولی مگه این اشکها خیال بند او مدن داشت. با نگاهی به سرتاپام همان طور که حوله ی حمامش را از تنش جدا میکرد گفت: ی زنگ بزنی مامان جونت، نگران دخترش بود نکنه مردش در حقش نامردی کرده باشه دیشب و باعث شده باشه خال بیفته رو تن عزیز دردوش.. وارد اتاق که شد زانو هام دیگه توان نگه داشتن وزنم را نیاورد و همون جا کنار دیوار خم شدم و نشستم .. زانو هامو تو بئال گرفتم و سرم را روی پاهام گذاشتم چشمه اشکهام دوباره جوشیدن گرفت.. دلم عجیب به حال خودم میسوخت.. نمیدونستم چکار باید بکنم و چطور خودمو وضعیتم را با اوضاع زندگیم جور کنم.. کی قربانی بود این وسط...

حضورش و کنارم احساس کرد. چهره اش از پس اشکایی که چشامو پر کرده بود تار بود.. کنارم روی سر انگشتاش نشست و پنجه های دستش شونه امو گرفت که بی اراده شونه امو از زیر

دستش عقب کشیدم. چهره‌ی سختش سخت تر شد و پوفی زیر لب گفت و توی حرکت سرم راجلو کشید و روی سینه اش گذاشت و کنارم گوشم زمزمه کرد: چرا اینطوری میکنی که هم منو دیوونه کنی و هم باعث آزار و بهم ریختگی خودت بشی... سرم را عقب کشیدم که بادستاش صورتمو قاب گرفت و خیره به چشمای اشکیم گفت: من معذرت میخام خب... ولی بخدا خسته ام.. از توهینا و رفتارای بدت و دیده نشدنم خسته ام... ی کم منو ببین.. ی کم ب این فکر کن که شاید واقعا بخوامت و دوست داشته باشم..

با ناباوری سرمو تکون دادم وزیر لب با صدای لرزونی گفتم: مطمئنم نداری...

انگشت اشاره اش رو کشید رو گونم و قطره اشکی را که میرفت برسه به چونه امو گرفت و با مکث

کوتاهی از جا بلند شد و هم زمان دست انداخت زیر کتفم و منو کشید بالا: بلندشو با این وضعیت نشین رو زمین..

دستمو کشیدم و خودمو به کاناپه ای رسوندم، که صدای زنگ تلفن تو خونه پیچید.. مهردا با نگاهی به من همان طور که به طرف آشپزخانه میرفت گفت: مامانته جواب بده....

گوشی رو که برداشتم صدای شاد مامانم تو تمام تنم پیچید: سلام عزیز دلم.. خوبی مامان جونم...؟

بئضمو پس زدم و جواب دادم: الهی فداتشم.. خوبم... فقط دلم تنگته..

-منم عزیز دلم.. صبح زنگ زدم مهرداد گفت خوابی..

نگاهم چرخید طرف مهربادی که مش ئول جمع کردن میز دست نخورده صبحانه بود در حالی که اخم بدی مابین ابروان مردانه اش خودنمایی میکرد:اره گفت..خواستم زنگ بزنگم که زردین شما..

-راستش دلم میخواست پیام ولی ترجیح دادم فعلا بای زنگ حالتو پیرسم..چکار میکنید..خوش میگذره..

چی باید جواب میدادم..تا خوشی از دید مامان و بقیه چی میبود..این لحظاتی که من گذرونده بودم کم از عذاب جهنم نداشت...سکوتم و که دیدهول ودستپاچه گفت:راستی بابات خواست بگم حتما واسه شام ازتون وعده بگیرم..فکر کنم دل اونم بدجور تنگته...

نیشخندی زدم ودر جواب مادر گفتم :چشم حتما..سلام منم به پدر برسونین بگین بدجور بی تاب دیدنشم..حتما واسه دست بوسی خدمتش میرسم..

صدای دلخور مامان بلند شد:آرام...!!!این حرفا چیه میزنی..چرا حرفات نیش داره..

خندیدم:اخه خوشبختی الانمو به پدر بدجوری مدیونم..شب میبینمت مامان..

لحنش آروم اما دلخور بود:منتظرتم..کاری نداری؟

-نه..به سلامت..

گوشی را گذاشتم ووارد آشپزخانه شدم...کنارمهرباد که مش ئول شستن ظرفا بود ایستادم :بیا کنار خودم میشورم..

از سرشونه نگاهم کرد و گوشه ی لبش به نشانه ی لبخندی بالا رفت:تموم شد دیگه..آخرشه..

تکیمو ب کابنت پشت سرم دادم وبه دستاش که آخرین تکه از ظرفا را آب میکشید نگاه کردم وبه خودم ومهردادی فکر کردم که با این اوضاع واحوالی که داشتیم چطور میخواستیم کنار هم دووم بیاریمباهم بسازیم زندگی رو که زیادم امید به دوومش نبود..نمیدونم شاید مشکل از من ودیدم نسبت به اون بود..شاید اگه ی کم نظرم نسبت بهش عوض میشد ومثبت تر نگاه میکردم راحت تر

۸۱

میبود این زندگی برای خودم ومهردادی که الان جلوی رویم بود وبا مهردادی که میشناختم فرقداشت..ب ظاهر مهربون تر بود ومیشد با ی کم سازش باهاش کنار اومد..با ریختن چند قطره آب به صورتم تقریبا از جا پریدم که خندید وگفت :کجایی...؟
نگاهش کردم وبا خودم گفتم ..این زندگی مال منه حالا چه به انتخاب من ..چ دیگران..باید میساختمش..پس برای شروع از ی جایی باید شروع میکردم.سرم رو بالا گرفتم ونگاش کردم:میبینی که ..وبا سر به فاصله بین خودمون اشاره ای کردم...
قدمی جلو گذاشت ..دستاش دور شونه ام حلقه شد ومنو محکم به خودش فشرد:خیلی میخوامت.(از این کلمه متنفر بودم)

بوسه ای کنار شقیقه ام زد و کمی مرا عقب کشید وبا زدن چشمکی گفت:امروز نهار مهمون من...میخام ببرمت ی جای خوب..هنوز حرفش کامل تموم نشده بود که برای ی لحظه سرم گیج رفت وتعالدم را از دست دادم که بلافاصله زیر بئلمو گرفت:خوبی...؟

دستم را بالا آوردم که صندلی برام عقب کشید: بشین اینجا..

نشستم. لیوانی آب برایم ریخت و داد دستم: میخای بریم دکتر..؟

سرم و تکون دادم و گفتم: میخام حرف بزنم.. میشینی..؟

قیافه اش جدی شد و صندلی عقب کشید و مقابلم نشست: بگو.. میشنوم..

دستم به قدری لرزش داشت که حتی توان نگه داشتن لیوان روهم نداشتم و این هم از چشای تیز بین مهرداد دور نموند.. جرعه ای از اب داخل لیوان نوشیدم و گفتم: نمیدونم حرفام تا چه حد ناراحت میکنه یا اصلا برات مهم هست یانه... نگاهش کردم: خودتم خوب میدونی تو انتخاب من نبودى واگه به خودم بود هیچ وقت حاضر به ی انتخاب اجبارى نبودم ولى حالا که این کار شده و ما چه خواسته و چه ناخواسته کنار همیم بیا به هم ی قولی بدیم.. بیا به خواسته های هم احترام بگذاریم و برای دووم این زندگى هر دو مون تلاش کنیم و بخایم خودمونو عوض کنیم.. مهرداد من دختر ناز نازی نبودم و نیستم.. تو زندگیم کم سختی ام نکشیدم ولى دلم نمیخاد سرسرى زندگى کنم.. نمیخام بشم یکى شبیه مادرم... فقط ازت ی چیزى میخام منو بفهم و باهام کنار بیا تا بتونم خودمو پیداکنم.. من اینطوری دووم نمیارم مهرداد...

نگاهش زیادى سخت بود و نفوذناپذیر.. چند لحظه ای به همان حال ماند و با همان نگاه جدی صورتم را کاوید و بعد صندلیش رو عقب کشید و از جا بلند شد و همان طور که از آشپزخانه خارج میشد گفت

فقط ده دقیقه وقت داری آماده بشی.. زودتر که دیره...

نگاهم با ناباوری اورا که داخل اتاق خواب میشد دنبال کرد... من این همه حرفو
واسه کی زدم.....!!؟؟

روی هم رفته روز بدی نبود.. نهار را توی یکی از رستوران های اطراف شهر که اطرافش را باغ
وباکچه های زیبا پوشانده بود و درون باغ برای پذیرایی از مشتریان تختهای چوبی گذاشته
بودند و فضا را بسیار آرام و دلچسب کرده بود خوردیم.. اون روز مهرداد تو حکم ی میزبان
واقعا سنگ تمام گذاشت.. رفتارش.. حرف زدنش و احترام گذاشتنش از اون ی مهرداد دیگه
ساخته بود که برام کمی عجیب و باورنکردنی بود.. نمیدونم شاید من اشتباه میکردم و همه ی
اینها با اون پرستیژی که اون داشت مقابل دیگران و مردم کپریه لازمه کارش بود...

بعد از نهارگشتی توی خیابونا زدیم و ساعت هول و حوش ۳/۵ بود که رسیدیم
خونه.. مهرداد به محض ورود کتتش را از تنش کند و روی مبل انداخت و خودش روی کاناپه
ای ولو شد.. با اینکه حسابی خسته بودم اما با یادآوری نمازی که داشت یواش یواش کپذا
میشد، سریع لباس عوض کردم و وضو گرفتم.. سجاده م رو پهن کردم و اقامه نماز کردم..
در حال تشهد نماز بودم که مهرداد با قیافه ای خواب آلود تو درگاه در ظاهر شد و با دیدن من
در اون حال فکر کنم خواب به کل از سرش پرید.. ابرویی بالا انداخت و پوزخندی زد: تو نماز
میخونی...؟

نیم نگاهی به طرفش انداختم و مش ئول جمع کردن سجاده شدم: اشکالی داره..؟

پوز خندش صدا دار شد و لبه ی تخت نشست: نه میبینم خوب بلدی جانماز آب بکشی.. منبعشو
گرفتم از کجاست.. چادرم را از سرم برداشتم و گفتم: تیکه انداختنات تمومی نداره...؟ فک
کردم..

با دیدن نگاهش حرفمو خوردم که بلند شد مقابلم ایستاد
وگفت: میفرمودین.. ادامش...؟ (نگفتم با رفتارت بیرون فکر کردم آدم شدی) حقیقت از دیدن
نگاش ترسیدم..

مثل خودش پوز خند زد و با دست اشاره ای به قد و بالاش کردم: واسه کور برقص
و واسه کر بخون.. فایدهش چیه...

چشاش دوباره وحشی شد و وحشیانه بازو مو گرفت و کشیدم طرف خودش ب طوری که
تعادل بهم خورد و سرم محکم با شونه ش برخورد کرد: ی بار دیگه تکرار کن تا حالت
کنم چند مرده حلاجی....

سرم رو بالا آوردم که نگاهش به کنار پیشونیم که بدجور به ذوق ذوق کردن افتاده و
مطمئنا قرمز شده بود خورد. بئاض کردم و گفتم: من نماز میخونم واسه دل خودم.. واسه
خدای خودم.. واسه تشکر چیزای که بهم ارزونی کرد و من قدر نمیدونم..

من نه حوصله دعوا دارم نه مئزی که کشش یکی به دو کردن با تورا داشته باشه.. آزارم
نده.. حالا که اینجام با کارات تنفرمو زیادتر نکن.. کاری نکن ببرم وهم خودم وهم تو رو از این
زندگی نکبتی خلاص کنم.. ولم کن و به حال خودم رهام کن...

نگاهش با دقت تو صورتم چرخ خورد.. سرش جلو اومد و توافاصله ی میلیمتری صورتم قرار
گرفت به طوری که گرمای نفساش پوست صورتم رو میسوزوند و حالم را بد میکرد: ی بار
بهت گفتم و دوباره م تکرار میکنم.. تو توی جایگاهی نیستی که بخای واسه من تعیین تکلیف
کنی.. اینجا من میگم چکار بکن و چکار نه...

با این حرف مکثی کردو نگاهش روی لبای نیمه بازم خیره ماند که بی اراده لب جمع کردم واز داخل محکم گزیدم... با دیدن حرکتم پوزخند صداداری زد و دستم را رها کرد و به عقب تقریبا هلم داد که بلا فاصله دستم لبه ی میز پشت سرم را چسبید...

دستی به صورتش کشید... سیگاری از روی کنسول کنار تخت برداشت و با فندک طلاییش روشنش کرد و دودش وفوت کرد بیرون و همان طور که کنار پنجره می ایستاد صدای محکم وجدیش بلند شد: برو بیرون درم پشت سرت ببند... کمی نگاهش کردم (این مرد دیوانه بود)

قدمی به طرف در برداشتم که با یادآوری قرار امشب ایست کردم و روی سرانگشت پا چرخیدم طرفش: ماما و اسه شب وعده گرفته..

خاکستر سیگارش را لبه پنجره تکاند و حرفی نزد. هنوز پشتش به من بود پرسیدم: میریم..؟ نگاهش آرام از سر شونه چرخید طرفم: میخام بخوابم.. برو بیرون درم ببند..

با این حرف سیگار به نیمه رسیده اش و لبه همون پنجره خاموش کرد و باز دمش رو با صدای بلندی بیرون داد و روی تخت دراز کشید...

نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک هفت بود و از مهرداد هنوز خبری نبود و نمیدونستم این همه وقت پشت در بسته ی اون اتاق چکار میکنه.. واقعا خوابه یا نه.. پشت در ایستادم و با کشیدن نفس عمیقی ضربه ای به در زدم و دستگیره را کشیدم پایین و در را باز کردم.. لبه ی تخت نشسته و سیگاری لای انگشتان دستش بود..

فضای اتاق از دود و بوی سیگار مملو بود و نفس کشیدن رو برای آدم سخت میکرد..

با باز شدن در سرش بالا اومد و نگاه جدیش به طرفم برگشت. دستی توی هوا تکان دادم و همان طور که به طرف پنجره میرفتم گفتم: چطوری نفس میکشی تو این هوا... با این حرف پرده را کشیدم و لای پنجره را کمی باز کردم و در همون حال صدای آرام اما جدیش رو شنیدم: فقط حضور تو توی این اتاق وزندگیه که نفسمو بند میاره...

دستم روی دستگیره پنجره همون طور موند..

نگاه گیج و متعجبم و که دید از جا بلند شد و سیگاراش را کنار مابقی ته سیگارایی که روی میز خاموش شده بود له کرد و کلافه دستی روی صورتش کشید و گفت: مگه نمیخاستی بری خونه مامانت..؟ برو پیوش دیگه..

پوز خندی زدم و گفتم: یادمه ی جا خوندم.

وقتی تصمیم می گیری

یک احساس را

به سرانجامی به نام " ازدواج " برسونی،

اولین حرکت مفید این ست که

از خودت پیرسی

آیا واقعاً باور داری که تا سنین پیری از سخن گفتن با این زن، لذت خواهی برد؟

سخن گفتن؛ و نه همخوابگی!

تمامی مسائل دیگه در ازدواج موقت و گذرا ست.

تا زمانی که دو نفر حرفی برای گفتن و گوش‌ی برای شنیدن دارند، می‌شود به عمر ارتباطشان امید داشت...

با این حرف به طرف در رفتم وزیر لب نالیدم: نمیدونم سرانجام من و تو به کجا کشیده میشه...

توی مسیر راه هیچ حرفی مابینمان نبود... سکوت محض. تمام مدت نگاهم از پنجره کنارم به بیرون دوخته شده بود و حتی حاضر نبودم سرم و نگاهم یک اینچ به طرفش بچرخه..

من اشتباه میکردم که فکر کردم شاید با کمی حرف و نرمش میتونم اونو عوض کنم.. ذات هیچ کس قابل تغییر نیست ..

مقابل خانه که ترمز کشید بدون اینکه منتظر پیاده شدنش و یا حرفی بمونم سریع پیاده شدم و زنگ در را فشردم... خود مامان جواب داد و با دیدن تصویرم پشت آیفون قربان صدقه گویان کلید در را زد.. و به همراه پدر برای استقبال تا جلوی در آمدند..

با دیدن مامان چند پله باقی مانده را دوتا یکی طی کردم و با شوق و ب‌ئ‌ض خودم را در آکپوش پرمهرش جادادم.. با اینکه فقط یک روز از ندیدن و کنارش نبودنش میگذشت ولی احساس میکردم ماهاست که از این تن عزیز دورم و بوی تنش مدت‌هاست تو وجودم نیچیچیده.. علاقه ای که به مامان داشتم برای خودم هم عجیب بود . مامان تنها دارایی و همه کس

من توی این دنیا بود. صورتش را محکم بوسیدم و از آپکوشش جدا شدم و در همان حال نگاهم به نگاه مشتاق پدر که پشت مادر ایستاده بود افتاد.. با اینکه ازش کدورت به دل داشتم و عامل این همه ناراحتی کسی جز او و اصرارهایش نبود ولی دروغ چرا دلتنگش بودم. دستم را گرفت و بدون حرفی منو تو آپکوشش فشرد و بوسه ای روی گونه ام زد.. برای اولین بار با مهر و محبت واقعی بوسیدم و همین واقعی بودنش سخت به دلم نشست و سعی کردم که کینه ها را از وجودم پس بزنم شاید بتونم بیشتر دوستش داشته باشم... مهرباد هم به جمع سه نفره مان پیوست و با تعارف پدر و مادر داخل شدیم....

با ورودم به خانه برای لحظه ای دلم گرفت و دلم بهانه ی روزهای آزاد و مجردیم را کرد.. کاش زمان به کمی عقب تر برمیگشت و من هنوز مهمون خونه ای که عطر تن مادر و سایه هرچند کم رنگ پدر را داشت میبودم. ولی با قبول واقعیتی که دیگه مهمون همیشگی این خونه نیستم و خونه مهرباد خونه واقعی منه دلم گرفت...

وارد آشپرخونه شدم و مامانو که مش ئول ریختن چای بود محکم از پشت تو ب ئلم فشردم که صدای خنده ش بلند شد: نکن دختر میسوزیما...

سرم را خم کرد و گیجگاهشو بوسیدم: کمک نمیخواین..؟

دستم را بلند کرد و بوسید: نه گلم کاری نیست فقط بزار من این چاییها رو تا سرد نشده ببرم میام پیشت..

سرم را تکان دادم و صندلی عقب کشیدم و همان جا به انتظار مامان نشستم که انتظارم زیاد به طول نینجامید و با سینی خالی وارد آشپزخانه شد و کنارم صندلی عقب کشید و نشست: خوب تعریف کن بینم.. چه خبرا، خوش گذشت، چه کارا کردین امروز..؟

با حرف مامان کپی تو صورتم نشست که از نگاه تیز بین مامان دور نماند. دستم را گرفت و گفت: منو نگاه کن بینم... از چی ناراحتی دختر من...؟

سرم را تکون دادم: مامان من... من میترسم.. نمیدونم چکار کنم؟

چشاش پراز سوال شد: از چی میترسی؟

گفتم: از مهر داد.. از زندگی که قراره اون بشه مرد خوش.. مامان اگه من نتونم هیچ وقت ی زن خوب واسه زندگیم یا ی همسر برای شوهرم باشم چکار کنم...؟

خندید و ضربه ی روی دستم زد: ترست بی جاست.. تموم این چیزایی که گفتی

طبیعیه.. زمان میبره و زمونم خودش درمون همه دردهاست.. ترست بی جا و نگرانیت بی خود..

مکثی کرد و با خنده ادامه داد: حالا بگو بینم راسته که میگن شب زفاف کم از صبح پادشاهی نداره...؟

کلا با مامان راحت بودم و هر دو هیچ چیز مخفی از هم نداشتیم و همین باعث رابطه ی خوب و نزدیک ما به هم شده بود..

خندیدم: ما که صبح پادشاهی ای ندیدیم دیگران رو نمیدونم...

اخمی کرد و گفت: همش به خاطر اینه که فکر میکنی دوشش نداری.. اذیتت که نکرد...؟

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم: بحث این حرفا نیست مامان.. من اصلا آمادگی همسر بودن و ندارم.. ب خدا همیشه، نمیتونم.. فکرش هم لرزه میندازه ب تنم...

مامان با لحن نسبتاً جدی گفت: بچه نشو آرام.. این حرفا کدومه مگه آمادگی میخاد این چیزا...؟

باخم نگاهش کردم: نمیخاد...؟ مثل اینکه تو خونت نشسته باشه یهو یکی دق الباب کنه
وسرزده بیاد خونت مهمونی...

مامان خندید و همان طور که بلند میشد گفت: این که نشد حرف حساب آرام خانوم.. وقتی
پای قباله ازدواجتو امضا زدی هر آن باید آمادگی این مهمون را داشته باشی حالا چه
سرزده و چه از قبل دعوت شده...

دستش را گذاشت رو شونه ام و کمی فشارداد: حالام پاشو میزد و بچینیم وقت واسه حرف
زیاده...

چند هفته ای از ازدواجمان میگذشت و رابطه ی ما هم چندان خوب نبود تقریباً تو هیچ چیزی
باهم تفاهم نداشتیم.. تربیت من با تربیت خانوادگی او زمین تا آسمان فرق میکرد. تربیت
اخلاقی و رفتاری مرا کسی چون مامان پری بر عهده داشت.. مشوق و راهنمای من توی زندگی
مادرم بود.. او بود که به بهترین نحو روش دین داری و درست زندگی کردن را به من آموخته
بود.. در خانواده ما بی بندوباری هیچ معنایی نداشت و هر کسی برای آرمان های دیگری ارزش
قائل بود و تمام اینها در خانواده او بی معنی و بی اساس بود.. هر روز که میگذشت این رفتارها
خودش رو از روز قبل بیشتر نشون میداد و مرا پشیمان میکرد از ازدواج با مهرداد که هیچ
سنخیتی با من نداشت.. هر دو درست قطب مقابل یکدیگر بودیم و روز به روز به جای جذب
یکدیگر همدیگر را دفع میکردیم و از هم دور و دورتر میشدیم و تلاش من و قولی که به خودم
داده بودم همش بیهوده و باد هوا بود ...

منه آرام کلا برای مهرداد مهم نبودم..نه خودم..نه رفتارم..نه نظرم ونه آرمانم..هیچ کششی نسبت بهم نداشت. حرفا وحرکاتش همه وهمه سرد بود وانگار از روی وظیفه حرفی میزدویا وظیفه اش را در قبالم انجام میداد..درسته که من هم راکب به او وازدواجش نبودم ولی خدای بالاسررا شاهد میگیرم که تمام سعی وتلاشم را برای بهتر شدن روابطمان میکردم ولی تمامش بدون فایده بود..

یک ماه از ازدواجمان میگذشت واون روز سالگرد ازدواج مهنوش،خواهرش بود..از چندروز پیش زنگ زده ،دعوت کرده و وعده گرفته بود..روز قبل به اتفاق مهردادبعد از کلی گشتن وبالا وپایین کردن مئازه ها بلاخره دستبند ظریف وزیبایی چشم هردویمان را گرفت وکادو گرفتیم..جشن شب برگزار میشد وبه صرف شام بود.

عصر آن روز مهرداد کمی زودترآمد وبعد از کمی استراحت دوشی گرفت ورو به من که جلوی تلویزیون نشسته وبی هدف مجله ای را ورق میزدم گفت:تو که هنوز نشستی..؟نمیخوای بلند شی..؟

نگاهی به ساعت انداختم:الان...؟زوده که هنوز..

سشوار را به برق زد:زود کدومه..تا بخای آماده بشی وراه بیفتی دوساعت طول میکشه وتا برسیم نصفه شبه..

وبا نگاهی دیگری به طرفم ادامه داد:د نشستی که هنوز پاشو دیگه..

مجله را روی میز انداختم وبی حوصله بلند شدم ووارد اتاق خواب شدم که مثل این چند وقته از تیکه هاش بی نصیبم نکرد:ی دست به سرو روتم بکش شاید ی کم به چشم هم بیای..

قدمی عقب گذاشتم و در حالی که دستم روی چارچوب در مانده بود گفتم: من همینیم که هستم.. زشت یا زیبا انتخاب توام.. پس اگه به چشم نیام این تویی که بهت خرده میگردن نه من...

حوله اش را از دور تنش جدا کرد و گفت: جلوی ضررم از هر جا بگیری منفعته...

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم: میدونستم پستی ولی نه دیگه تا این حد..

خندید و گونه ام را مابین انگشت سبابه و میانی اش فشرد: وقتی اینطوری آماده پنجول کشیدن میشی میخام ی لقمه چیت کنم..

دستشو با عصبانیت پس زدم: اونوقت نمیترسی حناق بشم تو گلوت گیر کنم..

لباسشو از تو کمد کشید بیرون و یا خنده گفت: چاره اش اونوقت ی انگشت زدنه..

دستی که مشت شده و میرفت رو سینه برهنه اش بشینه روروی هوا گرفت: الان وقت بازی نیست و وقتم واسه ی بازی دونفره کم، پس تا هوا بیشتر از این پست نشده بهتره بری آماده شی..

دستم رو با حرص از دستش کشیدم و به طرف کمد لباسم رفتم و او با لباسهایش بیرون.. در کمد را باز کردم و میان اون همه لباس مش ئول جستجو شدم.. حقیقت نمیدونستم چی پوشم.. مهمانی مختلط بود و نمیتونستم لباس بازی که تمام دارم را به معرض نمایش میگذاشتم تنم کنم. پس میان اون همه لباس بعد از کلی جستجو کت و دامن شیری رنگی که واقعا شیک و خوش دوخت و شایسته ی مهمانی آنچنانی هم بود بیرون آوردم و تنم کردم

وموهای بلندم را با چند گیره روی سرم جمع کردم ..اصولا اهل آرایش نبودم وچهره ساده ام را به صورتی بزرگ کرده و آرایش شده ترجیح میدادم..نگاهی از داخل آئینه به خودم انداختم..ب نظر خودم همه چیز خوب بود..لباسم در حین پوشیدگی کاملا شیک وبرازنده بود ..با آن لباس و آرایش مو صورت ساده ام زیبایی خاصی به خود گرفته بود..شال حریر شیری رنگم را از روی تخت برداشتم و آماده بیرون رفتن بودم که در اتاق باز شد و مهرباد شیک و آراسته داخل شد و بادیدن من مقابلش مکثی کرد و لنگه ابرویی بالا انداخت: تمام هنرت واسه ی مهمونی آنچنانی همینه...؟

نگاهی به خودم انداختم و با تعجب پرسیدم: مگه اشکالی داره؟

نیشخندی زد و با دست اشاره ای به سرتا پام کرد: سرتا پات اشکاله..سریع عوضش کن..

گفتم: یعنی چی..لباسم مگه چشه؟

نفسشو عصبی فوت کرد بیرون و لبه ی تخت نشست: آرام..بفهم..داری میری مهمونی..اونم نه ی مهمونی ساده..من چطور تورا با خودم اینطوری با این سروشکل ببرم وقتی همه نگاهشون به منه و کسی که همراهه..

عصبی از توهینی که آشکارا بهم کرده بود گفتم: من همینم که هستم..همین آرام..با همین رفتار و پوشش ..دوست داری همراهت میام نه که بفرما خودت تنها برو...

چشماشو بست و با حرص و صدای نسبتا بلندی کپرد: لج نکن آرام..این همه لباس یکی رو بپوش بریم..دیره..میفهمی دیره..

گفتم: چی پوشم مثلا..؟

بلند شد و رفت طرف کدم و در را باز کرد و چند دست لباس کشید بیرون و روی تخت پرت کرد و گفت: نه که لختی... بیا این همه لباس یکیشو بکش تنت و راه بیفت تورو خدا..

نگاهم روی لباسی که روی تخت افتاده بود خیره ماند و چشمم از تعجب گرد شد و با حیرت گفتم: تو میخای من اینو پوشم.. اونم جلوی این همه مرد.. یعنی تو کپیرت میکشه مهرداد!... با عصبانیت گفت: کم چرت و پرت بهم بیاف آرام.. کپیرت کیلویی چند.. داری عصبانیم میکنیا...

صدام بالا رفت: به درک.. دیگه خستم کردی.. دیگه بریدم ازت.. همش دنبال بهانه ای.. مدام ایراد میگیری... بسه دیگه بسسسسه...

چشماش سرخ شد و ب آنی رگ گردنش از زور عصبانیت بیرون زد.. حقیقتا ترسیدم ولی سعی کردم ب روی خودم نیاورم و خیره خیره نگاهش کردم که قدمی به طرفم برداشت و همان طور که خیره ام بود کپیرید: عوض میکنی یا نه..؟

از جام تکون نخوردم: نه.. تو هم هر کپلٹی که دستته و میتونی باهش بکن...

از عصبانیت فکش رو روی هم فشار داد: داری یواش یواش اون روی سگم و بالا میاری آرام..

نیشخندی زدم: بزاری بارم اون روی سگت بالا بیاد بینم چطور میشه...

هنوز دهانم از حرف خالی نشده بود که با یک قدم بلند خودش رو بهم رسوند و مشت محکم و بسته ش تو دهانم نشست... سرم چرخید و طعم بد خون رو توی دهانم احساس کردم... چشم از تعجب گرد شد.. باورم نمیشد همسرم و شریک زندگیم به خاطر یک دست لباس دست روم بلند کرده باشه.. نیش اشک تو چشم نشست و با ناباوری نگاهش کردم و گفتم: تو... تو منو.. منو زدی..؟

پرخاش کرد: آره زدم.. از این به بعد هر وقت به خود اجازه بدی و روی حرفم حرفی باشه میزنم.. لیاقت نداری.. امثال تو لیاقت زندگی کردن و خوشی کردنو ندارن.. پس بمون تو خونت و با افکار پوسیده ات بمیر...

با این حرف به طرف درب ورودی ساختمان رفت و بدون حرف یا کلامی دیگر بیرون رفت و در را محم پشت سرش بهم کوبید...

تکیه به دیوار داده و زانو هامو جمع کرده بودم درون شکم و دستانم دور آن حلقه شده بود و خودم را گهواره وار گیج و منگ تکان تکان میدادم.. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود و هر چه بیشتر فکر میکردم و درم ئزم حرفا و اعمالمون را حلاجی، به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم.. یعنی ی لباس ارزش این رو داشت که شوهرم روی من دست بلند کنه یا همین تنها بهانه اش بود که دق دلی این چند وقته را به این بهانه سرم در آورد.. با تو دهنی که نامردانه زد...

زمان و مکان فراموشم شده بود و وقتی به خودم آمدم که هوا و اتاق کاملا تاریک شده بود و همچنان نشسته و به آینده تاریک تر از تاریکی که تو اتاقم بود فکر میکردم.. به سختی از جا

بلند شدم و کلید برق رازدم و چشمانم از فشار یکباره آن همه نور بسته شد و نوشته ای کی
نمیدانم کی واز چه کسی بودتوی ذهنم تکرار شد:

هرگز هرگز هرگز هیچ مردی، هیچ زنی را و هیچ زنی، هیچ مردی را نه عوض کرده و نه
درست کرده است این تحفه ای که شما می بینید ده بیست درصد بدتر می شود که بهتر
نمی شود

بنابراین اگر با ده بیست درصد خرابتر شدن، می توانید او را بپذیرید، مبارکتان باشد
اگه نه بروید دنبال کارتتان و رهایش کنید..... قوی کسی است که،

۹۱

نه منتظر میماند کسی خوشبختش کند،

و نه اجازه میدهد کسی بدبختش کند!!

هر گاه زندگی را جهنم دیدی ،

سعی کن پخته از آن بیرون آیی...

سوختن را همه بلدند!!

زندگی هیچ نمیگوید. نشانت میدهد!!

با زندگی قهر نکن... دنیا منت هیچکس را نمیکشد...

راست میگف ن دنیا..نه مهرداد هیچ کدوم ارزش ناراحتی نداشتند..

لباسم را عوض کردم ولباس راحتی پوشیدم..گیرهای که موهامو توهم تنیده بود باز کردم وروی میز انداختم واز کشوی میز کش مویی بیرون آوردم وموهاموبستم..نگاهی از توی آئینه به دختر کمگینی که ظرف همین مدت کم لا کپر تر شده وپای چشمانش گود افتاده بود انداختم..با دیدن آرامی که شباهت زیادی به آرام یک ماه قبل نداشت اشک دوباره باسرعت به چشمام هجوم آورد..با حرص دستی روی چشمها وصورتم کشیدم واز اتاق بیرون آمدم..این همه اشک ریختن بی حاصل رو چه فایده بود..برق سالن را زدم ووارد آشپزخانه شدم..لیوان آب ریختم ولاجرعه سرکشیدم وتمام بیضی که توگلووم چمبره زده بودرا به همراه یک لیوان آب پایین دادم و صندلی عقب کشیدم وهمان جا پشت میز نشستم..زندگی مامان را که با زندگی خودم مقایسه میکردم از حق نگذیریم زندگی راحت وشاهانه تری داشت..با اینکه پدر مرد اخمو وبداخلاق بود ولی ناحقی بود که بخوام اونو با مهرداد مرد زندگی خودم مقایسه کنم..پدر باهمه خشک و رسمی بودنش مامان را دوست داشت وبرای نظرات مامان ارزش قائل بود..ولی من چی هنوز یک ماه از ازدواجم نمیگذشت که همسر وشریک زندگیم سربیک دست لباس دست روم بلند میکرد وبعد خیلی راحت ولم میکرد ومیرفت ودر به هم میکوبید..احساس میکردم در حد مرگ ازش متنفرم وحاضر نیستم یک بار دیگه نگام تو روش بیفته..کاش هیچ وقت نمیدیمش..صدای زنگ تلفن مرا از آن حال وهوا بیرون کشید..با تبلی بلند شدم وگوشی را جواب دادم:بله..؟

صدای ظریف وناز مهربانش به گوشم خورد:سلام آرام جونم..خوبی؟

با شنیدن صدای بی اراده لب گزیدم.. حالا چه جوابی برای نرفتنم میدادم.. با لختی سکوت
جواب دادم: سلام مهربان.. خوبم شما خوبی؟

گفت: مرسی عزیزم.. راستش زنگ زدم حالتو پرسیم.. وقتی مهر داد تنها اومد و گفت ی کم
ناخوشی راستش نگران شدم و ناراحت که چرا نشد بیای..

نفس آسوده ای از دروچی که مهر داد برای نرفتنم سرهم کرده بود کشیدم: خیلی دلم
میخواست پیام.. ولی راستش حالم ی کم روبراه نبود.. باید ببخشی عزیزم..

گفت: اشکالی نداره.. با اینکه خیلی دلم میخواست تو جشنمون میبودی و جات واقعا خالیه ولی
حال تو مهم تره.. امیدوارم زودتر روبراه بشی..

تشکر کردم و گفتم: امیدوارم سالهای سال کنار هم خوشبخت و به خوشی

زندگی کنین - ممنون.. خب دیگه زیاد مزاحمت نمیشم تا توام استراحت

کنی.. کاری نداری گلم..؟

-مرسی که زنگ زدی.. به همه سلام برسون واز فریدم عذرخواهی کن..

-ممنون و خدا نگهدار..

-خدا حافظ..

کمی کنار تلفن نشستم.. دلم نمیخواست حتی لحظه ای به مهرداد و رفتارش فکر کنم ولی مگه میشد.. ناخواسته فکرم به طرفش کشیده میشد و تمام وقایع این یک ماه.. لحظه به لحظه اش مثل فیلمی از جلوی چشمانم میگذشت و حال بدم را بدتر میکرد. در اینکه مهرداد تعادل روانی نداشت شکی نبود گاهی ساکت و آرام و فکور... گاهی طوفانی و آتشی و مثل ببر وحشی حمله میکرد.. هر لحظه رنگ عوض میکرد و رفتار ثابتی نداشت.. همان طور که روی کاناپه مقابل تلویزیون دراز کشیده بودم و توی فکر و خیالم کپرق بودم. آرام آرام چشمم گرم شد و نفهمیدم که چطور خوابم برد..

چشم که باز کردم ساعت حدود سه نیمه شب را نشان می داد و هنوز از مهرداد خبری نبود.. بی دلیل کمی دلشوره پیدا کردم.. یعنی چی شده بود که تا این موقع بیرون مونده و برنگشته بود..؟ مهمونی یقینا تا این موقع طول نمیکشید.. بلند شدم تلویزیون روشنی را که جلوش به خواب رفته بودم خاموش

کردم.. خواب به کل از سرم پریده بود و به جاش اضطراب و دلهره ای تو جانم افتاده بود و هزاران فکر بی خود و باخود توی ذهنم رژه گرفته بود..

بی هدف تمام طول سالن را میرفتم و برمیگشتم و هر از گاهی نگاهم روی عقربه های ساعت که بی وقفه میدوید خیره میماند.. نمیدونستم چکار کنم و یا به کی زنگ بزنم. خونه مهنوش که صلاح نبود این وقت شب زنگ بزنم و سراغ شوهری را بگیرم که اونطور بی رحمانه زده بود و به امان خدا رهام کرده و رفته بود.. پس باید چکار میکردم. برای هزارمین بار هم هر چه شماره همراهش را میگرفتم خاموش بود. از بس فکر کرده بودم و خیال بافته بودم حالت تهوع گرفته بودم و فقط خدا خدا میکردم تا زودتر صبح بشه و بشه ی کاری کرد.. با اینکه دل خوشی ازش نداشتم ولی دلم عجیب از ترس بهم میپیچید و میترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه.. روی مبلی

نشستم ولی آرام و قرار نداشتم و پاهایم از استرس واضطراب روی زمین ضرب گرفته بود.. آدم هم انقدر بی فکر و بی مسولیت.....بلاخره صبح شد ولی فقط خدا میداند تو این چند ساعت چه ها که به من نگذشت. ساعت حدود هفت بود که دوباره باهمراهش تماس گرفتم ولی باز هم همان صدا. تلفن مشترک مورد نظر خاموش است..خواستم با خانه مادرش یا مهربانش تماس بگیرم ولی صلاح ندیدم مطمئن تو این وقت و ساعت خواب بودند.. باید ی چند ساعت دیگری صبر میکردم . بلند شدم به خودم امید دادم که اگه اتفاق بدی افتاده بود زودتر از این خبرش میرسید خودم را با کارهای خانه سرگرم کردم ولی با این حال فکر حسابی مشغول بود.. ساعت حدود نه بود که یک بار دیگر زنگ زدم که بی فایده بود با شرکت تماس گرفتم که منشیش گفت که هنوز نیومده..وای دیگه واقعا داشتم دیوانه میشدم به هر کجا که فکر میکردم باشه زنگ زدم ولی انگار واقعا ی قطره آب شده بود و تو دل زمین فرو رفته بود..دیگه بریده بودم و عقلم به جایی قد نمیداد..تا شب کارم شده بود مسیر سالن را قدم رو رفتن و شماره گرفتن..اون روز حتی شرکت هم نرفته بود . به قدری از دستش عصبانی شده بودم که حد نداشتم..آدم هم انقده احمق..کارش و کرده بود و خودش عینه بچه ها قهر کرده بود..یعنی واقعا ی موضوع به این کوچکی ارزش این همه اعصاب خورد کنی را داشت..گاهی خسته خودم را سرزنش میکردم و خودم را مسبب این همه اختلاف میدونستم ولی خوب که فکر میکردم من سهم بزرگی تو این برخوردها و اختلافات نداشتم. این مهرداد بود که سر هر چیزی گیر میداد و بهانه تراشی میکرد..

دوروز گذشت..دوروزی که بر من به اندازه دو سال گذشت.حالم بد بود ولی حالا دیگه به یقین میدونستم حال اون خوبه و به قدری سرش جایی گرم که من و ناراحتی و دلشوره هام بر اش اهمیتی نداشته باشه..دیگه مطمئن بودم اتفاق بدی نیفتاده..به قول معروف مگه نه اینکه خبرای

بد زودتر از خوب میرسند..ولی با این حال باز هم دل نگرانیهام سر جاش بود..صبح سومین روز بود ..خیلی وقت بود که از خواب بیدار شده بودم ولی حس و حال بلند شدن نداشتم وهمون طور که روی تخت دراز کشیده بودم از پنجره نیمه باز اتاق بیرون را نگاه میکردم که صدای باز وبسته شدن درب آپارتمان به گوشم خورد.بی اراده بلند شدم و بیرون دویدم...خودش بود مثل همیشه شیک و تروتیمزوالبته بی خیال..انگار نه انگار که اتفاقی افتاده و تو این دوروز وچند ساعت چه بر من گذشته..بادیدنش اشکام سرازیر شد و به آنی تبدیل به هق هقی سخت..وهمان جاکنار درب اتاق سرخوردم ونشستم و صورتم را با دستانم پوشاندم..از این همه ضعفی که جلوش نشون دادم حالم بد شد ولی خداروشاهد میگیرم که حالم توی اون اوضاع وبا دیدن چهره بی خیال اودست خودم نبود..

بادیدنم پوزخند صداداری زد:اگه میدونستم این طور بی تاب دیدنی باور کن از خوشی خودمو حلقه آویز میکردم...

با این حرف کنارم روی پا نشست وبازوم رو به نرمی گرفت:اووووه بین چه اشکیم میریزه..

بازومو به شدت کشیدم عقب وداد زدم:خیلی پستی..بخدا که آدمی به پستی تو ،تو دنیا نیست..دوروزه کدوم گوری گذاشتی رفتی که نیومده داری متلک میندازی بهم..تو اصلا منو میبینی..آدم حسابم میکنی

.میفهمی که به من چی گذشته تو این دوروز..حالا اومدی متلک میندازی از خوشی خودتو میکشی...بدرک..بکش وراحتم کن از این زندگی که برام ساختی...

کنارم روی زمین نشست وتکیه شو داد به دیوار و با صدای آرومی گفت:م‌ئزم کشش نداره آرام

..خواهشا شروع نکن..

چرخیدم طرفش وبا بئاض گفتم:منو نگاه کن..تورو خدا من مستحق این زندگیم...من چکارت کردم که داری ذره ذره جونم میگیری ودقم میدی...من شروع کردم..؟من دوروزه گذاشتم رفتم وبا خودم نگفتم زخم زنده ست یا مرده..من زخم وزدم وباخفت وخاری رهاس کردم وبدا از دوروز سرخوش آومدم خونه وانتظار دارم زخم خفه بمونه..

نفسام بریده بریده شد از شدت گریه وادامه دادم:فکرشم نمیکنی که این دوروز چی به من گذشته..مردم و زنده شدم. به هر جا که فکرشو بکنی زخم زدم..بیشتر از هزار بار با تلفن همراهت تماس گرفتم.ولی...

حرفم تو دهنم ماسید وقتی سرم را به شدت تو بئالش کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت وبوی تنش که با عطر گرم وتلخش توی بینی ووجودم پیچید..کنار گوشم زمزمه کرد:معذرت میخوام..حالا آروم باش..حرف میزنیم بعد...

همان طور که سرم روی سینه اش بود وانگشتان کشیده دستش لای موهام حرکت میکرد گفتم:تو آدم خودخواهی هستی مهرداد..ازاون روزی که اوادم تو خونت و زندگیت فقط گفتی من...نگفتی پس حضور این زن تو زندگیم چیه..مگه نشونه ما شدنمون نیست...سرم بلند کردم وبا چشای اشکی زل زدم تو چشای جدی سیاهش..توزندگی زناشویی منی دیگه وجود نداره..وقتی بله میدی میشی ما تو همه چی..من دوست نداشتم وباهات به زور ازدواج کردم درست..ولی الانمو ببین..بین واسه زندگیم و بقاش تلاشمو ببین..بین سعیمو واسه دوست داشتنت..فقط منو ببین مهرداد..دلمو ببین که زیر پاهای جفتمون چیزی ازش نمونده..پس چرا باهام اینطوری میکنی..نکن طاقتم میبره مهرداد..

دستشو جلو آورد واشکای روی صورتمو پاک کرد: من آدم سالمی نیستم آرام.. از ی آدم دیوونه بیشتر از این توقع نداشته باش... من هم بریدم هم باختم تموم زندگی رو.. پس نخواه مثل ی آدم عادی باشم..

چونه ام لرزید: پس واسه چی منو کشوندی باخودت ته چاه..

خندید و بلند شد و دستمو کشید و بلندم کرد: گفتم که دیوونه ام... حالا تا این آدم دیوونه روبروت خودتو ی لقمه چپ نکرده بده ی چیزی بخورم که هلاکم از گشنگی..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کجا بودی این چند روز..

-پیش دوستام

-دوستات از من مهم تر بودند که حاضر نشدی ی خبری از خودت بهم بدی..

خم شد و بوسه ای نیم بند روی صورتم زد: پاشو کم چرند بگو صبحونمو بده..

گفتم: اون روز خیلی ناراحتت کردم..

زل زد تو صورتم (نگاهش زیادی سنگین بود): آره.. ولی دیگه مهم نیست.

گفتم: ما باید باهم حرف بزنینم..

دست انداخت پشت سرم و صورتم رو کشید جلو و نفسمو بند زد از تماس بی انتظارش..

سر شو عقب کشید و بادیدن صورتم خندید و لپم را کشید: باشه حرفم میزنیم..هرچی آرام خانومم بخاد..

برای فرار از نگاهش وارد آشپزخانه شدم و همان طور که کتری را آب میکردم: ببین در اینکه من تو روحیه هامون خلاف همه و من ی چیزی میپسندم و تو ی چیز دیگه هیچ شکی نیست ولی چیزی که هست باید همو درک کنیم و بفهمیم. مثلا همون قضیه پریشب..من هیچ وقت با این طرز

پوششی که تو میگی و میخوای تو هیچ مهمونی حاضر نشدم، چون دوست ندارم..دوست ندارم با ی لباس باز که با سخاوت تمام داروندار ی زنو به نمایش میزاره یا باهفت قلم آرایش برم میون مردهایی که از هر نامحرمی بهم نامحرم ترن و نگاهاشون رو تن و بدنم باعثه آزاره...نمیخوام نگاههای ی عده هوسران و دله رو دنبال خودم بکشم..چرخیدم سمتش که کنارم به کابینت تکیه داده بود و با جدیت به حرفام گوش میکرد: مهر داد من اگه قشنگم..اگه صورتم..بدنم به قاعده و زیباست همه باید برای تو باشه..چون شوهرمی..همسرمی و این لذتها فقط مختص توئه...بفهم اینارو..

دستی روی صورتش کشید و بی حوصله گفت: خیلی خب..باشه، هرچی تو بگی..

قدمی برداشتم و کنارش ایستادم: این اون چیزی نیست که من ازت میخام..باشه قبوله نه..برو فکر کن به حرفام..بالا و پایین کن حرفامو ببین حق با من هست یانه..

قدمی جلو گذاشت و دستاش دور کمرم حلقه شد و باخنده چشمکی زد: کلا از خیر صبحونه گذشتم..تو فعلا دلچسب تری....

کلافه خندیدم ومشتم رو شونه ش نشست..

از اون روز به بعد هر دو به نوعی سعی داشتیم تو رفتارو اعمالمون دقت بیشتری داشته باشیم وبه قولی تمام سعی مون این باشه که بهم نزدیک تر بشیم وبتونیم با روحيات همدیگه آشنا بشیم

وهمدیگرو درک کنیم وتقریبا موفق هم بودیم..تنها چیزی که این وسط مرا سخت عذاب میداد بعضی از رفتارها وحركات مهرداد بود که نه تحملش در توانم بود ونه کپیر قابل قبول برایم.. خیلی زود رنج وعصبی بود.به محض ناراحتی اونو سریع بروز میداد واون موقع شمر هم جلو دارش نبود..موقع

عصبانیت چشمها را میبست ودهانش را باز میکرد وهرچه به زبانش میرسید میگفت واصلا ناراحتی طرفش برایش مهم نبود وبرای من این برخوردها آزار دهنده وعذاب آور بود..هنوز مدتی زیادی از ازدواجمان نمیگذشت که یقین کردم مهرداد در خیلی از چیزها وکارها تعادل روانی لازم را ندارد واین برایم به شدت نگران کننده بود..

چند ماهی که از ازدواجمان میگذشت،به کپیر از مهرنوش نتوانسته بودم بادیگر اعضای خانواده اش رابطه خوبی برقرار کنم..مهشیدومهرناز به نسبت رفتاری شبیه مادرشان داشتند وکپرور وتکبر از یک یک حرکاتشان میبارید..فقط کافی بود طرف صحبتشان قرار بگیری تا باهر حرفی کلی برات پشت چشم نازک کنند وحرفشان را بزنند..ی طورایی کلا جزو آدم حسابت نمیکردند ومهم برایشان فخر فروشیشان بود که مرا کلا از آنها دلزده کرده ودور تر میکرد..برای رقابت وبه رخ کشیدن زندگیشان بهم مرتب مهمانی های آنچنانی میدادند تا گوی سبقت راتوی این مجالس از هم برابیند..واین چیزها باروحیه من اصلا سازگاری نداشت وتا جایی که میشد در مهمانیهای رنگ و وارنگشان شرکت نداشتم و وقتی هم مجبور بودم

گوشه ای نشسته و تنها نظاره گر بودم. ولی در عوض همه آنها با مهنوش بسیار راحت بودم و حرف هم را بخوبی میفیدیم.. کلا این دختر با اعضای دیگر خانواده اش بدون اچراق از زمین تا آسمان فرق داشت..

تو طول این چند ماه چندین مرتبه مهنوش به دعوتم به خانمان آمده بود و چندین بار هم من به خانه آنها.. تو این رفت و آمدها بود که متوجه رابطه نه چندان دوستان فرید همسرش با خانواده مهنوش شدم ... او هم تا آنجا که میشد و مقدور بود از آنها فاصله میگرفت و مراوده ای با آنها نداشت... اختلافی که مابین آنها بود کمی برایم عجیب و کپیر قابل باور بود.. فرید مردی بود نمونه که از نظر اخلاق

، معرفت و رفتار حرف نداشت و همسرش را نیز در حد پرستش دوست داشت..

توی یکی از همین مهمونی ها بود که با فرید بیشتر آشنا شدم و ریشه این اختلاف را گرفتم که از کجا سرچشمه میگرفت.. مهمانی منزل مهشید خواهر بزرگتر مهرداد بود و علاوه بر ما تمام فامیل نیز حضور داشتند. لباسی که برای مهمانی انتخاب کردم بلوزی سفیدی با یقه شکاری بلند و حلقه آستین به همراه کت و دامن شیک مشکی رنگی که کار دست بسیار زیبایی داشت و هارمونی زیبایی باهم داشت.. خوشبختانه مهرداد اون روز از لباسم ایرادی نگرفت و البته تعریفی هم نکرد. شاید من و کارهام دیگه براش اهمیت خاصی نداشتیم که بخواد نظری بده.. اهمیتی ندادم و شال سفیدی روی سرم انداختم و همراه هم راهی منزل مهشید شدیم...

تقریبا جزو آخرین مهمانها بودیم که رسیدیم.. بعد از کمی سلام و احوال پرسی با بستگان مهرداد جایی کنار مهنوش انتخاب کردم و نشستیم که با مهربانی تمام حالم را پرسید و به شوخی ضربه ای سر میزد: ماشالا بزمنم به تخته چه خوشگل شدی امشب...

به لحن شوخ خندیدم و گفتم: مرسی.. چشاتون زیبا میبینه..

خندید: نه جدی میگم آرام.. ماشالا روزبه روز خوشگل تر و نازتر میشی ولی حی ف که این داداش احمق من قدر نمیدونه...

بلند خندیدم: وای خدای من تو دیگه کی هستی.. کجای دنیا رو دیدی ی خواهر برعلیه برادر توطئه کنه...

آهی کشید و گفت: من طرف حق و میگیرم... همه ی ما میدونیم وبه خوبی آگاهیم که مهرداد لیاقت تو وزندگی با تورا نداره.. راستشو بگم دلم برات میسوزه.. خیلی سخته آدم با کسی که دوستش نداره باشه و تازه بخواد نقش ی زن خوشبختم بازی کنه....

گفتم: یادم نیست کجا ولی ی باری جایی خوندم "آدم بدون قلبم میتونه زندگی کنه"

دستش رو روی دستم گذاشت وانگشتمو فشار داد: میدونم خیلی سخته...

سری تکان دادم و حرفی نزدم و نگاهم کشیده شد طرف فریدی که لبخند به لب از آن طرف سالن به طرفمان می آمد.. مقابلمان که قرار گرفت با ادب ایستاد و با لحن بامزه ای گفت: به به بینین کی اینجاست، آرام خانوم.. احوال شما خانم...؟

ایستادم و گفتم: سلام از بنده.. شما خویین؟

تشکر کرد و با دست اشاره کرد که بنشینم و گفت: اجازه دارم که کنار خانوم ها بشینم...

خندیدم: خواهش میکنم.. افتخار میدین..

نشست وبا محبت نگاهی به مهرنوش انداخت: سرور من در چه حاله...؟

مهرنوش خندید: عالی.. تو چطوری؟

سری تکان داد: یقینا تا در کنار توام حالم خوبه..

خندیدم. واز خوشبختیشون شاد شدم و با تمام وجود از ته دل براشون آرزوی خوشبختی کردم.. مهرنوش برایش میوه گذاشت و درهمون حال گفت: تا تو میوه تو بخوری منم ی سر زدم به مهشید واومدم..

با رفتن مهرنوش نگاه منم چرخ می توی سالن زد.. سالن بزرگ خانه اش پر بود و هرچند نفر یا نشسته و یا ایستاده مشغول حرف و بگو بخند بودند.. خانم ها با لباسهای آنچنانی و کپرق در ارایش و طلاهایی که به گردن و دستانشان آویزان بود.. خانم های مسن تر با کت و دامن های کوتاه و جوان ترها با لباسهای شبی که یا خیلی کوتاه بود و باز ب طوری که خط سینه شان را نشان میداد یا انقدر چسبیده که تمام برآمدگی های تنشان به خوبی مشهود و قابل لمس بود.. در این بین مردها هم که بیشتر کت و شلوار و کراوات زده بودند یا لباس اسپرت به تن کشیده بودند و الحق که پوششان از زنهای مجلس خیلی بهتر و سنگین تر بود.. با صدای فرید نگاه گرفتم: خیلی افتضاحه..

سری تکان دادم و گفتم: ی وقتایی شرمم میاد از زن بودنم..

سببی که پوست گرفته بود را به دونیم تقسیم کرد و نیمه را توی پیش دستی گذاشت و مقابلم گرفت: چیز جدیدی نیست.. این آدماهای که شما اینجا و تو خیلی از مهمونیهای رنگ و وارنگ دیگه میبینی چیزی که تو درجه اول براشون اهمیت داره پولشون و در درجه دوم ریخت

وقیافه و سرو لباسشونه..حالا این وسط اگه یکی شبیه خودشون میونشون نباشه به یقین لقب
املی و عقب مونده میچسبونن تنگش...

حرفاش درست بود مگه همین چند ماه پیش همین حرف، به نوعی دیگه ش از دهان شوهر
خودم در نیومده بود و منو امل و شایسته مهمونی ندونسته بود.تشکر کردم و گفتم:حرفاتون
متین ولی هرکسی ی افکار و عقایدی داره..خود من..اگه اختیار دست خودم بود ترجیح میدادم
تو خونه م بمونم و مبون این جمع حاضر نباشم..

لبخندی زد و گفت:از خانم فهمیده ای چون شما چنین طرز فکری بعید نیست..حقیقتش اگه به
خود منم باشه ترجیح میدم شرکت نکنم ولی خب چاره ای نیست خانواده مهنوش همین
طوری ام چشم دیدن منو ندارند...

پرسیدم:مشکلتون با خانواده اش سرچیه...؟

لبخندی زد و گفت:ماجراش مفصله و قطعا از حوصله شمام خارج...

گفتم:اگه دوست دارین بگین..میشنوم

گفت:حوصله شو دارین..؟

گفتم:فعلا که کار خاصی ندارم..ترجیح میدم همین جا بشینم تا قاطی بقیه بشم..پس از
این نظر مشکلی نیست از طرف من..

گفت: قبل از اینکه بخام از خودم بگم بزارین ی حرفی که مدتهاست تو دلمه بگم بعد بریم سر بحث خودم و اختلافم با خانواده همسرم.. راستش شاید باورتون نشه ولی وقتی برای اولین بار شمارا دیدم خیلی متاسف شدم و خیلی هم در موردتون با مهنوش حرف زدیم... شما درست شبیه اون گلی میمونین که باکبونی خوبی به سرنداره.. شما برای شخص مهرداد وزندگی با اون ساخته نشدین و ببخشین که این طور صریح میگم وزود تو زندگی با این مرد پژمرده میشین.. متاسفانه نه مهرداد، بلکه تمام خانوادش طرز فکر و تربیت خانوادگیشون با شما والبته خود من زمین تا آسمون فرق میکنه و این موضوع کمی نیست تو زندگی.. این ها رو گفتم تا برسم به خودم.. من هم ی جورایی

مثل شما.. من انتخاب مهنوشم ولی خانواده ش نه.. مثل شما که مهرداد با هزار دوز و کلک موفق شد تا شما را مال خودش کنه ولی از نظر خانواده مورد تایید قرار نگرفتین.. البته به جز مهنوش.. مهنوش به شما خیلی علاقه داره..

گفتم: مهنوش به من خیلی لطف داره.. منم دوشش دارم..

ادامه داد: آشنایی من و مهنوش میرسه به دوران تحصیل توی دانشگاه... من سال چهارم مهندسی نرم افزار بودم و مهنوش سال اول...

اولین چیزی که تو مهنوش منو جذب کرد و کشوند طرف خودش صفا و سادگی بیش از حدش بود.. با اینکه میدونستیم تا چه حد وضع مالی خوبی دارند ولی هیچ وقت با بچه ها طوری رفتار نمیکرد که فقط به خاطر این موضوع متمایز بشه بین بچه ها... با همه یکی بود.. میگفت.. میخندید و با بچه ها وقت میگذاشت واسه بیرون رفتن و خیلی از کارهای دیگه که خیلی ها که در سطح اونم نبودند نمیکردند.. از خیلی از علایقش واسه راحتی و خوشی دوستاش

میگذشت.. حاضر بود خودش تو سختی بیفته ولی کچم به دل دوستش نیفته.. اینطوری شد که دورادور حواسم بهش بود و وقتی به خودم اومدم که دیدم بله، هنوز زمان زیادی از آشنایمون نمیگذره که بدجور بهش دل دادم.. دلم همش دنبال ی بهونه ای بود که بشه وبتونم خودمو بهش نزدیک کنم ولی نمیدونستم چطوری واز چه راهی جلو برم.. همش با خودم درگیر بودم که نکنه ی موقع پیش خودش فکر کنه به خاطر خودش نیست وچشم دنبال مال واموالیه که باباش برایش ی روزی ارث میگذاشت.. تو بچه ها بودند کسانی که فقط با این فکر جلو میرفتن.. در صورتی که از طرف من این حرفا نبود.. وضع مالی خودمونم بد نبود ولی پیش اونا میشد گفت از ی خانواده متوسط ب حساب می اومدیم.. خلاصه کنم.. گذشت تا اینکه ی روز که توی کتابخونه دانشگاه مشغول تحقیق روی چند تا کتاب بودم دیدمش که با همون ظاهر ساده همیشگیش وارد شد و شروع کرد بین قفسه ی کتابا چرخیدن.. به نظر دنبال ی کتاب بود که هرچی گشت پیدا نکرد و با ی چهره اخمو ودمق اومد که از کنارم رد بشه که گفتم: ببخشین خانوم افشار...

ابستاد وبا تعجب نگاهم کرد: بله.. امری داشتین...؟

پرسیدم: دنبال چیزی میگشتین...!!؟

خندید وگفت: قطعاً تو اینجور جایی فقط دنبال کتابم..

سوتی داده بودم حسابی.. گفتم: آگه اسمشو بگین شاید بتونم کمکی کنم..

لبخندی زد و نام کتابی را برد که خوشبختانه بخت باهام یار شد و جزو کتابای کتابخونم بود.. قول دادم که تو اسرع وقت هماهنگ میکنم و برایش میارم.. آره اینطوری شد که رابطه من و مهرنوش شروع شد و خیلی زود هم به هم نزدیک شدیم و این قرارها هر روز و هر روز تکرار شد و همین باعث علاقه مابین جفتمون شد.. چند ماهی از شروع دوستی و روابطمون میگذشت و مهرنوش علاوه بر زیبایی که داشت به خاطر موقعیت خوبی مالی خانواده خ استگار زیاد داشت که تا اونجا که خبر داشتم بدون استثنا همه رو رد میکرد.. تا اینکه خواستگاری که از نظر خانواده از همه نظر ایده ال بود و خانواده موافق به این ازدواج بودند سروکله ش پیدا شد.. ولی مهرنوش.. چند روزی میشد که خبری ازش نداشتم و از خودش خبری بهم نداده بود تا اینکه بلاخره بعد از چند روز سروکله ش پیدا شد.. به نظرم لااخر شده بود.. توی محوطه ی بیرونی دانشگاه نشسته بودم که از دور دیدمش.. سریع بلند شدم و به طرفش رفتم.. حالش را پرسیدم و علت نبودنش تو این چندروزه و نیومدنش به دانشگاه.. در جوابم اشک ریخت که خانوادش تومنگنه قرارش دادند و مجبورش میکنند که به خواستگاری که همه به شدت موافق اون بودند فکر کنه.. ازم خواست اگه واقعا دوسش دارم و خواهانشم قدم جلو بزارم و برم خواستگاری.. من که از خدام بود رسیدن به دختر همه چی تمومی مثل مهرنوش ولی حقیقتش از برخورد خانوادش هراس داشتم و میترسیدم.. خلاصه مهرنوش انقده اشک ریخت تا دلم طاقت نیورد و قبول کردم..

موضوع را با خانوادم درمیان گذاشتم و رفتیم خواستگاری.. ولی از اون چیزی که میترسیدم سرم اومد.. پدر و مادرش به محض اونکه فهمیدند اومدنم اونجا از چه قراره چنان الم شنگه ای به پا کردن که باید میبودی و میدیدی.. خندید: کاری که نکردن ی اردنگی فقط حوالمون نکردند.. با ذلت و خواری از خونه بیرونمون کردند.. راستش خیلی بهم برخورد و رفتارشون ناراحتم کرد

وی جورایی از اون روز سر لج افتادم.. من دلم مهنوش را باتمام وجود میخاست ونباید برای داشتنش پا پس میکشیدم... از اون طرف مهنوشم به شدت جلوی خانوادش ایستاد وازم دفاع کرد وگفت که اونم دلش باهامه وخواهانم... روزی نبود که تو خونه جنگ اعصاب نداشته باشن.. من ومهنوش از یک طرف وخانواده اش از طرف دیگه جلوی خواستمون قد علم کرده بودند.. روزهای بود آرام خانم.. خلاصه چند ماه تمام کارمان همین بود وهیچ کدوم به هیچ وجه قصد عقب نشینی نداشتند.. تا این که مهنوش با تصمیمی که گرفت ضربه آخر رو جدی زد.. اعتصاب کذا کرد..

از ی طرف به شدت نگراناش بودم واز طرف دیگه امیدداشتم که شاید بااین کار بتونه ی راهی به جایی باز کنیم و ی چیزی بشه این وسط که شکر خدا شد..

مهنوش بعداز تقریبا یک هفته که از اعتصاب کذاش میگذشت به قدری حالش بدشد که میشه گفتمرده شو رسوندن بیمارستان.. چندروزی بستری شدتا حالا روزش ی کم جا اومد وحساب کارم حسابی دست خانوادش اومد وبعد از چند روز پی ئام فرستادند که میتونیم برای صحبت وحراف بریم.... ما باهم ازدواج کردیم ولی از اون روز به بعد هیچ میونه خوبی بینمون نیست.. مثال همون کاردوپنیریم.. هیچ کدوم چشم دیدن همو نداریم ومیونه خوبی این وسط بینمون نیست.. من اگه گاهی تو مجالس خانوادگی ومهمونیاشون حضور دارم محض خاطر گل مهنوشه والا زیاد ازشون خوشم نمیاد...

گفتم: کاردرستی میکنین.. درسته که خانواده ش اون طور که باید نیستن ولی مهنوش باهمه فرق میکنه..

گفت: بله .. کاملاً.. مهنوش سری از سر اشون سواست.. ببخشین من خیلی حرف زدَم و حسابی خستتون کردم..

لبخندی زدَم: اختیار دارین.. اصلاً هم اینطور نیست...

با نگاهی به وسط سالن که همه مش‌ئول رقص و پایکوبی بودند گفت: عجب معرکه ای راه انداختن این وسط.. شما واقعا قصد ندارین به دیگران ملحق شین..؟

سری تکان دادم و گفتم: ترجیح میدم همین جا بشینم..

نگاهی به مهرداد انداختم که مثل بقیه افراط کرده و حال خوشی نداشت و با دیگران مش‌ئول رقص و پایکوبی بود.. فرید مسیر نگاهم را گرفت و پوزخند صداداری زد: این وسط به تنها کسی که به یقین بد نمیگذره مهرداد.. چه مجلسی گرم کرده...

به جای مهرداد من شرمنده شدم. نگاهم را به زیر انداختم.. واقعا شرم آور بود.. من چطور میتونستم میون اون همه ادم سربلند کنم و بگم نگاه کنین این آدمی که مست و منگه و هیچی حالیش نیست و میون اون همه زن و مرد میرقصه و انگار نه انگار که تازه عروسی هم تو این مجلس داره همسر منه.. واقعا جای شرم نداشت...؟

فرید با عذرخواهی کوتاهی نزد همسرش رفت و من تنها ماندم و نظاره گر مهرداد و بقیه.. از حالات و رفتار مهرداد که در حال مستی بود و اعمالش دست خودش نبود عرق برپشتم نشست.. کاش میشد هرچه زودتر از اونجا برم تا لااقل بیشتر از این شاهد اعمال شرم آور همسرم نباشم.. سعی کردم حواس خودم را با پوست گرفتن میوه پرت کنم و نگاهم به سمتی که مهرداد هست کشیده نشه.. پرتقالیازروی میز برداشتم و مش‌ئول شدم که مهشیدکنارم

ایستاد دستش راروی شانه ام گذاشت و گفت: بینمت تو چرا اینجایی و تنها.. پاشو بیا پیش بقیه خب..

لبخندی به روش زدم و گفتم: مرسی مهشید جون اینطوری راحت ترم..

با نگاهی به مهرداد خندید و گفت: ببین شوهرت اون وسط چه معرکه ای راه انداخته.. پاشو توام برو پیشش خدای نکرده تازه عروستی..

پوزخندی زدم: فعلا که اون طوری وبدون من بیشتر بهش خوش میگذره ولش کن بزار خوش باشه.. منم جام خوبه..

اخمی کرد و گفت: ی چیزیت میگم بهت بر نخوره و ناراحت نشی.. ولی رفتارت اصلا درست نیستا.. کلا گوشه گیری وبا ادم نمیجوشی.. والا ما دیگه اینطوریشو ندیده بودیم.. نوبره بخدا.. تو دلم جواب دادند: اینایی که من اینجا میبینم لیاقت ندارن اسم آدمم یدک بکشن.. رفتارشون در شان ی حیوونم نیست..

مهشید که دید در جوابش حرفی نزدم سرتا پامو با تحقیر با نگاهی گزراند و رفت.. از اون لحظه به بعد رو فقط خدا میدونه چطو تحمل کردم و چه به من گذشت.. من طاقت این جور مهمونی ها و این رفتارهای راحت بین زن و مردها را نداشتم.. من طاقت اینو نداشتم که بینم عده ای تو مستی و بی خبری حرکاتی انجام میدن که نفس رو تو سینه ی آدم حبس میکنه.. دیدن زن هایی که با لباسهای نیمه عریان تو آپکوش مردان نامحرم در حال رقص ودلبری بودند چیزی فرای طاقت من بود..

با چشم توی سالن به دنبال مهرداد گشتم که خیلی زود اورا که مش ئول بگو و بخند با دختر جوانی بود و به زور خودش را روی پا نگه داشته و تعادل نداشت یافتم..نگاهم چرخید سمت دختری که کنار همسرم فیس تو فیس ایستاده بود و با حرکاتش بدجور مش ئول دلبری بود..لباسش تاپ دکلته ای بود که سرشانه های قسمتی از پوست سفید سینه اش را به خوبی به نمایش گذاشته بود و دامن کوتاهی که بلندی ان به زور به زیر باسنش میرسید..موهایش گرد و کوتاه، با ابروانی نازک و کمانی، چشمانی مملو از آرایش..بینی پهن و نسبتا بزرگی که به صورتش می آمد و لبانی پروتز شده و بزرگ..سری از روی تاسف تکان دادم..خاک بر سر لیاقتش بیشتر از این نبود. ب قدری از دستش عصبانی و دلخور بودم که حد نداشت..مهرداد تو طول اون شب حتی برای لحظه ای پیش من نیامده بود و تمام شب را با دخترها و زنان سبک سری چون خودش سرگرم بود..

بعد از شام مهمانها یکی یکی عزم رفتن کردند..نگاهی به مهرداد انداختم... مش ئول صحبت با دختردایی اش بود. دلم نمیخواست حتی ی لحظه ی دیگه رو اونجا بمونم و شاهد رفتارهای زشت همسرم باشم و عین بز سرم را پایین بندازم و البته چیزی به رویم نیاورم..جلورفتم و مقابل آنها ایستادم و روبه مهرداد گفتم: دیر وقته ..نمیخای بریم ..

سپیده پاهای لخت و زیبایش رو روی هم انداخت و گفت: وای کجا آرام جون تازه سرشبه..

لبخندی زورکی زدم و گفتم: شرمنده هم من خسته ام هم مهرداد صبح باید بره شرکت..

نگاهش روی تن و لباسم چرخید خورد و همان طور که از روی مبل بلند میشد پرسید: تو خفه نمیشی تو این لباسا..

برای ی لحظه چنان از حرف و حرکتش جا خوردم که نتوانستم جوابی بدم..نگاهی به لباسی که تن خودش بود انداختم..تاپ تنگی به همراه دامن پلیسه ای که بلندیش تا روی زانو بود وپاهای لخت وزیباش رو به معرض نمایش گذاشته بود..

سرم را بالا نگه داشتم و گفتم:مهم اینه که توش راحتم وواسه خودم وبدنم ارزش قائلم و اجازه نمیدم هرنگاه نامحرمی بدنم وبا چشای ناپاکش وجب کنه. من خسته ام مهرداد..؟
پوزخندی به روم زد ولبخندش را باسخاوت تمام روی صورت دخترداییش پاشید و دستش رامحکم فشردوبا خداحافظی زودتر ازمن به طرف در به راه افتاد..

نیم بیشتری از راه تو سکوت گذشت که این سکوت را مهرداد با لحن نه چندان دوست داشتنی ای شکست:فک کنم نمی اومدی بهتر بود..

بدون نگاه پرسیدم:چرا؟

پوزخندی زد:زیرا بودونبودت اونجا بی معنی بود..با ی دیوار چشم دار هیچ فرقت نبود..

سرم کمی چرخید طرفش:ولی در عوض به تو که خیلی خوش گذشت..نه؟

نگام کرد که به طعنه گفتم:بهشت برینی بود برات..رقص..نوشیدنی های

جورواجور..دخترهای جذاب..این طور نیست جناب مهرداد خان..؟

گفت:همچی فکر نکنم به توام بد گذشته باشه..یواش یواش داری راه میفتی ..از خوب کسی

ام شروع کردی جناب فرید خان ارجمند شوهر گرام خواهر بنده..

صورت‌م از تنفر جمع شد: راسته میگن کافر همه را به کیش خود پندارد.. محض اطلاعات ما داشتیم حرف میزدیم نه مثل بعضی‌ها لا..

نگاه تند و عصبی‌ش زبونم را بست: حرف دهن‌تو بفهم آرام..

گفتم: من یا تو...؟ خیلی بیشعوری.. فکرشم نمی‌کردم تا این حد پست باشی... تو داری به من انگ میزنی پس خودت چی..؟ تو با من که زنتم نه ی کلمه حرف زدی و نه ی لحظه اومدی پیشم.. ولی در عوض خوب با زنهای دیگه مجلس دل میدادی و قلوه می‌گرفتی...

ترمز شدید کرد به طوری که کمی پرت شدم جلو.. چرخید طرفم و انگشت اشاره اش رو به نشانه تهدید آورد بالا: خفه میشی یا خفت کنم آرام.. دیگه داری خستم میکنی..

نیشخندی زدم و گفتم: مختاری هر طور دوست داری رفتار کنی.. کور که نبودم.. فکر میکنی ندیدم.. فکر میکنی ندیدم چند بار به بهونه افتادن سوئیچ و یا کلیدت خم شدی و موقع بلند شدن دست کشید... ..

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: اگه خودت خروابلهی همه مثل تو نیستن.. حالم ازت بهم می‌خوره از تو و امثال‌تو... حیوونای کثیفی... ..

هنوز حرفم کامل نشده بود که سیلی محکم مهرداد گونه ام رو سوزوند و چشمانم برای لحظه ای از زور اون همه درد‌تار شد و شیار باریک و قرمز رنگی از بینی سمت چپم راه گرفت..

زنها سلیقه‌های خوبی دارند...

زنها نقاش های خوبی هستند...

درد را در زیباترین شکلش می کشند...

ولی ادعا نمی کنند...

دستی کنار بینی ام کشیدم و تمام تنفرم را ریختم تو نگاهم که گفت: اینو زدم تا آویزه گوشت بشه .. که یادت بمونه من منم و این یعنی نه من نه کارام هیچ ربطی به تو نداره.. فهمیدی..؟
 کپریدم: مگه شهرهرته.. تو کپلط میکنی که هر کار دلت بخاد میکنی.. تو آگه میخواستی بد از ی عمر کثافت کاری بازم دنبال این کارا باشی کپلط کردی که زن گرفتی.. تو که همین طوریشم این همه یله داری پس دردت چی بود که اومدی سراغ من؟
 دادزد: خیلی دلت میخاد بدونی چرا اومدم سراپکت..؟ باشه پس خوب گوشاتو باز کن و بشنو تا فکر نکنی عاشق چشم و ابروت شدم..

من وقتی تورا تو مهمونی بابات دیدم دلم هوست و کرد.. دیدم نه بد پره ای نیستی میشه چند صباحی رو باهات خوش گذروند.. این شد که اومدم سراپکت ولی توی آش ئال واسم طاقچه بالا گذاشتی.. ناز کردی و منو ملعبه دست دوستام کردی.. کاری کردی که همه بهم خندیدند.. این شد که قسم خوردم آگه شده واسه ی روزتو را مال خودم کنم حالا به هر قیمتی که شده.. این بود که از هر راهی که شد اومدم جلو دیدی ام که موفقم شدم.. آره خانم فکر

نکن عاشق سینه چاکت بودم..نه جونم تو برام فقط ی هوس بودی که تموم شدرفت پی کارش..به قدر کافی ام ازت لذت بردم واستفاده کردم که دیگه دلمو بزنی و بندازمت دور..خودت که شاهدی من چند وقته سرانگشتامم لمست نکرده..چون چند وقته بدجوری دلمو زدی ودیگه دارم بالا میارمت..فهمیدی یا بازم بگم..

باور چیزای که داشتم با گوش خودم واز زبان مهرداد میشنیدیم به قدری سخت بود که احساس میکردم در حال دیدن ی خواب بدوی کابوس وحشتناکم..باورم نمیشد این چرندیاتی که به هم میبافت حقیقت داشته باشه..باور اینکه تنها فقط برای ی هوس آنی بیاد سراچم و سه سال زندگی را برام جهنم کنه سخت بود..اون حق نداشت فقط واسه ی هوس هم با زندگی من وهم خودش بازی کنه..با این حرفای که زده شد من چطور میتونستم قدم تو خونه ی مردی بزارم که به نظرم پست تر از اون وجود نداشت.داشتم تاوان چه گناهی را پس میدادم که خودم بی خبر بودم؟منی که هیچ وقت پایم را از گلیمم دراز تر نکرده بودم..منی که مادرم آینه عبرتم شده بود وتمام قد جلوم عرض اندام میکرد..منی که همیشه دور عشق وعاشقی ودوست داشتن رو خط کشیده بودم..پس چرا؟چرا باید اینطوری میشد؟چرا باید مرد زندگیم با وقاحت تمام تو روم بگه که فقط منو فقط و فقط برای هوس میخاد..ایا مرگ تو این لحظه شیرین تر از زندگی نبود...؟؟؟

نمیدونم کی رسیدیم..وقتی به خودم اومدم که پشت درب آپارتمان ابستاده بودم..مهرداد کلید انداخت ودرراباز کرد..حالا دیگه علاوه بر صاحبخونه ی این خونه از خونه ش هم با تمام وجودمتنفرشده بودم..وارد اتاق خواب شدم ومشئول جمع کردن وسایلم..حال خودم واعمالم دست خودم نبود فقط اینوخوب میدونستم که دلم نمیخواد حتی لحظه ای از وقتم را

کنار چنین مردی بگذروم و نگاهم با نگاهش برخوردی داشته باشم..مش ئول جمع کردن وسایلم بودم که وارد اتاق شد و با دیدنم گفت:چه کار داری میکنی؟؟؟

جوابش را ندادم که صداش بالا تر رفت و عصبی شد:مگه باتو نیستم..بحمد خدا کرهم شدی؟؟..پرسیدم داری چه کپلٹی میکنی..؟

سکوتم و بی اعتنائیم رو که دید از کوره در رفت و هجوم آورد طرفم..با دودست یقه لباسم را چسبید..به سختی نفس میکشید و نفسش که به شدت بوی الکل میداد و توی صورتتم پخش میشد حالم را بد میکرد..حالش اصلا طبیعی نبود و این موضوع تا حدی مرا میتراساند..مهرداد تو حالت عادی هم روان سالمی نداشت وای به حال مستی و بی خبری..با نفس های بریده بریده گفت:مگه..مگه باتو نیستم؟بهت..بهت یاد ندادند وقتی کسی باهات حرف میزنه نباید حرفاش بی جواب بمونه...

چشمهامو به زمین دوختم و لب فرو بسته مو بیشتر بهم فشردم ..تنها کاری که تونستم تو اون وضعیت انجام بدم .مهرداد عصبانی شده و درحالی که شونه هامو به شدت تکون میداد کپرید:ساکت نباش..دیه چیزی بگو لعنتی..

به سختی دهان گشودم و با صدای آرومی که همراه با بئض بود گفتم:برو و تنهام بزار..حالم ازت بهم میخوره..

هنوز دهانم از حرفم پر بود که مرا محکم در آکپوش کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت و صدای نفس های بریده بریده اش که نشان از گریه ای بی موقع میداد مثل پتکی توی سرم کوبیده شد..حالش به قدری بد بود که واقعا تمرکزی روی اعمالش نداشت..با تقلای زیاد

خودم را از آپکوش تنگش بیرون کشیدم واز اتاق بیرون آمدم و وارد اتاق دیگری شدم ودر از داخل قفل کردم..پشت در با بیچارگی تمام سرخوردم ونشستم وبا صدای نسبتا بلندی تقریبا زار زدم..بئاضی که از سرشب راه گلومو بسته بود حالا با تلنگری شکسته بود وبه بیرون راه باز کرده بود..چند دقیقه ای از ورودم به اتاق نمیگذشت که صدای مهرداد را ازپشت در شنیدم که ضربه ای به در زدو صدایم کرد: آرام..آرام باز کن دررو..آرام بین ما باید باهم بزنیم خب..مشت محکمی به در کوبید:د باز کن این دررو لعنتی..من ی گوهی خوردم وی حرفی زدم.باورکن نفهمیدم..اشتباه کردم.حالم خوش نبود وتوام شدی سوهان روحم تو اون وضعیت..بگم کپلط کردم خوبه..چند ضربه ی دیگه به در

کوبید: آراممممممم.چکار میکنی اون تو.در رو باز کن..بین من حالم خوب نیست.بیا آروممکن..آرام..عزیزم!!

محکم گوشهامو گرفتم تا صداش بیشتر از این محرک اعصابم نشه..چرا نمیفهمیددیگه حاضر نیستم حتی لحظه ای نگام به نگاهش بیفته..چرا درجه تنفرم را از خودش وحرفا واعمالش نمیفهمید..چند دقیقه همان پشت در ماند وگاهی آروم وبا التماس حرف زد وگاهی مشت ولگدی حواله ی در بسته کرد وفحاشی کردولی وقتی دید از طرف من حرکتی صورت نگرفت خسته شد ورفت..همان جا پشت درروی زمین دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم..ساعت حوالی دووسه بود ومن هنوز بیدار بودم وسروصدای بیرون هم حاکی از بیدار بودن مهرداد بود..اعتنایی به اون همه سروصدا نکردم وچشمانم رابستم وخواهیدم..خوابی راحت وآروم بدون حضور مهرداد....

چشم که باز کردم چیزی به ظهر نمانده بود..بدنم از سفتی وسرمای زمین حسابی درد گرفته و استخوانهایم خشک شده بود.ب سختی بلندشدم و کمی سرچایم ماندم..حقیقتش از روبرویی با

مهرداد میترسیدم و برای بیرون رفتن و روبرو شدن باهاش وا همه داشتم.. با نگاهی به ساعت که کمی از یازده میگذشت خم شدم طرف در و کمی گوش خواباندم.. صدایی نبود.. لای در را به آرامی باز کردم و سرکی بیرون کشیدم.. خدارا شکر از مهرداد خبری نبود. کمی مردد میان سالن ایستادم.. عقلم درست کار نمیکرد.. نه توان تو این خونه موندن را داشتم و با مهرداد سروکله زدن رو.. از اون طرفم از برخورد پدر برای رفتن بیم داشتم و صلاح رو تو رفتن نمیدیدم.. یعنی پدر کسی نبود که به خاطر من از شرایطی که توش بود و طرف حسابی که مهرداد بود بگذره..

لبه ی مبل نشستم و نگاهم را دادم به انگشتانی که با استرس توی هم قلاب شده بود و فکرم رفت به این هفت ماهی که از ازدوادم میگذشت.. هفت ماهی که برایم سراسر رنج و عذاب بود.. هفت ماهی که به اجبار تن و روحم رو به مردی فروختم که علاقه ای بهم نداشت.. هفت ماهی که با خفت و انزجار باید شریک شبها و نیازش میبودم و او در حین مستی اون چه را که نباید به زبان می آورد و مرا با اون روح زخمی به فنا میداد.. یعنی بدبخت تر از منم کسی بود..؟. هوای خانه بدجوری برایم خفه کننده شده بود و نفسم به سختی بالا می آمد..

بلند شدم و وارد اتاق خواب مشترکمان شدم.. نگاهم که ب تخت خورد تنم مور مور شد و از خودم بیزار شدم که با مردی چون او همبستر شده ام.. زمان کم بود.. سریع مقداری از وسایل شخصیم را برداشتم و وارد اتاقی که شب را در آن به صبح رسانده بودم شدم.. دیگه به هیچ وجه دلم نمیخواست کنار مردی چون او شبم را به صبح برسانم و بیشتر از این خودم را خوار و خفیف کنم.. مشغول جابه جایی وسایلم بودم که تلفن زنگ خورد.. گوشی را برداشتم.. مامان بود.. حالش را پرسیدم که برای ناهار دعوتم کرد. با خوشحالی

پذیرفتم..ساعتی از این خونه دور موندن هم کچنیمت بود..لباسم را عوض کردم و راهی منزل پدری شدم..ربع ساعتی طول کشید تا خودم را پشت درب آپارتمان بینم. زنگ در را فشردم که مامان درحالی که لبخند عمیقی روی لبای زیباش خودنمایی میکرد در را برایم باز کرد..از دیدنش خوشحال شدم..فقط خدا میدونست تا چه حد دوستش داشتم اون تنها مادرم نبود برای من تنها همه کس بود..مامان با خوشرویی تعارفم زد و دستم را گرفت و کنار خودش روی مبل نشوند و گفت:نمیدونی چقد دلم برات تنگ شده بود..چه خبرا..خوبی که. شوهرت خوبه..؟

ناخواسته اخمی کردم و گفتم:خوبم..اونم خوبه..

دست انداخت زیر چونه ام و سرم را آورد بالا و موشکافانه نگاهم کرد:اتفاقی افتاده مامان جان ...

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم که گفت:من اگه دختر خودمو نشناسم و حالشو نفهمم که باید برم بمیرم..چی شده که این طور حالتو بهم ریخته..بگو برام مامانم..

لب گزیدم و قطره اشکی روی گونه راستم چکید:دیگه نمیتونم مامان..خسته ام دلم میخاد بخابم و بدچشم که باز کردم بینم همه ی این هفت ماه ی کابوس وحشتناک بوده که بلاخره تموم شده..دلم میخاد ی دستی بزنه روشنمو منو بیدار کنه..دیگه ب معنای واقعی کلمه بریدم...بریدم مامان..

آکپوش باز مامان مثل همیشه روبه روم بود..تو ب ئلش که فرو رفتم و سرم تو گودی گردنش که نشست حال و هوای قدیم دیوانه ام کرد..من این آکپوش را برای همیشه میخواستم..این آکپوشی که تا این حد آرام کننده بود...سرم را بلند کرد و خیره شد تو چشای اشکیم

و گفتم: الهی مامان بمیره و تو رو تو این حال نبینه.. چی شده که دل دختر کم و این همه پر کرده
.. بگو برام آروم شو ..

ومن گفتم.. همه چیز رو.. تمام اتفاقای این هفت ماه..

تو تمام مدت مامان پا به پام اشک ریخت نالیدم: یادته همیشه میگفتم نمیزارم انتخابم یکی
باشه مثل پدر.. یادته بهت گفتم من مثل تو گول ظاهر طرفمو نمیخورم.. حالا میگم کپلٹ کردم
کاش مهرداد یکی میبود شبیه پدر.. پدر با تمام بدی هاش انگشت کوچیکه مرد منم نیست.. پدر
با تموم بدیهاش بهت وفاداره.. آگه گاهی بد اخلاق شده و ناسازگار هیچ وقت بهت نگفته تو بر اش
هوس آنی بودی.. تورا فقط واسه وجود خودت خواسته و باهات مونده اما من چی.. وقتی مهرداد
با تمام وقاحت اون حرفا رو تو صورتم ت ف کرد مردم مامان... تو بگو.. تو بگو آگه جای من
باشی چکار میکنی.. میتونی بازم بمونی کنارش..؟ مامان خدا بالای سر شاهده با اینکه دوستش
نداشتم اما تمام سعیمو کردم.. هیچ وقت پشش

نزدم در حالی که انگار روح خودمو تو تمام اون مدت به صلابه میکشیدند. من سعی کردم ولی
اون نمیزاره با کاراش.. رفتاراش آزارم میده.. کاری میکنه درجه تنفرم روزبه روز ازش بیشتر
بشه.. مامان من و مهرداد برای هم ساخته نشدیم.. چرا کسی منو نمیفهمه..!!؟

مامان سری از روی تاسف تکان داد و گفت: چی بگم.. دوره وزمونه ای شده که آدم
میمونه به کی اعتماد کنه.. کجا رفت اون همه ادعای دوست داشتن..؟

گفتم: من که از اول گفتم اون منو نمیخاد اون بانقشه اومد جلو.. خودش گفت. ادما بعضی وقتا تو حال بی خبریه که خودشون میشن.. خدا کنه فقط طرف حسابش من بوده باشم و ضربه هاش تن منو نشون کرده باشه...

مامان نگاهم کرد: منظورت چیه از این حرف..؟

سری تکان دادم: نمیدونم من از برق نگاهش میترسم.. از این آدم هرکاری ساخته ست.. آدمی که برای به دست آوردن من وبه قول خودش هوس آئیش این همه دوزوکلک سرهم کنه آدم جالبی نیست و باید ازش ترسید..

-میخوای به بابات بگم.. شاید اون تونست ی کاری کنه..

-نه مامان.. بزار ببینیم چی میشه.. شاید زمان حلال مشکلات شد..

-باشه.. تو میخای چکار کنی. برمیگردی خونت؟

نگاهش کردم: چاره ای هم هست..؟

-معلومه که هست.. اینجا خونه ی توام هست.. بیا بزار بفهمه که بی صاحب نیستی..

خندیدم: صاحبم کیه پدر...؟ همون که دودستی منو تحویل شوهرم داد.. اینجای زمانی خونه من بود.. وقتی که دختر این خونه بودم.. مامان ساده ی من تو فکر میکنی پدر به خاطر نازدونه دخترش با داماد والبتہ شریک وسهام دار بزرگ شرکتش در میفته.. خیاله خامه مادر من... باناراحتی گفت: میدونم حق با توه.. ولی از اون طرفم دلم به حالت میسوزه. مگه ی دختر بیست بیست ویک ساله چقد تحمل داره...

گفتم: من دختر توام.. دست پرورده ی تو.. پس منم میتونم...

۱۱۱

گفت: به قول خودت پدرت کدوم یک از کارای مهردادو کرده.. اون فقط خودش رو تو کار کپرق کرد وقتی دید زندگی و اطرافیاناش اونو و خواستشو نخواستن...

گفتم: صبر میکنیم مامنم... صبر....

ناهار را بامامان خوردیم.. چند ساعتی را کنار هم بودیم واز هردری سخن گفتیم و طرف های عصر بود که از مامان خداحافظی کرده وبه طرف خانه به راه افتادم.. هوا به شدت سرد بود وسرما تا م ئز استخوان آدم نفوذ میکرد.. با این حال دلم کمی پیاده روی میخواست وتنهایی ودودوتا کردن باخودم برای ادامه این زندگی.. وقتی مقابل خانه رسیدم انگشتانم از سرما کرخت شده بود.. با تنفر وارد خانه ام شدم.. سکوت مطلق بر همه جای خانه حکم فرما بود وخوشبختانه از مهرداد خبری نبود.. از نبودش شاد شدم وشومینه را زیاد کردم ولباسم راعوض کرده ومقداری شیر گرم کردم وخوردم ووارد اتاقم شدم.. بدجوری احساس خستگی میکردم. دررا از داخل قفل کردم وخوابیدم وخیلی زود خوابم برد...

از صدای رعدوبرق و باران شدیدی که به پنجره اتاق میخورد بیدار شدم.. تمام استخوانهای بدنم کوفته بود و سرم سنگین و منگ و گلویم سوزش بدی داشت.. به سختی از جا بلند شدم.. ساعت حدود دو بامداد بود.. باورم نمیشد این همه خوابیده باشم.. از اتاق بیرون آمدم و وارد آشپزخانه شدم و لیوانی آب ریختم و لاجرعه سرکشیدم.. در اتاق مهرداد باز بود ولی از مهرداد خبری نبود.. اهمیتی ندادم.. حتما مانند چند سری قبل سرش جایی گرم بود و با دوستانش خوش.. بی خیال وارد اتاق شدم و به بستر گرم پناه بردم...

سه روز تمام در رخت خواب ماندم.. پیاده روی اون روز حسابی کارم را ساخته بود و آن همه دکتر و دوام افاقه ی چندانی تو حالم نداشت.. پرستار این چندروزه ام مامان بود که هر روز بهم سرمیزد و تیماریم را میکرد.. از مهرداد هم هیچ خبری نبود.. مامان نگران حالش بود ولی نه حالش و نه نیامدنش اصلا برایم اهمیتی نداشت.. میدونستم با ی مشت آدم مزخرف تراز خودش خوشه و سرگرم.. سه روز طول کشید تا حال مزاجیم کمی روبراه بشه و بتونم از رخت خواب بیرون بیام.. مهربانش دوبار به دیدنم آمده بود و ساعتی را کنارم مانده بود و مراقب حالم بود.. واقعا جای تعجب داشت.. اخلاق این دختر با خانواده اش تومنی دوزار توفیرش بود... انگار نه انگار که رابطه خونی با خانواده اش داشت.. قلبش بسیار رئوف و مهربان بود...

روز چهارم بود و توی سالن نشسته و مشغول نوشیدن سوپی بودم که مامان پخته بود که صدای زنگ در توی خونه پیچید.. مامان به طرف دررفت و آیفون را جواب داد:
آرام.. مهربان..

از آمدنش خوشحال شدم.. مهربانش با پاکتی در دست وارد شد و مثل همیشه با لبخند به طرفم آمد: سلام آرام خانوم.. احوال شما.. بزنم به تخته امروز روبرایا...

باصدایی که هنوز کمی گرفته بود گفتم: ممنونم.. تو خو بی؟

کیسه پلاستیکی داخل دستش را روی میز گذاشت و کنارم نشست که گفتم: چرا به زحمت

افتادی این کارا چیه...؟

لبخندی زد: قابل تورو نداره..

بشقابم را روی میز گذاشتم: صاحبش قابله..

مامان باسینی چای وارد شد: سلام مهربان جان.. خیلی خوش اومدی عزیزم.

مهربانوش به احترام ماما ایستاد: سلام پری خانم.. احوال شما.. چرا زحمت کشیدید..؟

مامان سینی را روی میز گذاشت: چه زحمتی.. بفرمایید تا سرد نشده..

مهربانوش تشکر کرد و کنارم نشست که ماما گفت: ببخش مهربانوش جان.. تا شما هستین

من برم ی مقدار خرید دارم انجام بدم سریع پیام.. ببخشید تورو خدا

مهربانوش فنجان چایش را از روی میز برداشت: خواهش میکنم.. بفرمایید تا برگردید من

هستم..

مامان که رفت مهربانوش رو کرد به من: از مهرداد چه خبر...؟

شونه ای بالا انداختم: خبری ازش ندارم.. الان چند روزه نیومده..

-نمیدونی کجاست؟

-نه..طبق معمول با دوستاش سرگرمه

-این دوستاش کی ان..نمیشناسیشون؟

-من کپیر از تو با کسی مراده ای ندارم..کسی را نمیشناسم..

-سرچی گذاشته رفته..با هم حرفتون شده..؟

-کار همیشگی ماهمینه..تا میخایم باهم حرف بزیم بحثمون بالا میگیره..

-آخه چرا..مشکل الانتون چیه..؟

-مشکلمون دوست نداشتنه همه..درک نکردن هم..تفاهم تو زندگیمون نیست..سرهر چیزی

باهم ساز نامخالف میزنیم..

-ی چی بگم ناراحت نمیشی..؟

-نه بگو..

-تاحالا به این فکر کردی شاید تو این همه حرف ی کمشم تو مقصری..؟

-نمیدونم..فقط میدونم تلاشمو کردم ولی بخدا بی فایده بوده..تو که از اول شاهد همه چی

بودی..

کمی سکوت کرد و گفت: تا از جانب معشوقه نباشد کششی کوشش عاشق بی چاره به جایی نرسد.. تو باید باهاش بیشتر مدارا کنی.. اون تو رو دوست داره.. ندیدی برای بدست آوردن چقد تلاش کرد..

بی اراده بلند خندیدم.. خنده ای که آرام آرام میونش به گریه ای تبدیل شد.. مهنوش با تعجب نگاهم کرد و شونه ام رو فشرد: آرام..!! چرا گریه..؟

تمام حرفای اون شب مهرداد رو برایش گفتم و در آخر اضافه کردم: تو خودت رو بزار جای من.. آگه شوهرت تو رو فقط واسه ی چند صبحی بخاد و بعد مثل ی شیء اضافه بندازت کنار چکار میکنی.. میتونی دوباره باهاش باشی.. میتونی این آدم و دوباره دوست داشت..؟ مهنوش با ناباوری نگاهم کرد: تو داری شوخی میکنی نه آرام..

گفتم: همش ی واقعیت محضه.. بعد به حساب خودش ی کم به کپلط کردن افتاد که گمونم همونم اثرات مستی بود و رفت و تا الانم نیومده

گفت: باورم همیشه داشتم تا این حد پست باشه.. زمزمه وار ادامه داد: پس حق با سوسن بود.. من ابله را بگو فکر میکردم دروغ بهم میبافه..

پرسیدم: سوسن کیه..؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش چرخ روی صورتم زو و آرام و شمرده گفت: چند وقت پیش یکی از دوستای قدیم رو دیدم.. بعد از اینکه با هم حال و احوالی کردیم گفت.. گفت که مهردادو بایکی هول و حوشه خونشون زندگی میکنه دیده.. میگف.. میگف مهرداد زیاد

اونجا رفت و آمد داره.. با.. با دختره رابطه داره انگار.. من.. من اولش باور نکردم ولی الان با حرفای تو..

نبشخندی زدم و با حرص گفتم: هر دم از این باغ بری میرسد..

مهرنوش سری تکان داد و با حالت بلا تکلیفی گفت: شاید.. شاید سوسن اشتباه

کرده.. آخه.. آخه چطور ممکنه مهرداد.. وای نمیدونم.. نمیدونم چی بگم..

خیلی خونسرد گفتم: خود خوری نکن.. تو که باید برادرت را بهتر از بقیه بشناسی..

دستش را کلافه توی هوا تکان داد: ولی من ساکت نمی‌مونم.. مطمئن باش ته و توی این

قضیه رو در میارم..

لبخندی زدم و گفتم: با این اوصاف از کجا معلوم الانم پیش معشوقش نیست..

داد کشید: تو چطور میتونی انقد خونسرد باشی.. ناسلامتی شوهر ته..

با ناراحتی گفتم: مهرداد فقط ی اسمه تو شناسنامه من.. ما خیلی وقته باهم رابطه ای

نداریم.. شدیم برای هم از هر کپریه ای کپریه تر..

دستم گرفت و چشای مهربون و اشکیشو و دوخت تو چشمام.. لبخندی زدم و دستش رو

فشردم: ممنونم که به فکرمی.. تو خیلی خوبی.. خیلی..

بئاض تو صد اش رو پس زد و گفت: من شرمندم.. از روت شرمندم.. برادر پست من

زندگیت و نابود کرد ولی به جون خودم و خودت آرام آگاه تو سکوت کردی و لب فرو بست

من آروم نمی‌مونم.. پدری ازش درارم فقط بشین و نگاه کن..

گفتم: چه کاری ازت ساختس..

گفت: باید ته وتوی این قضیه دختره رو اول دربیارم.. باید بینم چطور آدمیه وچه
سروسی داره بامهداد..

گفتم: فرض کن فهمیدی.. میخای چکار کنی..

گفت: نمیدونم.. باید اول سوسن و پیدا کنم.. اون میتونه کمک کنه توام اگه مهدادو دیدی
حرفی نمیزنای این موضوع تا ببینیم چی پیش میاد..

گفتم: با اینکه برام فرقی نمیکنه ولی باشه هرچی تو بگی...

حالم به نسبت قبل خیلی بهتر بود و دیگه نیازی به پرستاری مامان نبود و خودم میتونستم
سرپابشم و به کارهام رسیدگی کنم ولی با این حال مامان روزی یک بار سری میزد و اگر کاری
بود کمک حالم بود.. آن روز از صبح بلند شدم و کمی به کارهای خانه رسیدگی کردم و برای
سرحال آمدن حالم دوشی گرفتم.. برای ناهار هم مشکلی نداشتم و مقداری از سوپی که مامان
زحمتش را کشیده بود هنوز مانده بود و میتوانست شکم گرسنه مرا سیر کند.. هنوز تاظهر خیلی
مانده بود.. کتاب تازه ای را که خریده بودم رو برداشتم وتوی سالن کنار شومینه نشستم و
مشغول خواندن شدم.. هنوز چند صفحه ای بیشتر نخوانده بودم که صدای چرخش کلید توی
قفل در بلندشد و به ثانیه ای نکشید در بازو مهداد وارد خانه شد.. به ظاهر تو جهی نکردم ولی از
درون وفکر و بروشدن باهاش در حال پس افتادن بودم و بدنم را لرزش خفیفی فرا گرفت.. به

ظاهر خودم را مش ئول خواندن نشان دادم که با چند قدم آروم مقابلم ایستاد و همان طور که با دسته کلیدش بازی میکرد نگاهم کرد: سلام.

جوابی ندادم و به جاش شروع کردم لبم را جویدن که پوزخند صدا داری زد: من کشته مرده ی این استقبال های گرم توام... به خدا راضی به این همه زحمتت نیستم.

از عصبانیت در حال انفجار بودم.. دلم میخواست و توان اینو میداشتم و بلند میشدم یکی میخوابوندم بیخ گوشش.. مردک الدنگ.. معلوم نیست ی هفته کدوم گوری گذاشته و رفته حالا که برگشته انتظار استقبالم داره..

مهرداد که دید بی اعتنا بهش نشستم و نه نگاهش کردم و نه جوابی دادم به حرفاش جلو اومد و کتاب توی دستم را کشید و پرت کرد روی میز: دیگه واقعا دارم شک میکنم کری.. مگه با تو حرف نمیزنم.. واقعا کری..؟

به پشتی مبل تکیه زدم و چشمانم را بستم.. سخت بود خودتو تو اون وضعیت خونسرد نشون بدی در حالی که از درون در حال انفجار باشی..

مهرداد عصبی چرخی دور خودش زد و با حرص نگاهم کرد و با مکث کوتاهی وارد اتاق خواب شد و بعد از تعویض لباس وارد سالن شد: پاشو ی چیزی درست کن بده کوفت کنم.. دارم هلاک میشم از گشنگی..

بلند شدم و بدون حرف یانگاهی وارد اتاقم شدم و در را به هم کوبیدم... پرو.. فکر کرده کپلام زر خرید آورده که دستورم میده... لبه ی تخت نشستم و سرم را گرفتم.. حرفای دیروز مهربان تو سرم رژه رفت.. دیگه چیز پنهانی باقی نمونده بود.. این که دوستاش کیا هستن

و تو خفا دست به چه کارهایی که نمیزنه.. این که مهنوش با چشای خودش رفت اومدشو تو خونه اون دختره تو این چندروزه دیده بود.. بی چاره چه حالی داشت وقتی برام از برادرش و کاراش میگفت ..چه به روزش اومده بود.. حق داشت ضربه ی سختی بود اینکه بدونی برادرت با داشتن زن وزندگی بازم دنبال هرزگیه ..اینکه بفهمی گاهی برای تفریح و تفننی مواد مصرف میکنه.. وقتی بفهمی که با ی مشت لات بی سروپا که همه برای سرکیسه کردن دورش جمع شدن نشست و برخواست داره.. خیلی سخته.. خیلی..

لبه ی تخت نشسته بودم که ضربه ای به در خورد.. در باز شد و به شدت به دیوار خورد و مرا از جا پروند.. میان چهارچوب در ایستاد و نگاهی به من و بعد به اتاق انداخت: به به میبینم که اتاقتم جدا کردی..؟ این بچه بازی چیه آرام..؟

جلو اومد و مقابلم ایستاد: تو چته... چرا اینطوری میکنی..؟

سکوتمو که دید کلافه و سردرگم گفتم: ببین آرام من نه حال نازونوز کشیدن دارم نه حوصله این کارهارو.. پس دست از این ادا و اطوارا بردار چیزی که زیاد دیدم این نازو کپمزه های زنونه ست.. بلندشو مثل بچه آدم بتمرگ سرزندگیت وی چیزی درست کن کوفت کنیم.. خیر سرم بعد از ی هفته اومدم خونه که اگه روزوبه این روز میدونستم کپلط میکردم پامو بزارم تو این خراب شده..

دستم و به طرف در نشونه گرفتم: شرت کم... راه بازو جاده دراز.. برو همون جاییکه بودی واسه چی برگشتی پس...

مقابلم روی پا نشست و با لبخندی ساختگی گفت: بده دلم واسه خانوم خوشگلم تنگ شده باشه

سرم را به طرف چپ چرخوندم که نگاهم با نگاهش برخوردی نداشته باشه.. بلند شد و کنارم لبه ی تخت نشست.. دست دراز کرد و بازوم رو گرفت.. از تماس دستش روی بازوم موجی از تنفر سراپای وجودمو گرفت.. دستم را به شدت پس کشیدم و بی اراده داد زدم: به من دست نزن..

مهر دادهاج وواج نگاهم کرد: چته.. چرا یهو وحشی میشی...؟

از کنارش بلند شدم و کپریدم: وحشی خودتی.. حیوون کثی ف..

عصبانی شد و بلند شد و ایستاد: این هزار بار.. حرف دهننتو بفهم والا دندوناتو خورد میکنم تو دهننت.. با تحقیر نگاهش کردم و همان طور که به طرف در میرفتم دستم را از پشت به طرفش پرت کردم: برو گمشو..

هنوز به در اتاق نرسیده بودم که با یک قدم بلند خودش را به من رساند....

هنوز به در اتاق نرسیده بودم که با یک قدم بلند خودش را به من رساند و وحشیانه موهای بلندم را چنگ

زد و در دستش پیچید و مرا به طرف خودش کشید..

از درد جی ئی کشیدم و سرم را مابین دستانم گرفتم.. تویک کلام مهر داد دیوانه شده بود.. دهانش از زور عصبانیت کف کرده بوده و چشمانش به خون نشسته بود.. از میان فک قفل شده اش کپرید: دیگه داری زیادی ور میزنی... چی خیال کردی فکر میکنی اجازه میدم هرچی به اون دهن گندت بیاد بارم کنی وبری.. کورخوندی.. جرئت داری وایسا تا جوابتو بدم...

همان طور که سرم را از زور درد نگه داشته بودم تا مانع بیشتر کشیدن موهایم تو چنگال وحشی اون بشم گفتم: آره میگم... خوب هم میگم.. میدونی چرا چون لیاقتت بیشتر از این نیست.. تو ی خوک کثیفی.. نجسی.. فک کردی خبرندادم تو این روزا روزو شبت کجا میگذره.. چرا جونم همه رو میدونم.. خاک تو سرت که لیاقتت همون دخترهای هر جایی ان.. نه آدم آفتاب مهتاب ندیده ای چون من... لیاقت امثال سپیده جونت و این دختره بی سروپا رویا جونته.. پس برو و گمشو باهاشون خوش باش و دست از سرم بردار...

از زور عصبانیت نفسش بالا نمی اومد و پره های بینیش به شدت باز وبسته میشد.. ولی دیگه کافی بود نمیخواستم در قبالتش کم بیارم و سکوت کنم.. مرگ ی بار و شیون ی بار.. هرچه باداباد...

وقتی دید گستاخانه جلوش قد علم کردم و با تنفر خیره چشاش شدم عصبانیتش به نقطه جوش رسید و با دودست محکم به عقب هولم داد.. به طوری که محکم به زمین خوردم و قسمتی از کمرو باسنم از تماس با زمین به شدت درد گرفت.. هنوز تو شوک حرکتش بودم که مثل ببر زخمی به طرفم هجوم آورد و بدن نحیفم رو زیر مشت ولگد گرفت.. با هر ضربه نفس تو سینم حبس میشد... ولی لب فرو بستم و جیکمم در نیومدم... لیاقتت بیش از این دهان به دهان شدن را نداشت.. میزد و خودش را خالی میکرد و گورش را گم میکرد کپیر از این نبود.. وقتی حسابی زد و نفس کم آورد عقب کشید.. بدنم از درد مچاله شده بود و خون قرمزی از بینی و کنار لبم جاری بود.. حالم به قدری بد بود و شدت ضربه ها به قدری زیاد که احساس میکردم حتی دیگه توان نفس کشیدنم ندارم.. احساس میکردم هر لحظه که میگذرد ی قدم به مرگ نزدیک تر میشم.. چشمانم هر لحظه تارتر و سرم سنگین تر میشد و فقط چند دقیقه کافی بود که چشمانم بسته بشه و تو دنیایی از سیاهی و بی خبری فرو برم..

وقتی چشم باز کردم هوا کاملا تاریک و خونه تو تاریکی مطلق بود.. به بدنم تکانی دادم که از زور درد نفس توی سینه ام حبس شد... با هر زحمتی و دردی که بود بلندشدم و چراغ اتاق را زدم.. وبا دیدن خودم تو آینه مقابلم جی‌گ آرامی کشیدم.. تو ی کلمه صورتتم افتضاح بود.. دور چشم چپم و قسمتی از گونه ام به شدت کبود شده بودو کنار لبم پارگی کوچکی داشت و بدجوری ورم کرده بود.. دستی روی صورتتم کشیدم که چشمم از زور درد بسته شد.. دردم هرچه فحش و ناسزا میدانستم نثارمهرداد کردم.. چطور دلش اومد این بلا را سرمن و صورتتم بیاره.. و این طور بی رحمانه مرا زیر بار مشت ولگد خورد کنه و مثل همیشه بزاره بره.. چقد ی نفر میتونه پست باشه..

از اتاق بیرون آمدم و وارد دستشویی شدم و آبی به سرو صورتتم زدم.. از تماس دستم به صورت دردناکم میترسیدم..

ساعت حدود نه شب بود و دلم حسابی ضعف میرفت از صبح چیزی نخورده بودم.. سوپی را که از قبل داشتم از یخچال بیرون آوردم و گرم کردم و به زور چند قاشق خوردم.. مگه به خاطر پارگی لبم و صورت دردناکم میتونستم چیزی بخورم.. سه چهار تا قاشق که خوردم از خیرش گذشتم و بشقاب جلومو پس زدم.. تکیه ام رو به صندلیم دادم و فکر کردم.. به آینده ای که هر چه توش میگذشتم چیزی جز سیاهی نبودو نمیدیدم.. دلم برای خودم میسوخت.. همش جنگ و دعوا و دلخوری.. هرچه فکر میکردم جز این چند واژه واژه ی دیگه ای تو زندگیم نبود.. نه خوشی.. نه شادی.. نه خوشبختی..

هرچه فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.. یعنی رفتار من باعث این حرکات مهرداد بود.. ولی نبود.. حرفای ما هیچ کدوم به زندگی مشترک و زناشوییمان ربط نداشت.. نمیدونم مهرداد دنبال چی بود.. آگه به نیازه که من تمام سختیهاشو به جون خریده بودم و لب بسته

بودم از زجری که بهم وارد بود تو اون لحظه ها..پس علت این کارها و کثافت کاریا چی بود..میخواست به کجا برسه..چرا باهام بازی میکرد واز جون بی جون من چی میخواست و نمیدونم.....

ده روز از اون روز نحس میگذشت ودیگه اثری از اون همه کبودی روی سروصورت و بدنم نبود و طبق معمول از مهردادم هیچ خبری نبود..تو تمام این روزها مهنوش پابه پام موند و جور برادر را کشید و به جای هر حرفی دهانش فقط به عذرخواهی و ببخشش باز شد...خنده دار بود که جور برادر را خواهر میکشید..

اون روز مهنوش زنگ زده بود و گفته بود برای مهشید خواهرش ناراحتی پیش اومده که بیمارستان بستری شده و ازم خواست آماده بشم برای عیادت بریم ..قبول کردم و آماده و لباس پوشیده به انتظارش ماندم..ربع ساعتی طول کشید که رسید و همراه هم راهی بیمارستان شدیم..مسیر زیاد طولانی نبود و حدود ده دقیقه ای راه بود..توی ماشین بینمان حرف خاصی نبود و هر کدوم تو خیال خود کپرق بودیم ..برایم جالب بود مهنوش از روزی که متوجه کارهای مهرداد و رابطه اش با اون دختر کذایی شده بود زیاد توروم نگاه نمیکرد و خجالت زده بود..

مقابل بیمارستان که رسیدیم دسته گلی را که از قبل تهیه کرده بودم را برداشتم و همراه هم وارد بیمارستان شدیم..تمام اعضای خانواده مهرداد و جمعی از بستگان همسر مهشید توی اتاق حضور داشتن..باهمه حال و احوالی کردم و کناری ایستادم..خانواده همسرم درست مانند کپریه ای باهام برخورد کردند که اهمیتی ندادم..اگه به خاطر ادب و احترام نبود که اصلا نمی آمدم..زیر دین و خجالتشان نبودم..مگر از وقتی که عروسشان شده بودم چه گلی به سرم زده بودن که شرمنده روی گلشان باشم..هنوز چند دقیقه ای از ورودمان نمیگذشت که سروکله

مهرداد در حالی که دسته گل بزرگ و شیکی در دست داشت پیدا شد.. با ورودش به اتاق
 مهنوش کنارم ایستاد و بازوم را
 فشرد.. لبخندی به رویش زد.. دیگه چیز پوشیده ای از زندگیم با مهرداد از طرف مهنوش
 نبود و از جیک و پوکمون آگاه بود.. اون روز که سروصورتتم را با اون حال دید چقدر متاثر
 شد و گریه سرداد و برادرش را ناله و نفرین کرد.. مهرداد از آن طرف تخت نگاهی به طرفم
 انداخت و بعد از اینکه حال مهشید را جویا شد به طرفم آمد و سلامی کرد که زیر لب جوابش
 رادم.. مهنوش که کنارم ایستاده بود نگاهی سرشار از خشم و کینه به او انداخت و از کنارم
 رفت.. بارفتنش مهرداد کنارم ایستاد و با نگاه گذرایی به صورتم پرسید: خوبی..؟
 نیشخندی زد و آروم جواب دادم: مگه برات فرقیم میکنه..؟

- دوباره شروع نکن آرام..

- تموم نشده بود که بخاد دوباره شروع بشه..

آروم اما با کپیض گفت: نمیدونم چرا همش دوست داری الکی بحث کنی..

نگاهش کردم: من..؟؟!!

دستش را کمی بالا آورد: خیلی خب.. حق با تو.. ولی باید باهم حرف بزنیم.. خب..

- مگه حرفیم مونده..؟ همه چی جلوی چشم مثل روز روشن.. من حرفی باتو ندارم..

با تحکم گفت: از اینجا میریم خونه و حرف میزنیم..

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و در جواب گفتم: دیرمه.. باید برم..

گفت: برو پایین منتظر باش منم تا چند دقیقه دیگه میام..

سری تکان دادم و به طرف مهربانش رفتم: من دارم میرم..

نگام کرد: چه زود..!!

-حوصله ندارم میخوام برم خونه..

-پس صبر کن برسونمت..

-نیازی نیست.. مهرباد هست.. میگه میرسوندم و باید حرف بزنیم

-مگه حرفیم واسه گفتن گذاشته..؟

شونه ای بالا انداختمو از مهربانش و بقیه خداحافظی کردم و از بیمارستان بیرون آمدم..

ماشین شیک و گران قیمتش مقابل بیمارستان پارک بود.. به طرفش رفتم و تکیه به کاپوت دادم و به انتظار ایستادم.. نمیدونم با اینکه از دستش ناراحت بودم و به قولی چشم دیدنش را نداشتم ولی دلم میخواست ی بار دیگه این اجازه را به هر دو نفرمان میدادم.. شاید این وسط من اشتباه کرده بودم و همه این حرفا و برخوردها سوء تفاهمی بیش نبود..

هوای سردی بود. پالتوام را بیشتر به خودم چسباندم و همان طور که به کاپوت تکیه زده بودم دستانم را زیر بئلم زدم و نگاهم اطراف بیمارستان چرخ میخورد که از کنارم دوجوان شیک

و خوش لباسی رد شدند..یکی از آنها که عینک آفتابی شیکی به چشم داشت برای یک لحظه برگشت و نگاهم کرد که سریع نگاه گرفتم و سرم را به طرف دیگری چرخاندم ولی با شنیدن صدای هیجان زده ای که میگفت (آرام...!! خودتی...!!) نگاهم با تعجب دوباره به طرفشان چرخید..

از دیدن علا و علی تو دو قدمیم هاج و واج ماندم...

۱۲۱

از دیدن علا و علی تو دو قدمیم هاج و واج موندم..البته چهره ی اون دوهم دست کمی از من نداشت و با تعجب نگاهم میکردند..با هیجان و ناباوری صاف ایستادم:خدای من..شما..شما اینجا چکار میکنین...!!!؟

هر دو قدمی به عقب برداشتن و مقابلم ایستادند و سلام کردند..انقدر از دیدنشان شوکه و خوشحال شده بودم که سلامم یادم رفت..خندیدم و گفتم:ببخشین..سلام..خوبین..باورم نمیشه شما...!!! اینجا...!!

علا باخنده گفت:کلاکه خبر آورد که ایا کجای کاریت بدوید که آرام خانومتون کنار خیابون منتظر تونه..

خندیدم:تو هنوزم که لوده ای پسر..

روی دماکشو خاروند: نشنیدی میگم ترک عادت موجب مرضه...

خندیدم و نگاهم رو دادم به علی که دست به جیب ایستاده و با لبخند نگاهمان

میکرد: تو خوبی..؟ الهه.. زن دایی... بی بی همه خوبن..؟؟

سری تکان داد: ممنون همه خوبن.. شما خوبین..؟

سری تکان دادم که علا پرسید: خدا بد نده.. چرا اینجایی.. عمه که خوبه؟؟

گفتم: عمه خوبه.. واسه خواهر مهرداد ی ناراحتی پیش اومده که بستری شده اومده بودم ملاقات..

علی با نگاه خیره گفت: چقد فرق کردی... لاکر شدی.

خندیدم: خوبه که.. الان مده.. منم که تابع مد..

علا به طعنه گفت: نه اینکه ماشالا هرکولی بودی واسه خودت قبلنا..

لبخندی زدم و گفتم: بی خیال چه خبر، از خودتون، از بقیه..؟

علی جواب داد: خبر خاصی نیست.. تو چه خبر.. عمه خوبه..؟

گفتم: خوبه اگه بدونه شما الان تهرانین خیلی خوشحال میشه.. نگفتین چی شده گذرتون افتاده این طرفی..؟

علی گفت: قراره تو ی کنگره پزشکی شرکت کنیم..

پرسیدم: تا کی هستین..؟

گفت: آخر شب حرکت میکنیم طرف اصفهان..

نگاهم به در بیمارستان و مهربادی خورد که با دیدن ما اخمی کرد و به طرفمان آمد.. با سر اشاره ای به طرف مهرباد زدم: اون مهرباده..

با حرف من سر هر دو به عقب چرخید و علا با دیدن مهرباد اخمی کرد و زیر لب گفت: حی ف از طلا که خرج مطلا کند کسی....

علی نگاه گرفت و بدون حرفی سر پایین انداخت. مهرباد که کنارمان رسید قدمی جلو گذاشتم و با دست اشاره ای به آن دو کردم: مهرباد.. علی، علا. پسردایی های من.. هر دو پزشکند و ساکن اصفهان..

مهرباد با لبخندی ساختگی با هر دو ی آنان دست داد و حالشان را پرسید.. علا با کمی خصومت و علی با محبت دست داد و حال مهرباد را جویا شد..

مهرباد دستش را عقب کشید و رو کرد به من: بریم آرام..؟

با حرف مهرباد و نگاه علی و پوزخند واضح علا انگار دنیا روی سرم خراب شد.. مهرباد اصلا حاضر نشد هر چند زبونی رسم مهمان نوازی رو به جا بیاره. از خجالت گر گرفتم و نگاهشان کردم. علا پوزخند به لب نگاهم کرد ولی علی نگاه گرفت تا بیشتر از این باعث خجالت و شرمندگی من نشه..

مهرباد منتظر پاسخم نمود و سوار ماشین شد و گفت: تا دور میگیریم بیا...

با خشم نگاهش کردم که علا صدایم کرد: آرام....

نگاهش کردم.. چشاش و ریز کرد وبا لحن جدی پرسید: تو خوشبختی...؟؟

دلم نمیخواست تا اون حد ضعیف به نظر برسم ولی روزهای بدی که پشت سر گذاشته بودم مرا بیش از پیش دل نازک کرده بود.. به ثانیه ای نکشید که چشمم لبریز شد و چونم شروع به لرزیدن کرد.. نفس عمیقی کشیدم و هر طور بود مانع فرو ریختن اشکام شدم و ناخودآگاه نگاهم روی صورت علی نشست که اخم سختی مابین ابروانش انداخته بود. سرم راتکون دادم: به هیچ وجه..

با حرف من علی نفس حبس شده اش رو بیرون داد و چشای علا را نم اشکی گرفت.. صدای بوق ممتد مهرداد فرصت حرف دیگری را نداد.. سری برایش تکان دادم و روبه آن دو گفتم: خیلی خوشحال شدم دیدمتون.. سلام منو برسونین به همه وبگین بد جوری دلتنگ دیدار شونم...

رو کردم به علی: سلام مخصوصم و برسون دست الهه.. بهش بگو اندازه خواهر نداشتم دوشش دارم و برام خیلی عزیزه..

بئضمو پس زدم و گفتم: من دیگه برم.. خوشحال شدم دیدمتون.. خدا حافظ..

با این حرف عقب گرد کردم و به طرف ماشین دویدم و سوار شدم.. با نشستنم روی صندلی جلو مهرداد حرکت کرد.. دستی به چشای خیس کشیدم و از آینه بئال ماشین نگاهشان کردم.. علی برگشته بود و درحالی که دستش روی لبش بود به مسیر رفتنمان نگاه میکرد و علا هم درحالی که به تندی چیزی زیر لب میگفت لگدی توی هوا پرتاب کرد... تا جایی که

مقدور بود نگاهم از توی آینه همراهیشان کرد.. دلم به هوای دیدن همه شان پر میکشید.. به هوای الهه.. بی بی.. وای که چه روزهای خوبی بود.. چقد اون خونه و آدماش بامحبت و خونگرم بودند.. چقد بی ریا بودند و تمام محبت و مهربانی شون خالصانه بود..

بئرض سختی راه گلوم و بست و نگاهم از پنجره به بیرون دوخته شد و فکر دنبال آن یک ماه و حول اون خونه و آدماش دور میزد....

وارد خانه شدم و بدون اینکه لباس عوض کنم روی مبلی ولو شدم. مهرداد وارد آشپزخانه شد و لیوانی آب پر کرد و لاجرعه سرکشید و پس از مکث کوتاهی دوباره به سالن برگشت.. نگاهش کردم ... کلافه و مردد بود انگار از حرفی که میخواست بگوید.. دستی میان موهایش کشید و بعد درحالی که دست راستش را داخل جیب شلوار تنگش فرو میبرد چرخه داخل سالن زد و چند بار طول سالن رو قدم رو رفت.. نگاهم دنبالش چند بار رفت و آمد و از بس جلوم قدم رو رفت سرگیجه گرفتم و گفتم: همیشه ی جا وایسی.. سرم گیج رفت از بس جلوم رژه رفتی...

مقابلم ایستاد و بعد از مکث نسبتاً کوتاهی گفت: آرام من.. سکوت کرد و اینبار کف دودستش رو روی صورتش کشید و نفسش را محکم بیرون داد: دارم پول و سرمایه‌مو از تو شرکت بابات میکشم بیرون..

با ناباوری و دهانی باز نگاهش کردم که گفت: این طوری نگام نکن.. مجبورم.. کارم گیره.. پول لازم.. باید بخابونم تو ی کاردیگه..

نالیدم: تو حق نداری.. حق نداری به خاطر من ولجباری بامن این کاررو با پدر بکنی.. اون روی سرمایه تو حساب کرده.. اون پولو به کار زده.. میفهمی با این کارت چه ضربه ای میخوره... چیزی ازش باقی نمونه مهرداد..

دستاش و تو هوا تکانی دادو با کلافگی گفت: میگم مجبورم.. چاره ای ندارم.. من.. من همه کارو جلو انداختم فقط خواستم.. خواستم اگه بعد شنیدی دلخور نشی... با تنفر زل زدم توی صورتش و گفتم: اینم از اول جزو نقشست بود.. نه..؟

نگام کرد و بالختی سکوت در حالی که نگاه میگرد گفت: بگم نه باورت که همیشه.. پس هر جوری دوست داری فکر کن..

با انزجار گفتم: آدمی به پستی تو نوبره بخدا..

نیشخندی زدو همان طور که به طرف اتاق خواب میرفت گفت: دارم میرم سفر.. شاید چند ماهی نباشم.. البته قبلش بگم که سفرم کاریه تا پیش خودت فکرو خیال بی خود نکنی.. برات ی مقدار پول میزارم.. هر وقت احتیاجت باشه بردار.. اگه احياناً دلت تنگ شدو یا شبی وقتی کاری پیش اومد میتونی به موبایلم زنگ بزنی.. و در ضمن مواظب خودتم باش...

وارد اتاق شدو بعد از چند دقیقه با چمدان کوچکی بیرون آمد و مقدار قابل توجهی پول روی میز گذاشت: خب.. من دیگه باید برم.. کاری.. باری.. حرفی..

بدون حرف سرم را نشانه (نه) تکان دادم.. عصبی بودم و در حال انفجار..

چمدانش را کنار گذاشت و به طرفم برگشت و دستانش را از هم گشود که بی اراده
گفتم: دستت به من خورده نخورده...

از حرفم جا خورد ولی سعی کرد به روی خودش نیاورد. کمی ایستاد و بعد دستانش
را بهم مالید و عصبی گفت: هر طور میلته... خدا حافظ..

با رفتن مهرداد ب‌ئ‌ض منم تازه سر باز کرد.. دلیل گریه ام را به درستی نمیفهمیدم.. نمیدانستم
برای خودم گریه میکنم.. برای پدرم.. یا زندگی تباه شدم..؟

نمیدونم فقط دلم اون موقعی دل سیر گریه میخواست.. فقط اینو میدونستم که اگه اشک
نریزم از ک‌صه دق میکنم و میمیرم.. آن روز را تا خود شب همان جا نشستم و بر بخت سیاهم
نال زدم و اشک ریختم.. شب هم بدون اینکه لب به چیزی بزنم نمازم را خواندم
و خوابیدم.. خوابی که امید داشتم هیچ بیداری بعد از اون نداشته باشه...

یک ماه از اون روز کذایی گذشت.. مهرداد به حرفی که زد عمل کرد و سرمایه کلانش را از تو
شرکت پدر بیرون کشید و با این کار ضربه‌ی جبران ناپذیری را به پدر وارد کرد.. پدر که
تمام سرمایه خودش و مهرداد را تو کار برج سازی سرمایه کرده بود با کار مهرداد ورشکست
شد و برج‌ها همه نیمه تمام ماند و با این کار طلبکارها را به جان پدر انداخت.. پدر که چنین
انتظاری از مهرداد و دامادش نداشت کاملاً شکسته و خانه نشین شد.. همه اینها در حالی بود که
موعد چک‌ها به زودی سر رسید و هر روز آدم‌های زیادی برای وصول طلبشان پشت درب
منزل جمع بودند.. پدر که همیشه با ک‌رور و سرافرازی بین همه سر بلند کرده بود و همه جا
صحبت از او بود حالا گوشه‌خانه بس نشسته بود و از ترس طلبکارها از خانه خارج نمیشد.. تا

اینکه بلاخره یک روز حکم جلب پدر رسیدوبا ناباوری مقابل چشمان من ومادربه دستانش دست بند زندوراهی زندان شد...

حال وروز بد من ومامان تو اون روز گفتن نداره.. درد خودم از یک طرف..خجالت وشرمساری بابت کارمهرداد از یک طرف و گریه وناله های مامان که دیگه جایی برای حرف وسخنی

نمیگذاشت..با کلی دوندگی واین واون رو دیدن به وسیله آقای مختار که یکی از دوستان صمیمی پدر بودتوانستیم تمام املاک پدررا که شامل چند قطعه زمین ، ویلای شمال ، خانه مسکونی که درآن زندگی میکردیم..ماشین..شرکت و خلاصه هرآن چه را که داشت تقریبا به نصف قیمت بفروشیم تا بتونیم جواب طلبکارها را بدهیم وپدررا از زندان خلاص کنیم...

هیچ وقت روزی را که پدر از زندان آزاد شدرا فراموش نمیکنم..من ومامان به همراه آقای مختارکه توطول این چند روز لحظه ای تنهایمان نگذاشته وپشتمان را خالی نکرده بود پشت درب زندان به انتظار ایستاده بودیم..بعد از یکی دو ساعت که از انتظارمان میگذشت درب زندان باز شدو مرد شکسته ای که هیچ شباهتی با پدر سابقم نداشت از در بیرون آمد..باور اینکه تو این چند روز چه به سر پدرم آمده که اورا این چنین شکسته وفرتوت کرده بود برایم سخت بود..در عرض یکی دوماه به اندازه بیست سال شکسته شده بود..قد همیشه رشیدش ورعنایش خم شده وموهای مرتبش که همیشه کچرک ژل وروپن وآراسته بودهمه کثیف ونامرتب بود..صورتش اصلاح نشده و لباسهایش کثیف ومندرس بود..چند دقیقه ای باناباوری ایستادم ونگاهش کردم ودر آخر دلم بیش از این اینگونه دیدنش را تاب نیاورد و سرم را روی شانه مامان گذاشتم وبا صدای بلندی گریه سردادم..یعنی واقعا سزای پدر همین بود..یعنی واقعا پدر داشت تقاص پس میداد..یعنی واقعا حق پدر همین بود..بخدا نبود..

گریه ام تبدیل به هق هقی شده بود که دستی قوی و مردانه روی شانه ام نشست.. سرم را بلند کردم و با دیدن پدر مقابلم در حالی که پرده ای از اشک چشمانش را نمناک کرده بود دلم طاقت از کف داد و خودم را در آپکوشش رها کردم.. چقد دلم برایش تنگ شده بود.. پدر سرم را در آپکوش گرفت و همانطور که مرا در بئل داشت و تکان تکان میخورد پا به پایم گریه کرد.. چقدر صدای شنیدن گریه یک مرد میتونست سخت و دردناک باشه.. خودم را به آرامی از آپکوشش بیرون کشیدم و با شرمساری گفتم: من معذرت میخوام پدر.. من واقعا شرمندم..

دستی به صورتم کشید و گفت: تو چرا.. اون بی پدر و پست فطرتی که باید شرمنده باشه کس دیگه اس.. من گول خوردم بابا.. مهرداد با ی نقشه دقیق و حساب شده وارد زندگیمون شد و همه مونو نابود کرد و خودش معلوم نیست الان کدوم گوریه..
گفتم: حالا میخواین چکار کنین پدر..

آقای مختار به جای پدر جواب داد: فعلا میریم منزل ما تا ببینیم اوضاع چطور میشه و چه میشه کرد..

مامان خجالت زده گفت: شما خیلی به ما لطف داشین این چند وقته و ما حسابی زحمت دادیم دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشیم..

آقای مختار لبخندی زد و گفت: لطفا تعارف رو بزارین کنار.. شما مزاحمتی برای من ندارین والان جایی هم ب ای رفتن و سکنی گزیدن ندارین.. فعلا چند روزی رو خونه ما بد بگذرونید تا ببینم خدا چی میخاد و سر فرصت ی جایی واسه اجاره پیدا کنیم..

مامان صورت خیسش را با گوشه ی روسری پاک کرد ونالید:خدا الهی به روز سیات بشونه مهرداد که روزمونو سیاه کردی..

پدر با نارحتی رو کرد به رفیق و یار چندین ساله اش:اینقدی مونده که بشه ی جایی را اجاره کرد..؟

آقای مختار به جای جواب به طرف ماشینش رفت وگفت:حالا بیاین بریم بعد در موردش حرف میزنیم..

همگی سوار ماشین آقای مختارشده وبه ویلای قشنگ وزیبایش که واقع در یکی از مناطق شما شهر بود رفتیم..آقای مختار تنها زندگی میکردو همسرش چند سالی میشد که به علت سرطان خون فوت کرده بود ودوفرزند ذکورش هم چند سالی بود که خارج از کشور ساکن بودند وآنجا را برای زندگی وکار انتخاب کرده بودند...

بیشتر اوقاتم را توی خانه خودم وبه تنهایی سپری میکردم وگاهی سری به پدرو مامان میزدم وحالشان را جويا میشدم..علت نرفتنم هم فقط وفقط این بود که طاقت دیدنشان را تو این وضعیت نداشتم ونمیتوانستم حال وروز بدشان را ببینم وطاقت از کف ندم..مخصوصا پدررا..کسی که همه ی عمر توی نازونعمت بزرگ شده وزندگی کرده بود..همیشه در همه حال روی پاهای خودش ایستاده بود وحالاسرگردان خانه ی مردم شده بود ومریض وناخوش گوشه ی خانه افتاده بود..فقط کافی بود نگاهش کنی تا بفهمی چه دردی را تحمل میکند وبه اجبار لب فرو بسته وچه روزهای سختی را میگذرانند..روزو شبی نبود که مهردادرا لعن ونفرین نکنم به خاطر بلای که سر زندگی من وخانواده ام آورده بود..

روزها یکی پس از دیگری میگذشت.. نزدیک به سه ماه از سفر مهرداد به خارج از کشور میگذشت وانگار حالا حالاها خیال برگشت نداشت.. انتظار روزی را میکشیدم که برمینگشت ومن تکلیفم را با خودش وزندگیم مشخص میکردم.. مصمم شده بودم تا کار را یکسره کنم وطلاقم را بگیرم..دیگه طاقت این همه سرگردانی وتنهایی واسترس را نداشتم..

پدر تو طول این مدت با پول اندکی که برایش مانده بودخانه ای را در یکی از مناطق پایین شهر رهن کرده وبا مامان زندگی میکردند..

چیزی که بوددیگه از اون پدرچند وقت پیش هیچ اثری نمانده بود..افسرده وگوشه گیر شده بود..مدام توی خودش بودوبا کسی زیاد حرف نمیزد..حالش را درک میکردم ودلم واقعا به حالش

میسوخت..دیگه از اون همه کینه وتنفر قبل که از اودر دل داشتم هیچ اثری نمانده بودوجایش را ترحم ومحبت پر کرده بود..

این روزها از مهرنوش هم هیچ خبری نبود..بعد از اینکه فهمیدمهرداد با کار احمقانه اش چه بلایی سرخودم وخانواده ام آورده زیاد باهم تماس ورفت وآمدی نداشت..میفهمیدم که از کار برادرش حسابی خجالت زده وشرمنده است..ولی در عوض خانواده اش اصلا به روی مبارکشان نیاوردند که ناز پسرشان چه کرده بر من وخانواده ام ودر جواب گله ی مهرنوش هم گفتن:مهرداد حق خودش رو خواسته دزدی که نکردی که طلبکارم هستین...

دو هفته ای از نقل مکان خانواده ام میگذشت ولی هنوز برای من فرصتی پیش نیامده بود که به دیدنشان برم وخانه جدیدشان را از نزدیک ببینم..نمیدونم شایدم فرصت بود ومن از ترس امروز را به فردا می انداختم..

از طریق مامان آدرس و نشانی خانه را گرفتم..

اون روز از صبح حالم زیاد خوب نبود.. به شدت احساس کسالت میکردم و گرمی هوا هم مزید بر علتشده بود... حسابی کلافه بودم... دوشی گرفتم و لباس پوشیدم و راهی منزل مادری شدم.. از خانه تا منزل آنها راه زیادی بود.. آژانس گرفتم و راهی شدم..

وقتی مقابل کوچه ای باریک و تو در تو پیاده شدم از تعجب نزدیک بود شاخ در آورم.. منزل جدید آنها دریکی از قدیمی ترین کوچه پس کوچه های جنوب شهر بود.. خانه ها همه قدیمی با دیوارهای آجری که به مرور زمان مقداری از آنها از نم و کهنگی ریخته بود.. جوی آبی که کناره های آن را لجن سبز بدبوی گرفته بود و درست از وسط کوچه میگذشت..

بچه های که همه با سرهای تراشیده و لباسهای کهنه و مندرس دنبال توپ پلاستیکی رنگ و رو رفته ای میدویدند و با سروصدا بازی میکردند...

زن های با چادرهای چیت گلدار هر چند تا چند تا گوشه ای ایستاده و سردرون هم فرو برده بودند که با دیدن من و سر و لباسم با تعجب نگاهم کردند و زیر گوش هم پیچ سردادند..

از دیدن اوضاع و احوال کوچه ها و خانه ها و جایی که والدینم در آن سکنی گزیده بودند بئاضی گلویم را با قدرت تمام فشردم... خدای من اینجا کجا و خانه قبلی کجا... تفاوت از زمین تا آسمان بود...

بعد از کلی پرس و جو آدرس را پیدا کردم و در زدم.. چند لحظه ای طول کشید تا در روی پاشنه چرخید و قیافه مهربون مامان جلوم ظاهر شد.. با دیدنم لبخندی به لب آورد و با خوشحالی صورتم را بوسید و حالم را جویا شد.. با تعارف مامان وارد خانه شدم..

خانه که چه عرض کنم..بیشتر به دخمه ای شباهت داشت..خانه ای پنجاه متری بادرودیوارهای کثیف و سیاه شده و کبره بسته..هال کوچکی که دوفرش دوازده متری کهنه کف آن را پوشانده بود..آشپزخانه ای که بیشتر به قوطی کبریت شبیه بود که درونش یک اجاق گاز و یک یخچال کوچک و یه عدد سینک ظرفشویی خودنمایی میکردوحتی جا برای چرخیدن داخلش نبود..سرویس کوچکی که هم شامل دوششویی بود وهم دوشی که میشد به جای حمام هم از آن استفاده کردو یک اتاق دوازده متری..همه و همه همین بود..

اینجا کجا و آپارتمان دوازده متری خیابان جردن کجا...؟

با بئض گفتم:این جا دیگه کجاست که اومدین...

لبخند محزونی زدوگفت:با این پولی که داشتیم جایی بهتری نمیتونستیم بریم مامان من...چاره ای نبود...

یک لحظه تمام حوادث روزهای گذشته..رفتارهای پدر با مامان..بامن..فشارهای زیادی که برای ازدواج از اون از خدا بی خبر بهم وارد میکردمانند فیلمی بادور تند از جاوی چشم رد شد و حال خرابم را خراب تر کرد..

با عصبانیت گفتم:مامان فکر میکنی این وسط به کپیراز مهرداد کی مقصره...توروخدا اینا چوبه کی وچه کاریه که میخوره رو تن و بدن هممون...

مامان ضربه ی آرومی روی گونه اش زد:یواش آرامم.یواش میشنوه ناراحت میشه...

گفتم :بسه مامان بسه..کم جانب داری کن..بی نگاه کن..بین..برای چی این طوری شد..برای چی به این روز افتادیم..؟مامان،پدر با ما چکارکرد..؟با خودش چه کار کرد..؟هممونو بدبخت

کرد باپرورش... با لجبازی ها و خودخواهی هاش.. همیشه توخونه اون بود که صاحب نظر بود اون بود که حتی برای لباس تنمون تصمیم گرفت... حق هیچ اظهار نظری نداشتیم چون عقل کل خونه اون بود.. پس کو.. کجاست بیاد ببینه.. حالا روزمونو ببینه.. بدبختی من وبه روز سیاه نشستن خودشو.. چرا باید حالا اینجا باشه.. چرا باید از عرش به فرش برسه..

نا خواسته دادمیزدم و حرفای تلنبارشده ی این همه سال را با بدبختی تمام بالا می آوردم وزار میزدم.. مامان با دیدن حال بدم به طرفم دویدودر آپوشم کشیدوکنار گوشه با بئاضی در گلو گفت: آروم باش عزیزم.. آروم دختر گلم..

با گریه گفتم: چطور میتونم آروم باشم... مامان؟!؟! جگرم داره آتیش میگیره.. چقد گفتم.. چقد التماس کردم.. چقه زجه زدم که مهرداد رو نمیخوام.. ولی پدر چکار کرد..؟! پدر با خودخواهی تمام منو وادار کرد به بودن با مرد پستی چون مهرداد.. مامان... پدر منو نفهمید.. به خاطر منافع خودش روی من دست بلند کرد.. با خفت و خواری وادارم کرد بشم زن خونه ای که مردی که اسم مرد دنبال خودش یدک بکشه نداشت... وادارم کرد نزدیک دوسال عمرم رو.. جوونیمو به پای ی هوسران عوضی تباه کنم.. مامان دارم خفه میشم.. دارم میمیرم.. دیگه طاقت ندارم.. مامان چرا.. چرا پدر بازندگیم و جوونیم بازی کرد.. چرا مهرداد داره با من بازی میکنه..؟

صدای بلندم گوش های خودم را نیز اذیت میکرد.. بلاخره عقده دل باز کرده بودم وبستن دهانم کار آسانی نبود...

روی زمین زانو زدم و صورتم را مابین دستانم گرفتم و گریه کردم که صدای آرومش نفس برید از من: آره حق با توه... هرچی بگی حق داری.. حق داری ازم متنفر باشی و منو این طور خوار و خفی ببینی شاید کمی از بار دلت کم بشه.. من در حقت ظلم کردم و زندگیت را نابود

کردم..ولی خدای بالای سررو شاهد میگیرم که من فقط خوشبختی تو را میخواستم..نمیدونستم اون نامرد اینقده پسته والا به مرگ خودم وجون خودت که دنیارا بی تو نمیخوام جنازت روهم رو دوش اون بی شرف نمیگذاشتم..دلم میخوااد باورم کنی آرام..دلم میخوااد حلال کنی منو..من در حق تو ومادرت خیلی بدی کردم..خیلی..

نگاهش کردم ..شونه های مردونش لرزش شدیدی داشت ونشان از گریه وشکستن ی مرد بود..مرد بزرگ وسایه سر من...دلم طاقت نیاوردم وبلندشدم وبه طرفش دویدم..شانه اش را عقب کشیدم وبا گریه نالیدم::ببخش..کپلط کردم ..معذرت میخام ...

بئالم کرد و سرم رابوسید:من معذرت میخوام..حلالم کن بابا درحقت پدری نکردم...حالا که به روز سیاه نشستم و عزلت نشین شدم میفهمم چه ظلمی در حق تو ومادرت کردم..حالا میفهمم تو زندگی چقد تنهاتون گذاشتم و..کاش این ضربه چند سال پیش منو از پا مینداخت..کاش تا وقتی جوون بودم وکله ام باد داشت سرم به سنگ میخورد ومیفهمیدم..متاسفم که خیلی دیر شده و دستم به جایی بند نیست تا جبران مافات کنم..ازروی هردوتون شرمندم..

مامان کنارمان ایستاد ودست پدررا دردست گرفت:تو هرکاری کردی برای راحتی وخوشبختی ما بوده..نه من نه آرام هیچ گله ای ازت نداریم اینو باورکن وبفهم..انقده خودتم اذیت نکن..میدونم سخته..ولی این روزا هم میگذره..خدا بزرگه وپاهای ما هم قوی..دوباره همه چیزو از اول شروع میکنیم ..باهم..

اشک پدر که چکید مامان بئض کرد... من هنوزم دوست دارم.. حتی بیشتر از اون موقع ها.. یادته چه روزایی باهم داشتیم...؟ اون روزا هم کم از این روزا نبود ولی همه چی درست شد چون ما خواستیم.. الانم درست میشه فقط تو کصه نخور...

پدر دست مامان را بالا آورد و بوسه روی دستش زد: تو همیشه خوب بودی.. صبور و مقاوم.. من شاید آدم بد قصه بوده باشم.. ولی جات همیشه این جا بوده وهست (وبه قلبش اشاره ای کرد) من بد آوردم دو جا تو زندگی.. اولش وقتی که شما را کنار خودم داشتم و کپافل بودم ازتون و کپرق کار والان که هیچی ندارم از دار دنیا و شرمنده روی جفتونم.. ولی اگه عمری باشه جبران میکنم قول میدم..

۱۳۱

اون روز بعد از مدتها دوباره دور هم جمع بودیم و ناهار را کنار هم خوردیم.. بعد از ناهار پدر برای استراحت رفت و من هم ساعاتی را کنار مادر گذراندم و طرفای عصر راهی منزل شدم..

مقابل در که رسیدم احساس کردم اصلا حوصله خانه و تنهایی را ندارم.. تصمیم گرفتم

کمی قدم بزنم.. آروم آروم وبه طرفی پارکی که کمی بالاتر از خانه بود حرکت

کردم.. طرفای

عصر بود و هوا بدجوری گرم و شرجی ... عرق از سر و رویم میچکید.. تو اون ساعت از روز که

هنوز هوا گرم بود و کسی جرئت بیرون آمدن نداشت، به جز چند بچه که مشئول بازی

بودند و گرما و سرما حالیشان نبود کس دیگری داخل پارک نبود... روی نیمکتی زیر سایه ی

درختی نشستم و مشئول تماشای بازی بچه هاشدم و ناخودآگاه فکرم به حول و حوشه دوسال

پیش کشیده شد.. به آن روزی که همراه علی وارد آن پارک کذایی شدیم.. یادش

بخیر.. بایادآوری حرفای اون روز آن پیرزن ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.. چقدر دلم تنگ دیدارشان بود.. چقدر دلم به هوای بی بی پر میکشید.. چقدر دلم بیتاب آن صورت پرچین و مهربانش بود و چقدر دلم میخواست بوسه ی محکمی از اون صورت مهربان و نرمش بگیرم.. الهه اون یار مهربون و دوست خوب اون روزهایم.. چه شبهایی باهم داشتیم.

تا نیمه های شب در گوش هم پیچ پیچ میکردم و ریز ریز میخندیدیم و در آخر با تشر بی بی میخواستیم... آخ که چقدر دلم تنگه و قلبم توی سینم سنگینی میکنه.. یادش بخیر آن علا پسر بازیگوش و شروشیطان خانه.. که چقدر با شوخی های بامزه اش مرا میخنداند و باعث شادیم بود و علی با آن سکوتش چقدر برایم معما بود.. ساکت و آرام که گوشه ای مینشست و فقط با لبخند نظاره گر بقیه میشد چقدر برایم عجیب میشد.. یاد روزی که بی حجاب جلویش ظاهر شدم باعث شد لب بگزم.. بعد از این همه مدت هنوزم یادنگاه ماتش باعث خجالت و شرمزدگیم میشد.. کاش بشه و اون روزها دوباره تکرار میشد.. دلم بدجوری آرزوی یک بار دیدنشان را داشت...

یکی دو ساعت از شب رفته بود و من هنوز کپرق در افکارم روی نیمکت پارک نشسته بودم.. به کل حال و حوصله خانه را نداشتم ولی بادیدن عقربه های ساعت مچی ام به ناچار از جا بلند شدم و به طرف خانه به راه افتادم و درست نیم ساعت بعد وارد خانه شدم.. از ورودم به خانه چیزی نمیگذشت که صدای زنگ تلفن بی اراده بند دلم را گسست.. روسریم را در آوردم و روی مبل انداختم و گوشی را برداشتم.. صدای مضطرب و هیجان زده ی مادر نفس گرفت از وجودم: آرام... معلوم هست کجایی.. چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی دختر..
نفس کم آوردم را با دم عمیقی تودادم: رفتم ی کم قدم بزنم.. چی شد مامان..

صدای گریه اش از پشت گوشی بلند شد: بدبخت شدم آرام.. پدرت.. بدبخت شدیم... آرام
...یا...

با نگرانی پرسیدم: چی شده.. پدرچی شده..؟ چرا گریه میکنی مامان..

زجه زد: آرام.. سگته کرده.. وقتی رفتی رفتم صداش کنم که بلند شه عسرونشو بدم.. هرچی
صداش کردم بیدار نشد.. نمیتونی بفهمی چه حالی شدم.. چقد ترسیدم.. نمیدونستم
چکار کنم.. توام نبودی هرچی زنگ زدم جواب ندادی... با هزار بدبختی ماشین گرفتم
و آوردمش بیمارستان.. آرام یا.. آرام من میترسم.. آگه از دستش بدم.. آگه بره چکار کنم..
- کدوم بیمارستانه...؟

نام بیمارستانو که برد بدون هیچ حرفی گوشی را گذاشتم و روسریم را از روی مبل چنگ
زدم و به سر کشیدم و از خانه بیرون دویدم.. حالم ناگفتنی بود تو اون لحظه ها.. تا
خود بیمارستان به درگاه دعا التماس کردم و ناله زدم.. خدایا پدرم.. پدرم و ازم نگیر...
نمیدونم چطور خودم را به بیمارستان رساندم.. از دختر جوانی که در قسمت پذیرش نشسته
و پشت تریبون مدام دکترها را پیچ میکرد سراغ پدر را گرفتم و به طرف ICU و جایی که اشاره
کرد دویدم.. وقتی از پیچ راهرو رد شدم با دیدن مامان که پشت درهای بسته ناراحت و عصبی
راه میرفت و دستانش رابه هم میپیچاند صدایش کردم که با دیدن به طرفم دوید: آرام دیدی
چه خاکی بر سرم شد.. آرام آگه بابات طوریش بشه منم میمیرم..

دستی روی صورت خیسم کشیدم و به طرفی اتاقی که پدر در آن بستری بود رفتم.. الهی
بمیرم... پدر بیچاره من.. پدر در حالی که دستگاه های زیادی با شیلنگ های بلند به بدن

بیمارش وصل بود آرام روی تخت خوابیده بود وچشمان زیبایش بسته بود..دستم را به شیشه گرفتم وپیشانیم را روی دستم گذاشتم...احساس میکردم بیش از هر وقت دیگری دوستش دارم وبه وجودش احتیاج...اشک بی اختیار راه صورتم رادر پیش گرفت ..چند دقیقه ای از حضورم پشت شیشه ودیدن پدر نمیگذشت که احساس کردم حالم دست خودم نیست ..سرم گیج رفت وچشمانم تاروسپس بسته شد ودیگه چیزی از دنیای اطرافم نفهمیدم...

صداهای توی سرم مبهم بودودرست متوجه اطرافم نبودم..همه چیز برایم مثل یک کابوس بود..عده ی زیادی مشکی پوش از زن ومرد دور قبر تازه کنده ای را گرفته بودند..عده ای گریه میکردندودست بر پیشانی میکوبیدند وعده ای کنار هم ایستاده وپچ پچ کنان سر تکان میدادند..زنی زاری کنان مشت بر سروسینه میکوبید ومدام نامی را تکرار میکرد..چهره اش زیادی برایم آشنا میزد..به خود سرتا پا سیاه پوشم نگاهی انداختم ودوخانم جوانی که یکی به شدت گریه میکردوهردو از زیر بئلم مرا گرفته بودندو دنبال خودشان میکشیدند..به کجا ..نمیدونم..همه چیز برایم مثل یک خواب وکابوسی وحشتناک بود..دلم میخواست هرچه زودتر دستی به شدت تکانم میداد ومرا از این جهنمی که درونش دست وپا میزدم بیرون میکشید...

پلک هایم سنگین بود ومدام روی هم می افتاد..سوزشی مثل ضرب سیلی روی صورتم نشست که ناخود آگاه چشمانم باز شد..یکی از همان خانم هایی که زیر بئلم را گرفته بود مدام به صورتم ضربه میزد وچیزی میگفت که صدایش تو گوش من شباهتی به وزوز مگسی نداشت.دستش را به شدت پس زدم:ولم کن چی میخوای..؟چرا اینطوری میکنی..؟

گریه اش شدت گرفت..نگاه گیجم چرخی اطراف زد..خدایا چه خبره اینجا...چرا

همه سیاه پوشیدند..چرا گریه...؟

دستی زیر کتفم را میگیرد و مرا از جا میکند و به طرف قبری میبرد که خاک آن بر اثر آبی که ریخته شده کاملا گل آلوده... نگاهم دوباره روی همان زنی که خودزنی میکند و موپیریشان میکند و ناخن روی صورت میکشد مینشیند.. این چرا همچین میکنه با خودش...؟

گیج و منگ فقط نگاه میکنم.. حالا همه دوره ام کرده اند.. کنار همان خانم مینشینم و به قبر نگاه میکنم... چیزی توی گلویم چنبره میزنه و راه نفسم را بند میاره.. چقد دلم میخاد گریه کنم.. چقد دلم میخاد با صدای بلند زار بزنم.. ولی همیشه... نمیتونم.. نگاهی به زن کناریم میندازم و با خودم میگم خوش به حالش.. ببین چه راحت گریه میکنه و عقده دل خالی میکنه.. کاش منم میتونستم مثل تو گریه کنم.. دارم خفه میشم.. سرم را روی خاک های گل آلود میگذارم و چشم میبندم و با تمام وجود بوی خاک آب خورده را استشمام میکنم.. بوی خاک تو وجودم میپیچه و احساس خوبی پیدا میکنم.. دلم میخواست ساعت ها همین جا بخوابم.. دلم با تمام وجود خوابی را میخواست بدون بازگشت

نفسم بن د تو و درد مرا می خواند

بع د تو حسرت دنیا به دلم می ماند

مرگ بر آینه وقتی که تو را می بیند

مرگ بر دست هر آنکس که تو را می چیند

دستی زیر بئلم را میگیرد که به شدت پشش میزنم. دوباره و دوباره دست می اندازد و مقاومتی بی خود میشود وقتی دستی دیگر از آن طرف هم از زیر کتفم میگذرد و تقریبا مرا از جا میکنند. دلم نمیخواه چشم باز کنم.. دلم میخاد هنوز بوی اون زمین خاک خورده زیر

دماکم بیچد ومن باورکنم که هنوز سرم روی همان خاک های گل آلود است... با چشمانی بسته در حالی که پاهایم روی زمین کشیده میشود به دنبالشان روان میشوم....

- آرام... آرام بلندشو عزیزم...

چشمانم را که باز کردم مهنوش بالای سرم نشسته بود با لبخند نگاهم میکرد..

توی جایم نیم خیز شدم و نگاهش کردم.. سیاه پوشیده بود.. پس واقعیت بود.. پس پدر واقعا کنارم نبود.. پس همه چی حقیقت محض بود..

بئض میکنم و آپوشم را برایش باز میکنم.. مرا سخت در آپوش کشید و دستی روی موهایم کشید و کنار گوشم زمزمه کرد: گریه کن آرام.. تو رو خدا گریه کن. با خودت اینطوری نکن.. داری خودتو نابود میکنی.. کچه هاتو تو دلت نریز.. گریه کن تا آرام شی.. تو رو خدا گریه کن آرام...

گریه میکنم.. با صدایی بلند گریه میکنم و میگویم: مهنوش... تو رو خدا بگو دروکه.. بگو بابام هست.. بگو نمرده.. پدر که چیزیش نبود.. مهنوش ما چند ساعت جلوترش باهم بودیم.. باهم حرف زدیم.. ناهار خوردیم.. بعد از مدتها دوباره دور هم جمع شدیم... پدر حالش خوب بود.. بگو

دروکه.. تو رو خدا بگو دروکه.. بابام جوون بود... بابام حی ف بود.. اون قول داد واسم پدری کنه.. قول داد بشه سایه سرم... قول داد دیگه پشتم بمونه تا من کچه نخورم... مهنوششش... مهنوش به حق افتاده بود و از صدای بلندونالان من همه دورم حلقه زده بودند و گریه

میکردند..مامان گریان کنارم نشست..وای داغ پدر با مادر جوانم چه کرده بود که این طور شکسته و زار شده بود...هر دو در آپکوش هم فرو رفتیم و به روزهای بدو بدون سایه پدرمان اشک ریختیم...گریه ای تلخ..تلخ تر از آنچه تصورش را بتوان کنی...

مراسم ختم پدر به نحو خیلی آبرو مندانه ای برگزار شد و عده ی زیادی هم از دوستان و آشنایان شرکت داشتند...کنار مامان نشسته بودم و به مردمی که برای عرض تسلیت جلو می آمدند نگاه میکردم که با دیدن چندین خانم که شیون کنان وزاری کنان وارد مسجد شدند نگاهم به طرفشان با دقت چرخید..با کمی دقت به خوبی عمه ام وزن عمو و دخترهایش را شناختم..نیشخندی بی اراده گوشه ی لبم نشست...نوش دارو بود بد از مرگ سهراب...حالا دیگه اومدنتون واسه چی بود...حالا که دیگه پدری وجود نداشت وزیر خروارها خاک راحت از بی وفایی این دنیا و آدماش خوابیده بود..کجا بودین اون روزی که دوتا جوونو با نیش کنایه هاتون به امون خدا رها کردین و پشتشون و خالی از هر حمایتی و چسبیدید به زندگی های خودتون و کپافل موندین از سرنوشت چند نفر که اگه حمایتی پشتشون میبود شاید حالو روزشون این نمیشد.....

صدای مامان را که لحنش پراز ترس و نگرانی بود کنار گوشم شنیدم..سر چرخاندم و نگاهش کردم..چشای زیباش از گریه زیاد ی پارچه خون بود..دستم را گرفت:خوبی مامان...؟

سرم را تکان دادم که گفت:فامیلات اومدن..نمیخای بری پیششون و خیر مقدم بگی...

الهی فدای دل مهربون وبی کینه ات بشم مادر من...سرم راتکان دادم که
گفت: آرام..تورو خدا بشکن این سکوت و..حرف بزن...بزار بشنوم صداتو تا آرام بشه
وجودم از بودنت کنارم...داری خودتو میکشی مامان...

به جای حرف دوقطره اشک از چشمام چکیدوسرم را روی سینه مامان گذاشتم وچشمانم
رابستم..برای من توکل دنیا همین آپکوش وبوی تن کافی بود...آرامشی که اینجا داشتم
کجای دنیا میتونستم پیدا کنم...از زمان ومکان کپافل بودم وتوی حال خودم بودم که دستی
روی شانم نشست..سرم را بلند کردم ونگاه کردم..از دیدن الهه کنارم با آن چشمان بارانی
گیج وناباور سری تکان دادم...ولی واقعیت جلوی روم بود..الهه کنارم بود وکنارش بی بی به
همراه بقیه بستگان مادریم...خدای ممنونتم..فقط خدا میدونست چقدر به بودنشون کنارم
احتیاج داشتم..با دیدن الهه بیاض چندروزه ام شکست:الهه...دیدید بابای منم رفت..
همین حرف کافی بود تاخودم وبقیه به گریه بیفتیم..

الهه تو بئالم گرفت وسرم رابوسید:نمیدونم چی بگم که بار دلت رو سبک کنه..فقط
میگم تا بفهمی میفهمم چی میکشی..خیلی سخته..داغ پدر میشکنه وجوددختررو که
وجودش بنده به وجودباباش...تسلیت میگم عزیزم...

هق زدم:بابام رفت الهه..حالا که بهش نیازه رفت..حالا که باید میبود کنارم رفت..حالا که
سخت از نظر عاطفی بهش نیاز دارم رفت..ترکم کردورفت...

از بئال الهه بیرون آمدم وبه تسلیت وابرار همدردی بقیه جواب دادم..آن روزبعد از مراسم
همگی راهی خانه شدیم..دلم نمیخواست لحظه ای با بستگان پدریم روبرو بشم..کینه ی
عجیبی نسبت به آنها در دل داشتم..متاسفانه موفق نشدم وبا خروجم از مسجد عمه ی بزرگم

با لبخند عمیقی به طرفم آمد و بدون اینکه مهلتی بده تا واکنشی نشان بدهم مرا در آپکوش
 فربه اش کشید و صورتم را بوسید و گفت: ماشاالله باشه عمه.. چقد بزرگ و خانوم شدی..
 نتوانستم کینه ام را از چشمانم پس بزنم.. با کینه نگاهش کردم و گفتم: واسه چی اومدیدی...؟
 جاخورد و کمی خودش را جمع و جور کرد و با من منی گفت: وای... چه حرفیه میزنی قربونت
 برم.. مثل اینکه صاحب عزاییم.. برادر از دست دادیم.. مرغ که زیر خاک نکردیم..
 از لحن خود خواهانش به جوش آمدم و داد کشیدم: حالا... حالا یادتون اومده برادرم داشتین این
 همه سال و ازش کپافل بودین.. کجا بودین این همه سال پس...
 عمه با دیدن حالم قدمی عقب گذاشت و بقیه هم از ترسشان جلو نیامدند. با تنفر نگاهش کردم
 و پوزخندی زدم: ساکت شدی...؟ خجالت کشیدی...؟ والا خجالتم داره.. عارم میاد بگم که هم
 خون شمام.. همتون ی مشت آدم حیوون صفتین...
 مهربانوش والهه کنارم ایستادند و به زور مرا همراه خودشان بردند و سوار ماشین
 کردند.. مار زخم خورده ای بودم که دلم میخواست به کسی نیشی بزنم تا خودم و داغ دلم
 را کمی تسکین بدم و عمه متاسفانه بد موقعی جلوی روم حاضر شد...
 مهربانوش که متوجه حالم بود گفت: آرام باش آرام... خون خودتم کثیف نکن.. این آدمای حتی
 ارزش دهن به دهن شدنم ندارند.. دیگه چه برسه بخوای خودتو بالا شون ناراحتی بکنی..
 گفتم: دلم میسوزه مهربانوش... این آدمای به ظاهر متشخص رو دیدی که حالا مرده پرست
 شدند.. اون روزی که پدر و مامان از نظر عاطفی بهشون نیاز داشتن جاخالی کردند.. حالا یاد
 برادر مرده شون افتادند...

دستم را گرفت: حالت رو میفهمم عزیزم.. آرام باش...

بعد از اینکه به خانه رسیدیم به علت سردرد شدیدی که داشتم مسکنی خوردم و وارد تنها اتاق خانه شدم و سعی کردم با کمی خواب و بی خبری خودم را کمی آرام کنم...

تو عالم خواب و بی خبری بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد.. اول اعتنایی نکردم ولی سروصدای بیرون باعث شد تو جام نیم خیز بشم.. احتمالا کسی با آن همه سروصدا متوجه زنگ تلفن نبود.. کمی خودم را جلو کشیدم و گوشی را برداشتم و با صدای خسته و خواب آلودی جواب دادم: الوو.

صدایی نیامد که گوشی را بیشتر به گوشم چسباندم و گفتم: بله... الوووو... پس چرا حرف نمیزنی..؟

صدای بم و آرامی جواب داد: سلام آرام..

از شنیدن نامم جاخوردم و گفتم: سلام... شما..!!!

گفت: ببخشین فکر کردم نیاز به معرفی نیست.. صدامو بشنوی میشناسیم..

با حرص گفتم: ببینید جناب... بنده به قدر کافی واسه خودم مشکل دارم که وقتی برای فکر کردن و شناختن صدای شما نداشته باشم... امری دارین بفرمایین..

آروم خندید: چقد عصبی هستی... علی ام آرام

با شنیدن حرفش بی اراده بلند شدم و صاف نشستم و از توهینی که مستقیم کرده بودم حسابی شرمنده شدم.. سکوتم و که دید پرسید: الوو.. آرام.. گوشی دستته..؟
لب گزیدم و جواب دادم: اوه بله.. سلام ببخشین تو رو خدا بی ادبی کردم.. نشناختم راستش..
میتونستم به خوبی لبخندش رو از پشت گوشی تصور کنم: اشکالی نداره.. مقصر منم باید از اول خودمو معرفی میکردم..

-نه.. اشکالی نداره.. مهم نیست.

-تسلیت میگم آرام.. باور کن وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم.. خیلی دلم میخواست پیام و حضوری عرض ادب کنم ولی خب به خاطر کارم نشد...

بئض کردم: ممنونم علی جان.. شما همه به من و مامان لطف دارین...

-من نمیفهمم چطور شد این اتفاق افتاد..؟

-نمیدونم بگم تقدیر بود یا چیز دیگه.. ولی هرچه که بود پدر طاقت این ضربه را نداشت و از پا افتاد.. مهرداد در حق پدر نامردی کرد..

-آخه چرا.. دلیل این کارش چی بود.. آگه ی سر قضیه تو بودی که اون تورا داشت.. پس دلیل این کار احمقانش چی بود...؟

-مهرداد با ی نقشه دقیق و حساب شده اومد جلو.. اول شراکت با پدر و بعد معامله سرمن.. وقتی هم به تمام خواسته هاش رسید نقشه کثیفش رو عملی کرد... علی نمیدونی مهرداد چه ضربه ای رو تن من و زندگی من زد.. جای ضربه هاش تا دنیا دنیاس روتنم و روح

زخمیم میمونه..گاهی باتمام وجود آرزو میکنم همه ی اینا خواب باشه...علی،مهرداد برای من شده ی کابوس وحشتناک...

-چی بگم..شاید باورت نشه ولی اون روز بادیدنش اونجا جلوی بیمارستان تا ته قضیه رو رفتم..آرام...بدون رودربایسی مهرداد لیاقت تو وزندگی با تو رونداره..

باگریه گفتم:نمیدونی این روزا چقد از اینکه هستم ونفس میکشم بیزارم...همش آرزو میکنم کاش به جای پدر من رفته بودم...دلم میخواد بمیرم علی..دیگه این زندگی رو نمیخام...

صداش سنگین وگرفته شد:این حرفا از تو بعیده..تو فقط حق داری به زندگی فکر کنی نه مرگ ونیستی....تو دید من تو خیلی قوی تر از این حرفایی..

-بودم...ولی دیگه نمیتونم..خستم..مگه چند ساله که این همه بار رو دوشمه...نمیدونی چقدسخته..چقدسخته کنار مردی باشی که روح باهش نیست ونمیخوادش ولی اجبار داشته باشی به بودن باهش...میفهمی چی میگم علی..بخدا شرمم میاد از کاراش بگم..
گریه مانع ادامه حرفام شدوتا چند لحظه فقط سکوت بود وصدای نفس هایی که گاهی بریده میشداز آن طرف وبه گوشم مینشست..به هر طریقی بود خودم رو آرام کردم وگفتم:نمیخواستم باحرفام ناراحتت کنم..ببخش..نمیدم چی شد سفره دلم پیشت باز شد..عذر میخام .

نفس عمیقی کشید و گفت: نه.. اتفاقا خوشحال شدم لایق دوستی باهام دردودل کنی.. لااقل اینطوری ی کم سبک میشی..

گفتم.. ممنونم به حرفام گوش دادی.. تو سنگ صبور خوبی هستی..

خندید: پس هر وقت از چیزی ناراحت شدی و یا گوشی واسه دردودل خوایی میتونی رومن حساب کنی...

- لطف داری خوشحالم که شمارا دارم...

- و همچنین.. خب.. بازم بهت تسلیت میگم.. امید دارم کچم آخرت باشه.. از طرف منم صورت عمه رو ببوس و سلام برسون و تسلیت بگو...

- مرسی.. خیلی زحمت کشیدی.. به علا و بقیه ام سلام برسون

- بزرگیتو... کاری نداری...؟

- نه.. و بازم ممنون..

- پس به امید دیدار...

- به امید دیدار...

بی بی و بقیه تا مراسم هفت کنارمان ماندند و فردای آن روز همگی بعد از کلی همدردی و تسلیت

و تعارف راهی دیار خود شدند... من ماندم و مامان و مهرنوشی که طول این چندروزه هرروز

ساعتی به دیدنمان می آمد و کنارمان می ماند.. خانواده مهرداد را فقط در مراسم خاکسپاری

دیدم و دیگه زحمت شرکت تو هیچ مراسمی را به خودشان ندادند.. حتی زحمت یک زنگ خشک و خالی را به من.. به عروس خانواده شان تا تسلیت و همدردیشان بار دلم را کمی سبک کند.. در عوض مهنوش تمام بی محبتی آنها را جبران میکرد و هم درد خوبی برایم بود.. درست پنج ماه از رفتن و سفر مهرداد میگذشت و هنوز خبری از او نبود انگار واقعا حالا حالاها خیال بازگشت نداشت.. تو طول این چند ماه نه تماسی گرفته بود و نه جویای حال شده بود....

دوماه از مرگ پدر میگذشت.. مامان خیلی بی حوصله و کم طاقت شده بود و کارش فقط گریه بود.. عکس پدر را در آپوش میگرفت و وارد اتاق خواب میشد و ساعت ها وقتش را با عکس قاب گرفته پدر میگذراند و برایش دردل ناگفته ی این همه سال را بازگو میکرد.. دلم برایش

میسوخت.. عشقش به پدر مثال نزدنی بود حالا با مرگ عشقش ضربه سختی خورده بود... با اینکه بیشتر وقتش را سرکار بود و کنارمان نبود ولی حالا جای خالیش بدجوری توی دید بود و کم بودش بد احساس میشد... با دیدن حال مامان از ته دل مهرداد را نفرین میکردم و فقط منتظر روزی بودم که او هم تقاص کارش را پس دهد.. از روزی که پدر فوت کرده بود به خاطر حال مامان کنارش مانده بودم و قدم داخل خانه ام نگذاشته بودم.. یک روز که حال مامان به نسبت بهتر از روزهای پیش بود تصمیم گرفتم سری به خانه بزنم و با برداشتم مقداری وسایل شخصی دوباره برگردم.. با این فکر بلند شده و لباس پوشیده و از خانه بیرون آمدم.. هنوز به سرکوجه نرسیده بودم که با دیدن مهنوش که به طرفم می آمد دستی برایش تکان دادم که با صدای نسبتا بلندی گفت: اوقور بخیر.. کجا به سلامتی..؟

لبخندی زدم و گفتم: سلامم خانوم.. چه عجب.. کم پیدایی..؟

کمی ت ئییر رنگ داد: راستش.. ی کم گرفتار بودم.. نشد که پیام

پرسیدم: خیر باشه... چیزی شده؟

با مکث کوتاهی جواب داد: نه... یعنی.. آره.. مهرداد برگشته..

جا خوردم و آب دهانم را به سختی قورت دادم و پرسیدم: کی..؟

- ی چندروزی میشه..

-خوبه... خبرداره چه بلایی سرپدر آورد با کاراش..

بازوم را چسبید: کجا می ری..؟

-داشتم میرفتم خونه.. باید ی مقدار وسایل شخصی بردارم..

-باهات میام..

نگاهم با کمی مکث روی صورتش ماند.. سری تکان دادم و روی صندلی جلو جای گرفتم

و مهرنوش حرکت کرد.. توی مسیرراه حرفی برای گفتن نبود. چند باری نگاهم چرخید

طرفش ولی انگار بدجور تو فکر و خیال خودش کِرق بود... بعد از ساعتی مقابل در

ایستاد و چرخید طرفم و دستش رابه طرفم دراز کرد: کلید تو بده...

نگاه متعجبم رو که دید گفت: احتمال اینکه مهرداد بالا باشه زیاده.. نمیخوام نرسیده
تنش بیفتده بینتون.. ی مدت از هم دور باشین به نفع هر دو تونه..

کلیدرا از کیفم کشیدم بیرون و گرفتم طرفش و به طعنه گفتم: نه اینکه مدام وردل همیم.. بیا
خودت برو...

دسته کلیدرا گرفت و لبخند عصبی به روم زد و پیاده شد..

پوفی کشیدم و نگاهم را از پنجره باز ماشین به خیابان خلوت دادم و فکر رفت طرف حرف
و پنهان کاری مهنوش.. برایم عجیب بود که نه مهنوش حرفی از او مدن مهرداد زده بودونه
مهرداد سراپسی از من و نبودم گرفته بود ... چرا نمیخواست باهم روبرو بشیم...!!!!!! نمیدونم..

۱۴۱

هنوز به چراهای م‌ئزم پاسخی نداده بودم که مهنوش عصبی و ناراحت از در بیرون زد
و سریع دست خالی به طرف ماشین قدم تند کرد.. رنگ به رو نداشت دستانش به طرز
عجیب و واضحی لرزش داشت.. با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: چته... پس چرا
برگشتی...؟

نگاه وحشت زده اش به طرفم چرخید.. دستش را گرفتم و فشردم: میگی چته یا نه.. داری
قبض روحم میکنی...

سرش را با گنگی تکان داد.. هیچ.. هیچی نشده..

پرسیدم: پس این حال خرابت واسه چیه...؟

به آنی اشک چشاش روپر کرد و قطره درشتی روی گونه اش چکید: مهرداد... مهرداد بالا بود...

دستش رو محکم تکون دادم و صدام کمی بالا رفت: مهنوش تو رو خدا درست حرف

بزن.. چی شده.. چیزی بهت گفت.. حرفی بهت زد...؟

صورتش را پایین آورد روی زانوانش گذاشت و هق زد: مهرداد بالا بود.. بالا با ی دختر...

تکیه به پشت دادم و نفسم را به سختی و بریده بریده بیرون دادم.. بیچاره حق داشت به چنین

حال و روزی بیفته.. خدا میدونه با چه صحنه ای بالا رو برو شده بود.. صدایم به زحمت

بلند شد... صدایی که خودم به زور میشنیدیم: نایست.. راه بیفت مهنوش..

مهنوش دستی روی صورتش کشید و با نگاهی به اطراف گفت: من خیلی بدبختم

آرام... خیلی... حتی بیشتر از تو...

حرفی نزدم.. سوئیچ را چرخاند و حرکت کرد.. هنوز مسافتی نرفته بود که کشید کنار و کنار

خیابان متوقف کرد و گفت: چی خیال کرده.. حالیش میکنم پسره ی بیشعور حیوون صفت

رو..

با این حرف گوشی همراهش را از جیبش بیرون کشید و شماره گرفت: الو صدوده..

با این حرف شروع کرد ماجرا را گفتن و شماره و آدرس خانه را دادن..

جز نشستن و نگاهش کردن کاری ازم ساخته نبود.. حرفاش که تموم شد تماس راقطع

کرد... لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست و حرکت کرد...

-هرچی فکر میکنم ی سراین قضیه رو تو خونه و تربیت خانواده میبینم..مهرداد از بچگی آدم بیمسولت و خودخواهی بود..نه اینکه تک پسر بود و بعد از دوتا دختر اومده بود شده بود عزیز کرده ی مامان و بابا..از بچگی هرچی که اراده میکرد تو دسترسش بود..از شیر مرغ تا جون بی ارزش آدمیزاد..از بچگی عادت کرد هرچی که میخواد داشته باشه..یکیش خود تو..چقد اومد و رفت تا تونست حالا به هر دوز و کلکی بتونه تو رومال خودش کنه..حالا به قول خودش هوس بود یا هرچی بلاخره که موفق شد...

میدونی آرام مادر واقع هیچ وقت پدر و مادر به سر نداشتیم..

از وقتی که یادم میاد پدر تو سفر بوده حالا چه داخل کشور چه خارج کشور..ی وقتایی بود که ماه تاماهم پیداش نبود...مامان که دیگه بدتر از پدر..با دوستاش و فامیل ها و دوره های دوستانش خوش بود ..کلاس های مد و آرایش..دوره های دوستانه..استخر..ورزش..کوفت و زهرمار..و هرچی که فکرش رو بکنی..

یادمه ی وقتایی که از مدرسه میرسیدم تشنه و گرسنه نه از مامان خبر بود تو خونه ونه از بابا..خواهرهامم که دیگه بدتر از مامان..هیچ وقت خدا نبودند و خدا عالم بود کجا سرشون گرمه و از من بچه بی خبر...

حالا من بچه که از صبح تا ظهر پشت میز خسته و گرسنه نشسته بودم وقتی می اومدم خونه به جای ی آپوش گرم که هیچ وقت ازش خبری نبود و یا ی کدای گرم که همیشه خدا حسرتش رو دلم موند باید خودمو با کنسروی..نیمرویی یا نهایتا نون و پنیری سیر میکردم..تو خونه ما هیچ وقت هیچ کس نسبت به اون یکی احساس مسولیت نداشت..به قولی هرکسی فقط خر خودش رو میروند و کار به کار همدیگه نداشتند و بودند نبود هم برایشون مهم نبود..

تا میرفتیم حرف بزیم یا گله کنیم ی مشت پول بی زبون میریختن جلومونو ودهمونو با پول میبستند..ولی خبر نداشتند همه چی با پول خریدنی نیست..محبت با پول خریدنی نیست..نیازودوست داشتن ودوست داشته شدن با پول خریدنی نیست...

حالا فکرش رو بکن ما دختر بودیم واز لحاظی وضع وحالمون از مهرداد که پسر بود وتو بلوغ عاطفی وجسمی بهتر بود..نهایت وقتی دلمون میگرفت خودمونو با ی کاری مش ئول میکردیم..کتابی میخوندیم..آهنگی گوش میدادیم..ولی مهرداد جنسش مثل ما نبود....پسر بود نمیتونست تو خونه بشینه ونوار گوش بده وخودش رو با کتاب مش ئول کنه..این بود که میزد بیرون وبا دوستاش خوش بود..ی موقع میشد که دوروز دوروز خونه نمی اومد وهیچ کس بازخواست نمیکرد که تو نبودی تو خونکجا بودی ...با کی بودی..واسه کسی مهم نبود..مهم خودشون وسرگرمی هاشون بود گور بابای بچه ام کرده...

آرام...مهرداد بیمار..بخدا بیمار..اون بیمار محبته..محبتی که هیچ وقت نتونست تو خونه وکنارخانوادش پیدا کنه..حالا دنبال اون تو آپکوش زن هاودخترادنبال اون محبت گمشده ست..کاش بشه بفهمه که کارش اشتباهه..اون محبتی که اون دنبالشه تو آپکوش این زنها نیست.. تو آپکوش مادریه که هیچ وقت آپکوشش رو به روی خودمون ندیدیم....بخدا ی وقتایی بهت حسودیم میشه..وقتی رابطه خوبتو با مامانت میبینم..وقتی محبت خالصانش رو به تو میبینم که این طور بی دریگ نثارت میکنه..دلم میگیره..

نمیدونی چقد آرزوی اینو دارم که فقط یک بار ،یک بشه مامانم تو آپکوشم بگیره وبا محبت ببوسه منو..میدونم که محاله واین آرزو رو برای همیشه باخودم به گور میبرم..میدونم که هیچ وقت این روزرو به خودم نمیبینم مامان وخانواده من خیلی بی محبت تر از این حرفان....مقابل کوچه که رسیدیم مهنوش کنار کوچه پارک کردوچرخید طرفم..دست دراز کرد وشونه هامو

گرفت. نگاهش تو صورتم چرخى خورد و گفت: من تو هر شرایطی پشتتم.. مطمئن باش خودم تقاصتو ازش

میگیرم.. نمیگذارم راست راه بره و روح تورو خراش بده.. خودم دنبال کارت هستم.. فردا میام دنبالت... میریم دادگاه و تقاضا میدیم و کاررو یکسره میکنیم... خب..؟
لبخند کپ‌مگینی زدم: ممنونم..

فشاری به شانه ام داد.. فردا میام.. منتظرم باش..

سری تکان دادم و پیاده شدم.. مهربانوش هم با زدن بوقی از پیچ کوچه گذشت.. سلانه سلانه به طرف خانه حرکت کردم و فکرم دنبال حرفای مهربانوش بود که خودم را جلوی درب خانه دیدم.. زنگ زدم و مامان در را برایم باز کرد.. پس از ورود به خانه کنارش نشستم و از سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم که میخواهم کار را یکسره کنم.. مامان با نظرم موافقت کرد و آن شب را به امید صبح روشنی چشم بستم و خوابیدم....

وقتی زیر برگه را امضا کردم.. نفس حبس شده ام هم انگار از بند رها شد... حکم کسی را داشتم که بعد از مدتها از بند رها شده و حالا باتمام وجود طعم آزادی ورها شدن را دارد.... خوشحال بودم، خیلی زیاد...

نوبت به مهرداد رسید که زیر برگه را امضا بزنه.. موقعی که جلوی میز قرار گرفت و خودکار را از روی میز بر میداشت دستانش به وضوح میلرزید..

نگاهش بالا آمد و با التماس روی صورتم نشست.. نگاه گرفتم و سرم را پایین انداختم..

خم شد وبا دستانی که لرزش محسوسی داشت امضایی زیر برگه زد وچشاش بالا آمد
ودوباره روی صورتم نشست..جلو رفتم وحلقه ی ظریف وکوچکم را از انگشتم بیرون
آوردم ومقابلش روی میز گذاشتم و بدون حرف یا نگاهی همراه مامان ومهرنوش بیرون
آمدیم...

مقابل ساختمان دادگاه مهرنوش با چشمانی بارانی مقابلم ایستاد::خوشحالم که تموم شد..

گفتم:منم..از توام واقعا ممنونم..اگه کمک های بی دریگ تو نبود..من راه به جایی
نداشتم واقعا ممنونتم..

لبخند محزونی زد:هرکاری کردم فقط وظیفه بود..ما در حق تو وزندگیت خیلی بدی
کردیم..توروخدا حلالمون کن وببخش..

دستم را جلو بردم وقطره اشکی را که راه چونه ش رو در پیش گرفته بود را با سر انگشت
گرفتم:هیچ وقت این حرف و نزن..من از تو جز خوبی چیزی ندیدم..گناه کار دیگران پای تو
نیست..بازم میگم به خاطر همه ی محبتات ممنونم...دستش را جلو آورد وباهم دست
دادیم:هیچ وقت فراموشت نمیکنم..

دستش را محکم فشردم..منم همین طور..همیشه از تو توی ذهنم وزندگیم به عنوان بهترین
دوست یاد میکنم..

مهرنوش باحال خرابش با مامان هم دست دادواز هردوی ما خداحافظی کردورفت..کنار
خیابان ایستادیم وماشینی دربست گرفتیم وبه طرف خانه حرکت کردیم..توی ماشین تمام
اتفاقای این چند ماه اخیر جلوی چشمانم رژه گرفت..از آن روزی که با مهرنوش رفته بودیم
درست شش ماه

میگذشت.. فردای آن روز به اتفاق مهنوش برای تنظیم درخواست طلاق رفتیم و کارها تا حدود ظهر طول کشید...

اولین احضاریه که بدستم رسید تقریباً دو ماه بعد از درخواست بود...

همراه همیشگی این روزهایم مهنوش و مامان بودند که به اتفاق هم توی اولین جلسه همراهیم کردند ولی انتظارمان به طول انجامید و اون روز از مهرداد خبری نشد که نشد و ماهم دست از پادرازتر

برگشتیم... شب همان روز مهنوش باهام تماس گرفته و گفت که با مهرداد حرف زده و اون در جواب آن همه تویبخ مهنوش گفته بود که حاضر به طلاقم نیست...

باورم نمیشد مهرداد خیلی وقت بود که نه از من سراچی میگرفت و نه کاری به کارم داشت.. کلا بی خیالم شده بود..

تصمیم گرفتم شخصا به دیدارش بروم و اگه شده حتی التماسش کنم تا از این برزخی که توش دست و پا میزد خلاصم کند.. یکی دو روز بعد از آن شب برای صحبت با مهرداد راهی شرکتش شدم.. وقتی منشی خبر آمدنم را بهش داد قیافش واقعا دیدنی شده بود.. چنان دستپاچه و گیج میزد که مرا به خنده می انداخت با کارهایش.. بعد از اینکه مقابلش روی مبل چرمی و راحتی نشستم بازدن کلیدی به منشی سفارش چای و شیرینی داد و بعد با نگاهی که مکث سنگینی رویم داشت پای روی پا انداخت و تکیه زد به پشت صندلیش و گفت: چه عجب آرام خانوم.. بلاخره بعد از مدتها یادتون به ما افتاد... خبر میدادین لااقل گاوی گوسفندی سر میبریدیم ب یومن قدمتون..

نگاهش کردم و گفتم: اوادم باهام حرف بزیم...

تکیه اش رو گرفت و خم شد طرف میز و دستاش رو جلوش توی هم قلاب کرد: در خدمتم بانو...

کمی در جایم جابه جا شدم و گفتم: ببین مهرداد.. من نمیدونم دلالت واسه کارات چیه.. و این که چرا وبه چه دلیل حاضر نشدی تو جلسه دادگامون حاضر بشی.. خودتم خوب میدونی که ازدواجمون وزیر ی سق ف رفتنمون از همون اول اشتباه محض بوده ولی خب کاریه که شده... ماهم خیلی وقته که از هم جدا شدیم و کار به کار هم نداریم.. پس چرا داری این بازی احمقانه رو بی خودی کش میدی.. چرا مجبوریم به این بازی..

نگاهش کردم ولی به جای حرف سکوت کرو و فقط خیره خیره نگاهم کرد.. پوفی کشیدم و ادامه دادم: میخوای ازت خواهش کنم..؟ میخوای به پات بیفتم.. باشه.. مهرداد التماس میکنم.. خواهش میکنم ازت راحتم کن.. بیا دادگاه و کاررو تموم کن.. من دیگه واقعا بریدم.. دیگه مئزم کشش بیش از این رو نداره.. خواهش میکنم ازت..

دست چپش را بالا آورد و روی صورتش کشید و در همون حال گفت: نخواه... این کارو نمیکنم آرام..

بالتماس نالیدم: مهرداد.. خواهش کردم.. آخه دلالت..؟

سرش را پایین انداخت و مش ئول بازی با دستانش شد و بعد از مکث کوتاهی گفت: چون

دوست دارم... چنان از حرفش جا خوردم که تا چند لحظه قادر به نشان دادن هیچ واکنشی

نبودم..وقتی به خودم اوادم پوزخندی روی لبم نشست و گفتم:جالبه..واقعا جالبه..حرفای جدید میشنوم..

نگاهش کردم:چرا دروغ میگی...؟تواز همون اولم منو نخواستی..دوست نداشتی..خودت گفتی..یادته..اون روز بعد از مهمونی خونه مهرنوش..

بلندشدمیزرا دور زد واومد مقابلم نشست..خیره صورتم شدوگفت:اره اولش دوستت نداشتم..حتی ازت متنفرم بودم..دروغ نمیگم.ولی حالا،نه..آرام من..من خیلی فکر کردم..به خودم ..به تو..به زندگیمون..راستشو بگم پشیمونم..خیلی..خیلی زیاد..حالا که خوب فکر میکنم که تورو وزندگیمو با تمام وجود میخوام..حالا میفهمم چه گلی تو خونه داشتی وبا کارام باعث اذیت وپژمرده شدنش شدم..من قدر ندونستم آرام..ولی الان پشیمونم..میفهمی پشیمونم...

گفتم:حالا...؟دیگه فایده ای نداره مهرداد..دیگه هیچی برام مهم نیست.. نه تو نه علاقه واحساسی که الان داری ازش حرف میزنی...دیره برای این حرفا..اون روزی که باید میفهمیدی ونخواستی که بفهمی گذشت...بهتره بیای وهمه چیز رو تموم کنیم..من دیگه توان ادامه اش رو ندارم...

اون روز خیلی حرف زدیم..حرف زدم..التماس کردم..ولی هیچ فایده ای نداشت..مهرداد تو جلسه دوم هم حاضر نشد..واین درحالی بود که قاضی پرونده فقط ی فرصت دیگه داد... کارم شده بود هرروز وروزی چند ساعت حرف زدن با مهردادچه تلفنی وچه حضوری وتمام سعی ام این بود هرطور شده قانع بشه واز خر شیطون پیاده بشه..مهرنوش هم پا به پام میومد

واز هیچ کمکی ابایی نداشت..روزها پشت سرهم میگذشت وبه جلسه سوم نزدیک و نزدیک تر میشدیم..وتمام تلاشمونم تو این روزها بی فایده بود..

درست یک روز مانده به دادگامان توی خانه نشسته ومش ئول مطالعه بودم که در زدند..مامان برای باز کردن در رفت وبا باز شدن در ،مهرداد را مقابل خودم دیدم...از دیدنش آن همه آنجا وبا آن سرور یخت تعجب کردم...آشفته وکلافه بود..پای چشمانش حسابی گود افتاده وصورتش راته ریش بلند چندروزه ای پوشانده بودو چشمانش نا آرام بود..تا به حال اورابه این صورت وتا آن حدشلخته ندیده بودم..مقابلم ایستاد:تعارفم نمیکنی بشینم...؟

به خودم آدمم وبا نگاهی به مامان دستپاچه گفتم:چرا...چرا بشین.. کنارم نشست ونگاهم کرد..کمی در جایش جابه جاشد وگفت:اومدم باهم حرف بزیم..اومدم اگه شده التماس کنم..به پات بیفتم..

در سکوت نگاهش کردم:آرام بگم کپلط کردم..بگم شکر خوردم..چی بگم تا تو دست از تصمیمت برداری..آرام من..من نمیتونم..نمیتونم ازت بگذرم..نمیتونم طلاق بدم..سخته نبودنت..من..من به همین که حتی اسمت تو شناسنام باشه قانعم..بخدا قانعم..قسم میخورم کاری به کارت نداشته باشم..قسم میخورم دیگه اذیت نکنم..من توروهمین طوریم میخوام حتی اگه کنارم نباشی...دستم را گرفت وآوردبالا..بوسه ای روی دستم زدوادامه داد:فقط باش..آرام فقط باش..خواهش میکنم ازت..ی فرصت دیگه..قول میدم...قول میدم جبران کنم..قول میدم همونی باشم که تو میخوای..آرام به خاطر خدا..من بی تو نمیتونم..بفهم آرام بفهم..

باورم نمیشد. اشک پهنای صورتش را خیس کرده بود و با چشای خیسش التماس میکرد.. بئاض کردم و گفتم: نمیتونم.. بخدا نمیتونم.. من و تو راهمون از هم جداست تو بفهم.. تو بفهم من و تو برای هم ساخته نشدیم..

التماس نشست به زبانش: آگه قول بدم اون باشم که تو میخوای.. آگه از همین الان حرف حرف تو باشه.. آرام....

صدام بی اراده بالا رفت: بسه... بسه تور و خدا بسسسسه.. انقده خودخواه نباش.. بفهم منو... چی شده که حالا اومدی و به التماس افتادی.. یادت رفته کاراتو.. یادت رفته اذیت و آزاراتو.. یادته چند بار دستت روم بلند شد

نگاهم دور خانه چرخید: بین.. این زندگیه که تو برامون ساختی. اینا همش مقصرش تویی.. تو همونو بدبخت کردی.. تو با خودخواهیات.. تو پدرم را به روز سیاه نشوندی.. تو بابامو ورشکست کردی.. تو اونو انداختی زندان.. تو کاری کردی که تمام سرماییش را مفت فروخت.. دیگه چی از جونم میخوای... چرا دست از سرم برنمیداری..؟

گفت: کپلط کردم.. همه رو بهت برمیگردونم.. بهت قول میدم همه اون چی را که داشتید..

با تنفر گفتم: پدرم رو چی.. اونم میتونی برگردونی... آره میتونی... بین منو... بین مامانمو.. بین رخت سیاه تنمو..

سرش را با شرمساری پایین انداخت: باور کن نمیخواستم اینطوری بشه..

اشکم چکید: ولی شد مهرداد..

-چکارکنم تا بهت ثابت بشه پشیمونم و دوست دارم..

-طلاقم بده...

بئاض کرد: نمیتونم... نخواه

با زانو جلورفتم و دستش را گرفتم: منو نگاه... مگه نمیگی دوسم داری.. پس بهم ثابت کن.. خواهش میکنم مهرداد..

اشکش چکید و دستش بالا اومد و روی گونم نشست.. کمی خیره خیره نگاهم کرد و گفت: باشه... هرچی تو بخوای.. فقط بدون دوست دارم.. خیلی بیشتر از وجود خودم، تو را میخوام.

سرم چرخید و برای اولین بار توطول این سه سال بوسه روی دستش زدم و با گریه گفتم: ممنونم... ممنونم مهرداد

محکم درآپوشم کشید و صورتم را بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد: مواظب خودت باش.. من.. من که نتونستم خوشبختت کنم ولی امیدوارم موفق خوشبخت باشی از این به بعد بدون من.. حلالم کن خیلی بهت بد کردم..

ازم فاصله گرفت و از کنارم بلند شد مقابلش ایستادم و گفتم: توام منو حلال کن.. منم بد کردم شاید تو زندگیمون..

با پشت انگشت اشاره گونه ام را ناز کرد: تو...؟ تو سرشتت فقط از خویبه.. مواظب آرامم باش.. خدا حافظ

به طرف دررفت و از آن خارج شد و در را پشت سرش بست...

حکم پرنده ای از قفس آزاد شده ای را داشتم که بعد از مدت‌ها میل پرواز داشت.. مدام از خوشحالی دست می انداختم گردن مامان و با خوشحالی صورتش را بوسه باران میکردم و سربه سرش میگذاشتم و مامان هم عجیب به دل به جشن نشسته ام راه می آمد و خوشحالیش را از خوشیم بروز میداد..

بعد از اینکه نهار خوردیم و کمی استراحت کردیم. مامان با سینی که حاوی دوفنجان چای خوش رنگ بود مقابلم نشست و گفت: اون تلویزیون را خاموش کن.. دو کلو م حرف دارم باهات..

دکمه قرمز کنترل را فشردم و گفتم: بفرمایید مامان جان در خدمت شما...

فنجان چایش را برداشت: میگمت آرام حالا که شکر خدا کارات تموم شد.. بگو بینمت برنامه چی و اسه آییندت..

شونه ای بالا انداختم: والا چی بگم.. این طوری که نمیتونیم، باید بگردم دنبال کاری.. ش.. علی.. چطور مگه..؟

گفت: یادته چند ماه پیش رفتم اصفهان..؟

فنجان چایم را برداشتم و جرعه ای ازش نوشیدم: بله خوب یادمه یک هفته ی تموم منو تنها اینجا ول کردین رفتین پی خوشی خودتون...

خندید: بد نشو آرام.. خودت خوب میدونی چقد دلتنگ خانواده ام بودم.. اون موقع دایی مصطفی خیلی اصرار داشت واسه زندگی باروبندیل ببندیم وبریم پیششون.. حقیقتش اون موقع قبول نکردم چون نمیتونستم توروبا اون حال وروز نامعلوم اینجا رها کنم برم... ولی حالا که فکر میکنم میبینم بد فکری نیست.. ماکه دیگه این جا فامیل یا دوست و آشنایی نداریم.. میخوام ببینم نظرتو چیه.. حاضری باهام بیای وبریم اصفهان، برای زندگی وموندن.. هرچی باشه اونجا کلی فامیل و آشنا داریم.. ولی اینجا.. تازه با این اوضاع گرونی که اینجا بیداد میکنه.. ولی بازم هرچی تو بگی...؟

خندیدم و گفتم: مامان قشنگم نیازی به این همه توضیح نبود قربونت برم.. من تا خود جهنم باهات میام.. و دیگه اینکه بخای از دلم بشنویم این نهایت آرزوی منه که کنار بی بی وبقیه باشم...

مامان با خوشحالی دستم را گرفت: یعنی واقعا میای..؟

گفتم: همین خنده ی روی لب تو برای من دنیاست.. معلومه که میام..

هرچه را که داشتیم و نداشتیم را ظرف چندروز چوب حراج زدیم.. مامان از چند روز قبل با دایی تماس گرفته و گفته بود که برای همیشه راهی شهرسی وسه پل زیبا هستیم.. هردو خوشحال وشاد بودیم و این خودبه خود از تمام حرکاتمان و کارهایمان مشخص بود..

یکی از همان روزها تماسی با مهنوش گرفتم و گفتم: که برای همیشه دارم ترک دیار میکنم وبعد از کلی حرف و سخن و آرزوی موفقیت برای هم خداحافظی کردیم.. تو تمام مدت نه من حرفی از مهرداد زدم و نه مهنوش از حال و روز او گفت و هر دو چیزی به روی خودمان از مهردادی که سایش هنوزم که هنوز بود روی زندگیم سنگینی میکرد نیاوردیم...

درست یک هفته بعد عازم شدیم... کوله بارمان تنها دوچمدان بود که تمام داروندارمان رادر آن جای داده بودیم.. وقتی وارد سالن فرودگاه شدیم دایی مصطفی برای استقبال و بردنمان آمده بود.. با اینکه مامان سفارش کرده بودونمیخواست باعث زحمت کسی شود ولی دایی آمده بود.. مقابلمان که رسید با خوشحالی تمام اول با مامان روبوسی کرد و حالش را پرسید و بعد رو کرد به من و گفت: ببینمت تو همون پری نیستی که سه سال پیش سرزده در خونمون دق الباب کردی...؟

خندیدم: سلام دایی جونم.. خویین..؟ نمیدونی چقد دلم براتون تنگ شده بود..

صورتتم را بوسید و رو کرد به مامان: آبا جی یادت باشه رسیدیم خونه ی اسفند واسه دخترت دود بدیدیم.. بز نم به تخته خوشگل تر و خانوم تر شده...
باخنده گفت: الان که فصل هندونه نیست...

گفت: تو بزار به پا تعریف.. ولی من بازم میگم شدی ی تکه ماه..

مامان گفت: شما لطف دارین خان داداش.. بهتره بریم دیگه...

ماشین دایی داخل محوطه بیرونی فرودگاه پارک بود.. سوار ماشین سفیدوگران قیمت دایی شدیم و حرکت کردیم..دایی مرتبا خوش آمد میگفت و ابراز خوشحالی میکرد از بودنمان کنارشان...وقتی مقابل کوچه پیاده شدم..برای یک لحظه تمام خاطرات دور آن روز پیش رویم زنده شد..روزی که برای فرار از سرنوشت راهی اینجا شده بودم..کاش ی دستی زمان را به عقب برمیگرداند و مانند آن روز علی خندان در را باز میکرد و علاهم با سطل آبی در دست به پیشوازم می آمد..صدای دایی مرا از آن روزها جدا کرد و به زمان حال برگرداند:چرا ایستادی دایی جون...بیا دیگه..

دایی با تک زنگی کلید انداخت و در را باز کرد و کمی عقب کشید و تعارف زد و بعد از ما وارد خانه شد و با صدای بلندی گفت: آهاااا اهل خونه کجاییں بیاین که مهمونای گلمون رسیدند... با صدای دایی همه با سرو صدا و شادی بیرون دویدند و فقط چند دقیقه مش ئول دیده بوسی و احوال پرسى بودیم..بعد از اینکه حال و احوالی باهمه کردن روبه زن دایی شکوه گفتم: پس کو دوست من...؟

۱۵۱

خندید: با علا ی سر رفتن بیرون.

چشام که گردش بی بی خندان جواب داد: به یومن قدم مبارک شما عروسی در پیش داریم...

چند ثانیه ای طول کشید تا بتونم به درستی حرفش را هضم کنم..خندیدم و از خوشحالی دست بهم کوبیدم و با شادی زن دایی را ب ئل کردم: وای باورم نمیشه..الهه داره عروس میشه...!!؟

زن دایی لیم راکشید: دروچمون چیه خوشگلم...

گفتم: نمیدونید چقد خوشحال شدم.. باتمام وجود آرزو میکنم خوشبخت بشن.. چه به همم میان..

بی بی تعارف زد: حالا چرا اینجا ایستادین.. بیاین تو.. توهم میشه صحبت کرد..

بی بی با این حرف منتظر نماند و وارد ساختمان شد و بقیه هم به دنبالش حرکت کردن و داخل شدند.. برای دیدن الهه آرام و قرار نداشتم و آنقدر نشستم و بلند شدم تا صدای بی بی در آمد: وا! مادر چقد وول میخوری.. مگه زمین سوزن داره که هی بلند میشی و دوباره میشینی...

خندیدم و در همین موقع صدای زنگ در هم بلند شد.. به امید اینکه الهه ست سریع بلند شدم و با گفتن من باز میکنم به طرف در قدم تند کردم و با اشتیاق در را گشودم ولی به جای الهه علی پشت در بود.. اولین چیزی که با دیدنش به ذهن رسید این بود که اوووه چه دخترکش شده پیشعور.. از صراحت حرفم تو ذهنم لب گزیدم.. موهای همیشه کوتاهش حالا بلندتر از حد معمول شده بود و همه مجعد و خوش فرم روی هم افتاده و جذابیت زیادی به صورتش داده بود.. ته ریش کمی داشت و عینک آفتابی زرد رنگی به چشم داشت.. بلوز سفید آستین کوتاهی به همراه شلوار راسته ای به همان رنگ با تن داشت

و کفش های سیاه و شیک دست دوز.. کی ف سامسونت نسبتا بزرگی توی دست راستش بود.. در کل نمادی جنتلمن شیک و زیبا و باکلاس بود.. تمام دید زدنهایم شاید به چند ثانیه هم نکشید.. علی با دیدنم انطور هول و دستپاچه کمی شوکه شد و برای چند ثانیه ای زل زد بهم

وبا دست چپ عینکش را به آرامی از روی چشمان زیبا و میشی اش کنار کشید که باخنده
گفتم: چته... جن دیدی..؟

با خنده گفت: نه والا.. پری دیدم..

خندیدم: سلام... احوال شما...؟

با نگاه مستقیمی به صورتم گفت: سلام از بنده.. شما خوبین.. خیرمقدم خانوم...

سری تکان دادم: خوبم و مرسی از لطفتون..

اشاره ای به درزدد: تو چرا... مگه کسی خونه نیست...؟

گفتم: راستش فکر کردم الهه ست.. مشتاق بودم زودتر ببینمش.. ولی کپافلگیرشدم با دیدنت..

ابروی بالا انداخت: خیلی ناراحتی برگردم...

لای در را بیشتر باز کردم: لوس نشو.. بیاتو..

داخل شدو همان طور که در رامی بست گفت: چقدت ئییر کردی..؟

پرسیدم: پیرشدم...؟

خندید: الان یعنی داری کلا اعتراف میگیری...؟؟؟

باخم نگاهش کردم که باخنده گفت: نه جونم.. هم جوون تر وهم خوشگل تر... کافیه یا بازبگم..

دستانم را زیر بئلم زدم: کلا دوست دارین سربه سرم بزارین..

-چرا اینطور فکر میکنی..؟

-اخه دایی هم با دیدنم خواست اسفند دود بده واسم..

خندید: حرف راست و باید از دایی شنید.. تموم شد آرام..؟

پرسیدم: چی..؟

-کار طلاق و میگم..

دستم را جلو بردم: نمیینی؟

وبه جای خالی حلقه ام توی دستم اشاره کردم..

قدمی به طرف جلو برداشت و باخنده گفت: من از اون موقع تا حالا حواسم پی روی مه لقای شما

بود نه دست شما.. به هر حال تبریک میگم.. راحت شدی..

هم قدم شدم باهاش و گفتم: ممنونم..

وارد ساختمان شدیم.. علی خیلی گرم و با محبت با مامان دیده بوسی کرد و بعد از خوش

آمد گویی کنارش نشست.. ساعت با دور تند میگذشت و هنوز از الهه خبری نبود.. همه مشغول

حرف و سخن بودند.. لبه ی پنجره نشسته بودم و ناخواسته پایم را عصبی تکان میدادم و نگاهم

توی حیاط چرخ می خورد که صدای بی بی بلند شد: نکن مادر... نگاهم با تعجب چرخید طرفش
که گفت: کم اون پاتو هی مثل پاندول ساعت بیا وببر سرم گیج رفت..

خندیدم: وای بی بی... خب چرا تمرکز کردین روی پای بدبخت من..

علی فنجان چایش را برداشت و به لبش نزدیک کرد: منتظر الهه ای..؟

سرم را تکان دادم که گفت: خیالت راحت تا سیاهه ی شب بیرون.. کار چند روزشونه.. هرروز به
بهانه ی خرید میرن آخر شب دست خالی میان..

مامان گفت: علی جان نوبتیم باشه نوبت توئه ها.. نگاه همه سروسامان گرفتن فقط تو موندی
یالقوز...

خندید: چشم.. حالا به موقعش ماهم آستین بالا میزنیم..

زن دایی دم مامان را گرفت: قربون دهنتم پری جون.. مگه تو این بچه رو بیاری سرعقل.. والا
ما که هرچی میگی فقط حرفش اینه.. فرصت زیاده.. کی...؟ دیگه پیر شد رفت..

مامان گفت: راست میگه عمه بابات سن تو بود دوتا بچه داشت..

علی با خنده گفت: عمه بابام سن من بود شربت شهادت نوشیده بود..

با صدای بلندی خندیدم: واووو.. میبینم زبون درآوردی پسردایی جان..

خندید: مگه نداشتم..؟

ابروی بالا انداختم: نه به این درازی..

تک خنده ای زد: آخه دیدم دارم عقب میمونم از بقیه گفتم توزوده دست بجنبونم..

گفتم: آگه اینه که تا از رفیق دیرینتم عقب نمونده دسته رو بجنبون..

لبخندی زد: گفتم که.. به موقعش...

طرف های کپروب بود که جوان ترهامم یواش یواش رسیدند.. زندگی همه توی این سه سال دستخوش تغییراتی شده بود.. مجردها مزدوج شده بودند.. چندتایی یا باردار ویا کودک شیر خواره ای داشتند.. رعنا آن نازدانه ی خاله بلاخره به عشق فرهاد جواب مثبت داده بود والان پسر نازی به نام اشکان داشت.. لعیا تازه ازدواج کرده و محسن همسرش پسر بسیار مهربان وبادبی بود که همسرش را عاشقانه میپرستید.. نازنین خاله نرگس تازه نامزد کرده بود وبهرام چند ماهی از فارغ التحصیلش میگذشت.. بچه های رضا ومهشید حسابی بزرگ شده بودند وهمسر سعید اوایل بارداریش بود.. همه تقریبا سروسامان گرفته وخوشبخت بودند... مریم هم که اون روزها باردار بود حالا صاحب دختر نازوقشنگی شده بود که شباهت زیادی به خودش داشت.. مینا هم روزهای آخر بارداریش را میگذرانند..

وقتی باهمه خوش وبشی کردم پسر رعنا را که خیلی ملوس وخوردنی بود بئال زدم ومشئول بازی با آن دستهای نازوتپلش شدم.. پسر خیلی آرامی بود وخیلی راحت با بقیه اخت میشد.. مشئول بازی با اشکان بودم که رعنا گفت: خودمونیم آرام.. بچه خیلی بهت میادا...

لبخندی به روش زدم و در همان حین نگاهم با نگاه علی که با لبخند نگاهمان میکرد برخورد کرد. بی اراده شکلکی برایش درآورم که بیچاره از حرکت حسابی جاخورد..

با کمی خجالت از حرکت زشتم لب گزیدم و سرم را پایین انداختم و خودم را با اشکان مشغول کردم..

ساعت حدود هشت ونه شب بود که بلاخره سروکله الهه و علا درحالی که چند بسته کوچک و بزرگ در دست داشتن پیدا شد.. با دیدن الهه از پشت پنجره قدم تند کردم و از ساختمان بیرون زدم.. الهه هم از آن طرف بادیدن من تقریباً بسته های داخل دستش را میان زمین و هوا رها کرد و به طرفم دوید.. با اشتیاق زیاد همدیگر رو بئال کردیم و صورت هم را بوسیدیم. در حالی که هنوز او را در بئال داشتم کمی از افاصله گرفتم و با خنده به چشای خوشرنگش خیره شدم: تبریک میگم خانوم دکتر..

گونه هاش گل انداخت: مرسی.. نمیدونی چقد از دیدنت خوشحال شدم..

خم شدم بوسه ی محکمی روی گونه اش زدم: منم عروس خانوم..

علا پشت الهه دست به کمر ایستاد: ماهم بوقیم این وسط دیگه...!!!

از دیدنش خوشحال شدم و با خنده گفتم: به به شادوماد عزیز.. سلام عرض شد جناب ...

دست راستش رو چونه اش نشست و نگاهش روی سرتا پایم چرخید: الهه من پشیمونم...

نکته ی حرفش رو گرفتم و خندیدم که الهه با اخم گفت: فقط اگه جرئت داری یه بار دیگه

بگو...

جدی نگاهش کرد: مگه زوره.. تصمیمم برا ازدواج عوض شد..

با خنده گفتم: انگاری واقعا از جونت سیر شدی...

خندید: دنیا را بگردم مثل الهه ام پیدا نمیکنم..

صدای علی را از پشت سر شنیدم: ی بار گوشامونا دراز کردی واسه هفت نسلمون کافیه.. کم

هندونه بزار زیر بئال این خواهر بینوای ما....

علا به طرفش رفت و دست دراز کرد طرفش و گفت: چته حسودیت شد .. بابا توام

خوشگلی... من که از اولم خواستم وردل خودت بمونم که.. با هم دست دادند..

چرخیدم روی پاوبر گشتم طرفشون: ی زمونی حرفش بود.. چی شد..؟

گفت: اوووه اون مال به قول تو ی زمونی بود من هر دم به دقه ی خدا نظرم میچرخه..

تکیه ام رودادم به نرده های ایوان: پس از الان بیچاره الهه ست... چطور بخواد با مرد دم دمی

مزاجی مثل تو کناربیاد..

انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفت: هووووی یارو حواستو جمع کن هنوز نیومده داری آتیش

مندازی بین ما...

خندیدم که نگاهش جدی شد و بالحن جدی تری گفت: خاک تو سر مردی چون

مهرداد.. چطور دلش اومد ازت بگذره و حاضر به طلاق شد..

با حرف علا نگاه هر سه خیره ام شد..شانه ای بالا انداختم و با لحن عادی جواب دادم:همچین آسونه آسونم نتونست..

با این حرف بدون اینکه منتظرشان بمانم وارد ساختمان شدم...

در عرض چند دقیقه سفره ی بزرگی تو سرتاسر پنج دری پهن شد و دیس های پلو و بشقابهای خورشت قورمه سبزی که حسابی جافتاده و بوش هوش از سر همه میبرد وسط سفره چیده شد..بی بی تعارف زد و همه مش ئول شدند..طبق معمول علا به همراه چند تن از جوان ترها حین خوردن مش ئولبگو و بخندوسربه سرهم گذاشتن بودند...

در عرض سفره کنار مامان نشسته بودم و به جای خوردن بیشتر با کذایم بازی میکردم...کنارم الهه و بعد علی نشسته بودند.. دست دراز کردم برای برداشتن لیوانی که کمی جلوتر بود و همزمان بامن دست علی هم جلو آمد.نگاهش کردم و بازدن لبخندی گفتم:شما بفرمایین..

لبخندم را پاسخ گفت ولیوان را برداشت و آب کردوگرفت طرفم:انقده خسته ام که حال کولی ندارم...

لبخند دندان نمایی زدم و با تشکر لیوان را گرفتم.جرعه ی بزرگی نوشیدم و روبه الهه گفتم:جایی مش ئول هستی یانه...

گفت:آره طرفهای صبح تو در مانگاه و عصر مطب..

گفتم:برالووو..پس حسابی سرت شلوکپه..

لبخندی زد: ای بدنیست...

پرسیدم: نمیخوای ادامه بدی...؟

گفت: وای نه.. الانشم به قدر کافی وقت آزاد ندارم.. از چند وقت دیگه ام که کارای خونه ووظایف شوهرداری به کارام اضافه میشه.. اشاره ای به بشقاب تقریبا دست نخورده ام زد

وگفت: تو چرا کچا نمیخوری...؟

گفتم: خوردم.. بیشتر از این میل ندارم..

علی نگاهش چرخید طرف بشقابم وباخنده گفت: یعنی الان با اشکان تو ی رده ایی از لحاظ خوردن...

مامان: ی وقتایی میمونم با این خوردوخوراک چطوری زنده است و نفس میکشه..

الهه: بیخود نیست هیکل بهم ساخته بیست.. به خاطر اینکه کلا به قاعده میخوره

دستم روی سینم نشست وباخنده کمی خم شدم طرف جلو: قربونت برم الهه جون سوسکه رسید به سقف با این تشویقت..

لپم را گرفت و محکم کشید: دختر به این خوشگلی.. کجای تو شبیه اون چندشه...

خندیدم واز کنار سفره بلند شدم وبه طرف رعنا رفتم واشکان را که کمی نا آرامی میکرد ونمیگذاشت رعنا درست شامش را بخورد را گرفتم واشکان به بئال از ساختمان بیرون آمدم..روی تخت چوبی کنار حیاط نشستم ومش ئول بازی با اشکان شدم..انقدر این بچه شیرین وخواستنی بود که ناخواسته اورا بئال زدم ومحکم به سینه ام فشردم...چی میشد منم ی زندگی عادی مثل همه میداشتم وطعم مادر شدن رو میچشیدم...چی میشد که طرف منم مرد میبود ونامردی نمیکرد وسه سال زندگیم رو بیهوده هدر نمیداد..دستای تپیش را توی دست گرفتم وچند بار پشت سرهم بوسه ای روی دستان تپیل وچین افتاده اش زدم..اشکان واقعا خواستنی بود وشباهت بی حدی به پدرش داشت..صدای علی از پشت مرا که تو اشکان کپرق بودم از جا پراند:میونت با بچه ها انگار خیلی خوبه!!

سر چرخاندم ونگاهش کردم..دست به جیب ایستاده ونگاهم میکرد..سری تکان دادم وگفتم:من عاشق بچه هام..مخصوصا وقتی اینطور تپیل وخواستنین... با چند قدم آروم جلو آمد وتقریبا مقابلم ایستاد:حق با رعناست..بچه زیاد بهت میاد..فکر کنم مامان بشی میونت بابچتم ..عالی باشه..

همان طور که با اشکان مش ئول بودم گفتم:اونوقت تخصصتون روانشناسیه یا قلب..

سری تکان داد:شایدم هردوش...

نگاهش کردم که لبخندی به روم زد وکنارم لبه ی تخت نشست:حالا با کدوم آبت میره توی جوی..دختر یا پسر..

گفتم :جفتش...ی دوقلو..ی دختر ی پسر کفایته...

چشاش کمی رنگ تعجب گرفت: پیاده شو باهم بریم.. چه خبره دوتا دوتا...

خندیدم: نه اینکه خودم تک فرزند بودم و همیشه تنها.. به خاطر همین دوست داشتم وقتی

ازدواج کردم بچه زیاد بیارم.. به قولی جبران مافات کنم.. همیشه تو ذهنم دوتا دختر بود دوتا

پسر که جفتشونم تنها نباشن...

با خنده گفت: ماشالا.. اشتها تو برم...

اشکانو بئل زدم و گفتم: تو چی.. تا حالا بهش فکر کردی..

شانه ای بالا انداخت: نه تا حالا که نشده.. ولی کلا از دختر بچه ها خوشم میاد.. مثلاً دوس دارم

دختر میکی باشه شبیه عمه پری...

با بدجنسی نگاهش کردم: یا یکی شبیه من.. نه..؟؟ من خیلی شبیه مامانم..

با اینکه مشخص بود از جوابم یکه ای خورد ولی کم نیاورد و در جواب گفت: شبیه تو باشه که

دیگه

..معرکه است..

اشکان رو که روی شونه ام به خواب رفته بود تو بئلم جابه جا کردم و به سختی از جا بلند

شدم و در همون حین گفتم: ما که بخیل نیستیم عمو.. ایشالا خدا قسمتت کنه..

علی هم از جا بلند شد و با خنده گفت: اول دعا کن خدا مامانشو نصیبم کنه بعد واسه اون ی فکری میکنیم...

نمیدونم واقعا منظورش به من بود یا من بد برداشت کرده بودم. تا من باشم دیگه نخوام سوسه پیام... از خجالت لب گزیدم و به سمت ساختمان قدم تند کردم..

وارد ساختمان شدم و اشکان خواب را به مادرش سپردم.. دایی مشئول یکی به دو کردن با مامان بود و میگفت: چرا گوش نمیکنی خواهر من.. حرف ما اینه میگیم وقتی خونه ای به این بزرگی هست چرا باید پول بیخود بدی بالا اجاره.. همین جازندگی کنین دیگه.. مامان گفت: این طوری راحت ترم خان داداش..

دایی با حرص گفت: هنوزم مثل اون موقع هات کله شقی پری.. آخه اگه یکم عقلتم بدی دست ما ضرری نمیکنی بخدا...

بی بی گفت: خب راست میگه داداشت مادر جون.. من پیرزن خونه ی به این بزرگی میخام چکار.. مگه همش چند نفریم..؟ شکوه و بچه ها که اون طرف واسه خودشون جدان.. منم و این خونه ی به این درندشتی.. تازشم شماهام باشین منم از تنهایی در میام وی کمک حالمم هستین.. قبول کن مادر ضرر نمیبینی... دایی رو کرد به من: نظر تو چیه آرام..

شونه ای بالا انداختم: چی بگم دایی.. من از خدامه که پیش بی بی وشما و تو این خونه باشم... ولی..

دایی دستی به پشتم زدوگفت:دیگه تموم..کسی روحرف من وآرام دایی حرف نمیزنه...
مامان گفت:اخه داداش..

دایی:دیگه آخه واما وداداش نداریم..همون که گفتم..تموم...

مامان به اجبار سری تکان دادوهمه با شادی دست زدند وبعد از خوردن فنجانی چای بلندشده وعزم رفتن کردند...خداحافظی هم مانند خوش آمدگویی چند دقیقه ای طول کشید وبعد از رفتن آنها خانه تو سکوتی ژرف و آرام بخش فرو رفت...

بعد از رفتن مهمانها بی بی رو کرد به من:آرام مادر هرکدوم از اتاقها را دوست داری بردار واسه خودت درست کن..این خونه چیزی که زیادداره به حمد خدا اتاقه...

خمیازه ی کوتاهی کشیدم وگفتم:من فعلا به تنها چیزی که احتیاج دارم ی خواب راحت..

مامان گفت:خب پاشو برو بخواب مامانم..مگه مجبوری بشینی اینجا..

بلندشدم وروبه الهه گفتم:باینکه از فضولی درحال مرگم ولی استثنا بمونه واسه فرداشب..

خندید:باشه گلم..برو بخواب..

با شب بخیر کوتاهی وارد اتاقی شدم که قبلا از آن استفاده کرده بودم..لباس عوض کردم وورخت خوابم را انداختم وسرم به بالش نرسیده خوابم برد...

باصدای علا والهه که درحال یکی بدو کردن بودند بیدار شدم..با سستی

وتنبلی از جابلندشدمورختخوابم را

جمع کردم وموهای پریشان وبلندم رابستم وشالی به سر کشیدم واز اتاق بیرون آمدم..علا
باحرص رو کرد به الهه :الهه بخدا طلاق میدمااا...

الهه سینه سپر کرد جلوش:شما بی جا میکنین...

علا:ااا..بی بی میینیش توروخدا..ورپریده چه زبونیم درآورده ها...

الهه زبونش رو کشید بیرون:تازه کجاشو دیدی.

دستم رو به چهارچوب درگرفتم وایستادم ..سلام آرامی دادم که همه با خوشرویی جوابم
رادادندوعلابا دیدنم گفت:آرام بیا من دورت بگردم ..بیا تولاقلا جواب اینو بده..

بدون اینکه بدونم قضیه از چه قراره گفتم:به من چه مربوط..اگه شما فراموشی دارین بنده
سالم سالمو حرفای دیشبتون اصلانم یادم نرفته..

پرسید:کدوم حرف...؟

گفتم:این که نیومده آتیش نندازم بینتون..

کنارسفره نشستم وبی بی با خوشرویی لیوانی چای مقابلم گذاشت که علا گفت:تو اصلش
پرسیدی حاجی خرت به چند من..

لیوانم را برداشتم:هرچی باشه ..به من مربوط نیست..

علی گفت:این مشکلیه بین خودتون..پای بقیه روهم الکی نکش وسط..

الهه رو کرد بهم: آرام تو قاضی.. ببین من بی راه میگم یانه... من حرفم اینه.. میگم آقا جون ما اول زندگیمونه و مطمئنا دستمون خالی و به پول بیشتری نیاز داریم واسه شروع زندگی.. من میگم چرا باید پول بیخود خرج کنیم وی عده آدم شکم چرون بیان بخورن و بریزو پیاش کنن و آخرش بشینن پشتمون لوقوز بخورن.. من میگم عروسی راساده تر بگیریم.. مهمون کمتر دعوت کنیم و پول این بریزو پیاشای الکی رو بزیم به ی زخم دیگه اول زندگی تا به مشکلیم برنخوریم.. ولی علا داره مخالفت میکنه میگه همه ش ی شبه.. باید بریزو پیاش باشه.. آخه این حرفه تو رو خدا...

گفتم: حالا بعد این سخنرانی شما من حتما باید نظر بدم..؟

علا حبه قندی به طرفم پرت کرد: دیگه داری خیلی لوس میشی دختر عمه ها...

اخمی بهش کردم و گفتم: اگه نظر منو میخاین واقعا، میگم حق بالهه ست.. حرفاش کاملا منطقیه...

الهه خم شد و بوسه ی محکم و پرصدایی روی گونه ام گذاشت: فدای تو بشم من... حالا دیدین علاخان..

علا دستی رو چونه ی زبرش کشید و گفت: اصلا به من چه.. فقط بعد نیای برام کپر بزنی خرجم نکردی و از این حرفا که بد کلامون میره توهم...

الهه گفت: وجدانا من همچی آدمیم.. یعنی بعد این همه سال تو منو اینطوری شناختی..

علا خندید: خب شناختمت که او مدم بگیرمت دیگه ولی الهه بگم تا زوده دست بجونبون بد
کک افتاده تو کلاهم .

۱۶۱

علی بات ئییر نگاهش کرد: خیرسرت داری زن میگیری... یعنی هنوز نمیخواهی ی کم آدم شی
ودست از این لود گیهاات برداری...؟

علا چشاش رو ریز کرد وبا لحن بامزه ای گفت: من به گور نداشته ی بابام بخندم اگه تاته خط
تو بچه رو نخونم...میخواهی مارو از سرخودت باز کنی و آستینه رو واسه خودت بالا بزنی...؟
علی سرخ شد: خاک تو سرت علا.. خجالتم خوب چیزیه بخدا...

باخته گفتم: بزار اول کاری خیال تو یکی رو روشن کنم من علا خان.. بنده آرام محتشم
حاضرم کتا همین جا جلوی روی همتون امضا بدم که پشت دستم وداکپی میزنم که حتی
لحظه ایم بخام ب ازدواج و مردی فکر کنم اینو مطمئن باش...
با سر انگشت اشاره شقیقه اش رو خاروند: مگه میخای تارک دنیا شی..

گفتم: ی بار ازدواج کردم واسه هفت پشتم کافیه..

زن دایی گفت: حالا قرار نیست یکی تو زرد از آب دریاا دبقیه ام بشن مثل اون...

گفتم: اگه به منه که همه یک جور از آب درمیان..

زن دایی گفت: فکرت اشتباهه .. توبه خاطر شکستی که خوردی بدبین شدی..

با بی حوصلگی شانه ای بالا انداختم: گیرم حق با شما.. ولی حرف من همونه که گفتم..

چند روزی بیش تر به مراسم عروسی باقی نمانده بود و همه عجیب تو تکاپو بودند و خود را برای هرچه بهتر برگزار کردن مراسم آماده میکردند.. الهه و علا هر روز برای خرید وسایل عقد و عروسی بیرون میرفتند و تقریباً آخر شب برمیگشتند و هنوز برایم فرصتی دست نداده بود که مانند قبل شبی را به صبح برسانیم با حرف زدن و در گوش هم پیچ کردن و خنده های ریزمان و در آخر هم صدای تشر بی بی را برای خوابیدنمان...

الهه همان حوالی خانه بی بی آپارتمانی اجاره کرده بودند... آپارتمانی شیک و جم و جور.. چند روز مانده به روز عروسی جهیزیه زیبای الهه را بار کامیونی کردند و به خانه جدیدش منتقل کردند.. آن روزها همگی برای کمک در چیدن وسایل و مرتب کردن خانه نوعروسمان آمده بودند و در کارها به همدیگر کمک میکردند.. آپارتمان الهه خانه ای صدویست متری که شامل دو اتاق خواب تقریباً بزرگ و دل باز که پنجره های بزرگ آن روبه بوستان زیبایی که توی همان خیابان بود باز میشد.. سالن نسبتاً بزرگی که به عنوان هال و نشیمن گاه خانه هم از آن استفاده میشد.. کناراتاق خواب ها سرویس بزرگ و تمیزی بود که تمام سطح آن با کاشی های سفید و براقی پوشیده شده بود و زیبایی نفس گیری به آن داده بود.. و در آخر آشپزخانه ی بزرگی روبه پذیرایی که با کابینتهای به رنگ چوب دیزاین شده بود... کار چیدن وسایل تاشب به طول انجامید و بعد از چیدن وسایل، خانه چندین برابر زیباتر و چشم گیر تر شد و کاملاً آماده بود برای زندگی شیرین و رویایی.. با تمام وجودم و از ته دل برایشان آرزوی خوشبختی کردم و با خودم گفتم تو به جای من خوشبخت شو و زندگی کن دوستم...

بلاخره روز عروسی بعد از آن همه دویدن و بدو بدو کردن فرا رسید.. به اصرار زن دایی والهه به عنوان همراه نازدانه عروسمان به آرایشگاه رفتیم.. کارالهه تاحوالی عصر طول کشید و کار منم تقریبا چند دقیقه بعد از الهه تمام شد.. با تمام کار آرایشگر پیراهن زیبایم را که لباس شب زیبایی به رنگی مشکی بود و یقه تقریبا بازی داشت و با سخاوت تمام قسمتی از سینه و سرشانه ام را به نمایش می گذاشت و بلندی آن تا قوزک پایم بود و جنس بسیار لطیف آن با آن همه کار زیبا به قشنگی روی بدن مینشست و خیرگی زیادی تو تن داشت را پوشیدم. کفش های پاشنه بلندم را که هم رنگ لباسم بود به پا کردم و بند آن را چند دور دور مچم چرخاندم.. از مدلش خیلی خوشم می آمد و چند روز تمام را با مامان و خاله ناهید پاساژهای شهر را برای خرید لباس و کفشم پایین وبلا کرده بودم تا توانسته بودم با آن سلیقه ی سخت پسندم چیزی که باب میلم بود را پیدا کنم...

از در که بیرون آمدم و وارد سالن آرایشگاه شدم الهه با دیدنم با آن لباس و آرایش زیبا که شبیه فرشتگان آسمانیش کرده بود و دلم از دیدن آن همه زیبایی لبریز از محبتش میشد به طرفم آمد و محکم بئالم کرد و چندین بار بدون نگرانی از خراب شدن آرایش هر دویمان صورتم را پشت سرهم بوسید و گفت: وای نمیدونی چقد خوشگل شدی .. دلم از کفم رفت... خندید و ادامه داد: جون من ی امروزو جلوی مرد دمدمی مزاج من پیدات نشه که کلاه من پس معرکه ست...

بازویش را فشار دادم و با خنده گفتم: انقدر چرت بهم نباف دیوونه.. من مقابل عروس شوهرت به چشمم نمیام..

بلاخره بعد از دقایقی علا و بقیه باچند تا ماشین رسیدند..زنگ آرایشگاه که زده شد سریع مانتوام را روی لباسم پوشیدم و روسری ساتن بلندم را که گلهای زرد و قهوه ای زیبایی داشت روی سرم انداختم..مامان وزن دایی با دیدنم لبخندی به لب آوردند و اینبار زن دایی بود که در حالی چشای سیاهش با برق اشکی درخشان تر شده بود به طرفم آمد و صورتم را بوسید و روبه مامان گفت:ماشالاش باشه پری..میبینی چی شده دخترمون..

لبخند خجولی زدم و گفتم:لطف دارین زن دایی جون...لایق این همه تعریف نیستم..

خم شد و بوسه ی دیگری روی گونه ام گذاشت:تو لایق بهترینایی..شدی ی تکه ماه..

خندیدم و مامانم بوسه ای روی پیشانیم زد و با صدایی محزونی که پراز حسرت بود گفت:خیلی قشنگ شدی مامانم...حتی قشنگ تر از روز عروسیت...

لبخندی به رویش زدم و نم اشکی که میرفت تو چشم بشینه را با چند بار پلک زدن عقب زدم..

موقع بیرون آمدن از آرایشگاه به خاطر آرایش نسبتا کپلیزی که داشتم و زیادی توی چشم بودم سعی کردم پشت مامان وزن دایی کمی سنگر بگیرم تا جلوی مردان فامیل کمی کمتر دیده شوم ولی به خاطر قد بلندم و آن کفش های پاشنه بلند زیاد موفق به این کار نشدم..و اولین نفر به محض خروج دایی بود که مرا دید.. کنار علی مش ئول حرف بود و درست مقابل درب آرایشگاه ایستاده بودند که با دیدنم چند لحظه ماتم ماند و کلا حرف از دهنش گریخت و با حرکت دایی نگاه گیج و متعجب علی هم به طرفم چرخید..با نگاهشان سرم را کمی پایین انداختم و روسری سرم را کمی جلو کشیدم..دایی با قدم بعدی من به خودش آمد و در حالی که لبخند عمیقی به لب می آورد قدم بلندی به طرفم برداشت و آپکوشش را

برای بئال کردنم از هم گشود:والای آرام..خدا بهت رحم کرد اگه ی دونه دیگه پسر داشتم
 امونت نمیدادم و از همین جا ی سر میشوندمت سفره عقد الهه بخدا..
 با این حرف دو طرف صورتم را بادستان بزرگش قاب کرد وپیشانیم را عمیق و طولانی بوسید..
 خندیدم واز روی شونه ی دایی نگاهی به علی ای که دست در جیب تکیه زده بود به
 ماشینش وبا لبخندی به لب نگاهمان میکرد،انداختم..
 نگاهش که روی صورتم نشست لبم گزیدم و نگاه دزدیدم..

دایی با گفتن :خوب دیگه راه بیفتین که دیره...دستور حرکت داد..علی پشت رل نشست وزن
 دایی کنارش ومن ومامان هم روی صندلی عقب جا گرفتیم..علا بازدن بوقی حرکت کرد و بقیه
 ی ماشین ها هم بوق بوق کنان به دنبالش..موقع حرکت پنجره جلو باز بود وبا سرعت گرفتن
 ماشین باد بدجور توی روسریم میخورد ومن مجبور بودم دو طرف روسریم را سفت بچسبم تا
 از روی سرم سر

نخورد..حرصم گرفته بود هم از خودم که چرا قبول کردم دنبال الهه برم که حالا تا این
 حدمعذب باشم وهم به خاطر روسری سر ول ئزنده ام که یک لحظه سر جای خودش آرام
 وقرار نداشت ومدام وسط سرم بود..با حرص همان طور که محکم روسریم را چسبیده بودم
 رو کردم به علی وگفتم:میشه لطف کنی واون شیشه رو بکشی بالا..

از توی آینه جلو نگاهم کرد وبا گیجی کاملی گفت:جان؟؟؟

تو دلم نالیدم :جان وکوفت..

دستم را روی سرم محکم کردم: شیشه تو بده بالا.. باد میافته تو روسریم کنترلش نفس گیر
میشه..

سری تکان دادو بلافاصله دستش روی دکمه کناردر نشست وشیشه به آرامی بالا رفت..نفس
راحتی کشیدم وگفتم: وای..مرسی.

به عادت همیشه تک ابرویی بالا انداخت ولبخندی به رویم زد..

به اصرارالهه مجلس عروسی توی خانه بی بی بر گزار شده بود.قسمت زنانه خانه دایی ومردانه
طرف بی بی بود.تمام حیاط راهم برای راحتی مهمانان میزوصندلی چیده بودند..وروی میزها
هم بساط پذیرایی مهیا بود..حیاط بزرگ خانه را تماما ریسه کشی کرده بودند ولامپ های
سرخ وآبی وزردش منتظر تاریک شدن هوا بودند تا بارنگ های زیبای خود حیاط بزرگ خانه
را نور افشانی کنند..به محض خروج الهه از ماشین گوسفندی را که دایی برای قربانی کردن
جلوی قدم های عروسش آماده کرده بود با یک اشاره قصاب سر بریده شد وجلوی قدم های
عروس قربانی شد وخون قرمز رنگش مثل جوی آبی وسط کوچه روان شد...به رسم سنت
قدیم الهه با کمک علا از روی خون گوسفند گذشت وبا کلی هلله وجیگ ودست شانه به شانه
داماد وارد خانه شدند..بی بی با منقل کوچک زکال جلو آمدو با لبخند وسلام وصلوات چنددور
اسفنددور سر نازدانه نوه هایش چرخاند وروی زکال های گداخته ریخت وزیر لب دعایی
نجوا کردوبه هردوی آنها فوت کرده وبرایشان آرزوی خوش بختی ونیک کامی کرد..با ورود
عروس وداماد به سالن همه به احترامشان ایستادند وبا لبخند به افتخارشان کفی زدندوهلهله
ای کردند..علا ی خجالتی وسربه زیر آن روز ما بعد از تعارف وخوش آمدگویی به مهمان ها
عروسش را تا جایگاه رساند ومثل فشنگ از بین آن همه خانم گریخت واز در بیرون رفت..به

محض خروج علا دختران جوان حسابی مش ئول بزن وبکوب ومجلس گرم کردن شدند..برای تعویض لباس مانده بودم که چکنم که زن دایی زیر کتفم را گرفت ومرا تا دم در اتاقی همراهی کردوگفت:برو تو اتاق علی لباستو وعوض کن وزودبیا برا کمک..مهمونا زیادن عزیزم.. سری تکان دادم وسریع وارد اتاق شدم..اتاقی که از تمیزی برق میزد..همه چیز مرتب ومنظم سرجای خود چیده شده بود..اتاقی بزرگ ودل باز..رنگ اتاق آبی آسمانی روشن بودو اسباب اتاق شامل تخت خواب تک نفره ای که کنار دیوار وقسمت شمالی اتاق واقع بود..کنار تخت چراغ خواب زیبایی به همراه قاب عکس کوچکی از خود علی بودو مقابل تخت وبه فاصله کتابخانه نسبتا بزرگی قرار داشت که درون قفسه هایش پراز کتابهای قطور پزشکی بود..پایین پای تخت میز مطالعه ای به همراه صندلی چرخ دار ولپ تاب بزرگی روی میز واقع وبالای سر تخت قابی از منظره بسیار زیبایی که چشم را خیره میکرد زده بود..چند عدد گلدان گل طبیعی گوشه ی دیوار کنار پنجره چیده شده وپرده ی اتاق از حریر یک دست سفیدی بودوکف اتاق قالی دست باف کاشان خودنمایی میکرد..درکل تمام وسایل ساده اما تمیزوبراق بود..چند دقیقه ای ازورودم وکنکاشم میگذشت که تازه یادم به آمدنم افتادم..سریع مانتو وروسریم را درآوردم ولبه ی تخت انداختم واز آینه ای قدی که به دیوار اتاق کنار در وصل بود ودورش را گچ بری زیبایی قاب گرفته بود،نگاهی کلی به خودم انداختم..دستی روی موهایم کشیدم وبعد از گرفتن دم عمیقی در اتاق راباز کردم واز اتاق بیرون آمدم وبرای کمک به بقیه وارد آشپزخانه شدم..به کمک دیگران سریع مش ئول چیدن میوه وشیرینی داخل ظرفها شدیم وبعد به خواست زن دایی همراه مریم وارد سالن شدیم ومش ئول پذیرایی از مهمان ها.. نگاه کنجکاو وپر از سوال خیلی ها را روی خودم میدیدم وپچ پچشان را بادیدنم در گوش هم..اهمیت زیادی ندادم ومش ئول کارم شدم..بعد از اینکه کار پذیرایی به اتمام رسید کنار

بقیه نشستیم و مش اول تماشا شدیم که خیلی زود جو عروسی بقیه راهم گرفت و آنها هم به جمع رقاصان و مجلس گرم کنان رفتند..نشسته بودم و با لبخند رقص بچه هارانگام میکردم که زن دایی کنارم ایستاد:به به دخترمونو چه راحت نشسته..بلندشو ببینم چه وقت نشسته..

خندیدم:من معذورم زن دایی جان..باورکنین بلد نیستم والا احتیاج به گفتن شما نبود

بازوم را گرفت و کشیدوبا ناباوری گفت:یعنی الان داری ناز میکنی واسه من..!!؟

بلند خندیدم:نه بخدا..ناز کدومه..میخاین از مامان پیرسین..من اهل این کارا نیستم

زن دایی نگاهم کرده ظاهر قانع شد و با تکان دادن سری رفت..بعد از ساعتی خبر رسید عاقد آمد والهه را به اتاق عقد که از قرار همان اتاق سابق خودش بود بردندو پس از چند لحظه دایی در حالی که دو طرفش علا و علی قرار داشتند وارد سالن شدندکه طبق سنت دیرینه به عنوان بزرگتر عروس برای عقد حضور داشته باشند..نگاهم روی علای خجالتیمان که مدام با دستمال عرق نداشته پیشانیش را میگرفت نشست..چقدر لباس دامادی برازنده اش بود..یا علی با ورودش به سالن در کت و شلوار مشکی خوش دوختش خیلی زیباتر از همیشه شده بود وموهای تقریبا بلندش به زیبایی صورتشراقاب گرفته بود واین درحالی بود که با ورودش به سالن چقدر نگاه دختران جوان دم بخت را به دنبال خودش کشاند ولی علیه با حیای ما سربه زیر انداخته ولحظه ای نگاهش بالا نیامد ونگاه هیچ کدوم را که باحسرت به اودوخته شده بودند را ندید..برای لحظه ای علی را با مهرداد همسرسابقم مقایسه کردم..تفاوت از زمین تا آسمان بود علی از هر لحاظ از اوبرتر بود چه از نظر شکل وتیپ وقیافه وچه حیا وکپیرتی که یک صدمش تو وجود پست مهرداد هیچ وقت دیده نشد...

میان چهارچوب آشپزخانه ایستاده بودم که زن دایی به طرفم اومد: «والا تو که هنوز اینجایی.. بدو الان عاقد خطبه رومیخونه..»

لبخند شرمگینی زدم: «مرسی من هستم اینجا.. شما بفرمایین...»

اخمی کرد: «والا اینم حرفه که تو میزنی بچم چهل دور چشاش برای پیدا کردن تو، تو اتاق چرخ خورده و مدام سراپک تو میگیره.. چرا نمیای..؟»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «راستش میگن.. میگن شگون نداره ی زن مطعلقه تو اتاق باشه حین خوندن خطبه عقد..»

اخم شدیدی کرد و دستم را گرفت و کشید: «هرکی گفته به گور باباش خندیده... زود باش راه بیفت..»

-آخه..

میان حرفم آمد: «آخه واما نداریم.. ماشالا تحصیل کرده ای واسه خودت و گوشت آخرشم به خرافات مردمه.. زود باش لباستو بپوش بیا..»

لبخندی به اخمش زدم و گفتم: «شما بریم لباس بپوشم بیام...»

انگشتشو بالا آورد: «آرام.. اومدی ها..»

سری تکان دادم و برای برداشتن و پوشیدن لباسم وارد اتاق علی شدم.. لباس پوشیدم و موهایم را به سختی زیر روسری مخفی کردم و از اتاق بیرون زدم.. به خاطر کفش های بلندم و نابلدی

توپوشیدن این نوع کفش ها راه رفتن برایم سخت بود و مجبور بودم خرامان خرامان راه بروم تا بلایی سر پایم نیاورم...

لای در را به آرامی باز کردم و داخل شدم..الهه و علا کنارهم مقابل سفره نشسته بودند و نگاه به قران بزرگی که روی پای الهه بود داشتند و همه دوره شان کرده بودند..عاقده مش ئول خواندن خطبه ی عقد بود..درراپشت سرم بستم وهنور قدم اول را کامل برنداشته بودم که سرکفشم به ریشه های بلند فرش گیر کرد و سکندری ای به طرف جلو خوردم ..سرم اومد از اون چه که میترسیدم....تقریبا میان هواوزمین معلق بودم که دستی قوی و مردانه زیر ب ئلم را گرفت و مانع افتادنم شد...نفس حبس شده ام از ترس را بریده بریده بیرون دادم و نگاهم کمی بالا آمد و روی ناچیم نشست..علی بود که خم شده و از زیر ب ئلم گرفته بود..از خجالت سرخ شدم و لب گزیدم که همان طور که سعی در بلند شدنم داشت خیلی آروم کنار گوشم گفت:حالا پوشیدن این کفشها لازمه که نتونی باهش راه بری و خودتو ناکار کنی..

لبخند خفیفی زدم و دستم را از دستش بیرون کشیدم..که نگاهش بالا آمد و روی بازوم نشست و به آنی گونه هاش رنگ گرفت:ببخشید...عمدی نبود..

نگاه گرفتم:طوری نیست..ممنونم.

لبخندی زد و رفت و کنار دایی ایستاد..الهه طبق رسم و رسوم بلاخره بعد از سه بار خواندن خطبه بله را داد و صدای جی گ و کل و هلله بالا رفت..بعد از عقد نوبت به دادن هدیه ها رسید و هر کسی به توان و نوبه ی خود هدیه ای تهیه کرد و داد..هدیه من و مامان هم آویز و زنجیر زیبایی با حروف A لاتین و بسیار زیبا بود ..آن شب مهمان ها تا ساعتی از شب رفته ماندند..همه کچرق در شادی و خوشی بودند..به عروس و دامادمان که کنارهم نشسته و عاشقانه

در گوش هم نجوا میکردند نگاه کردم ولبخندی زدم..عروسی الهه را که با عروسی پرزرق وبرق خودم که مقایسه میکردم بی اراده دلم میگرفت..عروسی الهه ساده بود ولی عشق ومحبت آنها به هم گرمی خاصی به مجلس داده بود..کاش عروسی من هم ساده بود واز آن همه بریزوپاش خبری نبود ولی همسر وشریک زندگی کسی میبودکه اورادوست میداشتم وخواهان اوبا تمام وجودم بودم..یاد آن شب با آن مهمانهای کله گنده وسرشناس..یاد تنها وبی کسیم در آن شب..یاد مهردادی که چون مامور عذاب کنارم نشسته بود..یاد وقتی که از زور کپم واندوه بهش پناه بردم..یادخواستن ودرک کردنم توزندگی..یاد قولش..یادامیدداشتن به درست شدنش..یاد رفتار بدش شب زفاف وتنها شدنم..یاد روح زخمیم در آن شب...همه وهمه باعث شدکه اشک باقدرت تمام به چشمانم هجوم بیاورد..به شدت احساس خفگی ونفس تنگی میکردم..کاش میشد گوشه ای خلوت گیر می آوردم وآن هم کپم وبدبختی رابالا می آوردم وبر بخت بدم زار میزدم..

ساعتی ازشب گذشته بود که مهمانها یکی یکی عزم رفتن کردند وبعداز ساعتی به کپیر از فامیلدرجه یک که همه از خودی ها بودند کسی درخانه نماند..قرار براین بود که عروس ودامادمان شب را همین جا بمانند وفردا صبح کوله بار سفر بسته وعازم مشهد مقدس شوند..وبعد از آن سرخانه وزندگیشان رفته وزندگی تازه ای را در کنارهم به خوبی وخوشی شروع کنند..بعد از رفتن مهمان ها خسته از سرووضعم به طرف ساختمان خودمان حرکت کردم ووارد ساختمان شدم..اوووف تمام خانه بهم ریخته بودوروی میزهای پرازبشقاب های کثیف وپوست میوه بود..نگاهی اجمالی به خانه انداختم وبا خودم گفتم محاله این خونه تا خودشب سروسامونی به خودش بگیره..با این فکر وارد اتاقم شدم ..با دیدن علی داخل اتاق که به اقامه نماز ایستاده بود کمی جا خوردم..به آرامی وارد اتاق شدم وبه طوری که حواسش را

پرت نکنم آرام و آهسته به طرف آینه رفتم و با برداشتن مقداری دستمال کاکژی و شیرپاکنی مشغول پاک کردن آرایش صورتم شدم..چند دقیقه ای کارم طول کشید و بعد از اتمام کارم نگاه دقیقی به صورتم انداختم.چقدر این صورت ساده و بی الایش را دوست داشتم و با او آشنا تر بودم..صورت ساده ام کمی معصومانه میزد و با اینکه به حق آرایش زیباتر میگرد ولی همیشه این صورت ساده را بیشتر قبول داشتم و دوستش میداشتم...بعد از پاک کردن صورتم برای برداشتن لباسی راحت به طرف کمد رفتم که در همین موقع علی هم سلام نمازش را داد و متوجه حضور من شد..لبخندی زد و در حینی که در کمد را باز میکردم گفتم:سلام..قبول باشه..

لبش کمی به طرف بالا انحنای پیدا کرد:ممنون...ببخشد بی اجازه اوادم تو اتاقت..اخه اون طرف که نمیشد پیام و اون اتاقهام به قدری بهم ریخته بود که آدم میموند چکار کنه.. لباسی از توی کمد بیرون کشیدم و گفتم:اشکال نداره..تازه شدیم بی حساب باهم..چون منم مجبور شدم امروز از اتاق تو استفاده کنم..

جانمازش را جمع کرد:مهمونا رفتند..؟

سرم را تکان دادم:آره فقط خودمونیا موندن..

جانماز را روی میز گذاشت و با عذرخواهی کوتاهی بیرون رفت..لباسم را با لباس راحتی عوض کردم و لبه ی تخت نشستم و برس مویم را روی موهایم کشیدم و به سختی همه را شانه زدم و با کربیسی جمع کردم..روسریم را روی سرم کشیدم و از اتاق بیرون آمدم..همه توی حیاط جمع بودند و علا آن وسط معرکه ای راه انداخته بود دیدنی... همه را با سروصدا و خنده و آواز به رقص میگرد..از کوچک گرفته تا بزرگ جمع..روی اولین پله ایوان نشستم و تماشاگر هنرنمایی

مردان شدم.. از میان رقص آقایان رقص دایی که رقص قدیمی و زیبایی بود برایم خیلی جالب بود.. محو تماشا بودم که علی کنارم با کمی فاصله نشست و همان طور که دیگران را نگاه میکرد با کمی مکث گفت: موندم این بچه این همه انرژی رو از کجا میاره.. بعضی وقتا من بجای اون خسته میشم از این همه شلوغ کاری..

نگاه گذرایی به طرفش انداختم.. کتش را در آورده بود و پیراهن آبی روشنی که آستین هایش را تا روی ساعد دست بالا زده بود تنش بود گفتم: امشب بهترین شب زندگیشه.. خستگی معنا نداره...

دستانش را درون هم قلاب کرد: خدا به داد آجی من برسه.. تحمل کردن این، کار حضرت فیله فقط.. من میدونم که ی عمری رو باهاش سر کردم..
خندیدم: عشق حلال همه ی مشکل هاست..

سرش کمی چرخید طرفم و از روی شونه نگاهم کرد ولی حرفی نزد.. علاوه از اینکه از تمام آقایان تقاضای رقص کرد باخنده به طرف علی آمد که بلافاصله با چشم کپره علی قدم عقب گذاشت..

خلاصه شبی بود آن شب برای خودش.. کسی اصلا به ساعت توجهی نداشت و هنوز هم مشغول بزن و بکوب و برقص بودند.. ساعت از دونیمه شب گذشته بود که بدون توجه به سروصدا و بی خوابی بقیه وارد اتاقم شدم و خوابیدم..

طرفهای ظهر بود که از سروصدا بیدار شدم و از اتاق بیرون آمدم.. خانه تقریبا به حالت عادی درآمده بود و خبری از آن همه شلوغی و بریز و پاش نبود..

الهه و علا بعد از ناهار با بدرقه همه تا جلوی در از همگی خداحافظی کردند و راهی فرودگاه شدند و دیگران هم تا ساعتی بعد همگی یکی یکی عزم رفتن کردند و خانه را سکوت آرام بخشی فرا گرفت ...

روزها یکی یکی از پی هم میگذشت و زندگی هم کم کم روال عادی خود را در پیش گرفته بود.. خانه بی بی دیگه مثل همیشه برو بیا نداشت.. الهه و علا بعد از سفر با دادن مهمانی کوچکی سر خانه و زندگی خود رفته و دیگران هم مشغول زندگی خودشان بودند.. فقط این میان این من بودم که به کل روال عادی زندگی من تغییر کرده و روزها را گم کرده بودم و نمیدانستم کجای زندگی قرار دارم و از زندگی چه میخواهم و این در حالی بود که تمام اینها روی روحیه و اخلاق من بدجور اثر منفی گذاشته و از من شخصی بداخلاق و کج خلق و کمی گوشه گیر ساخته بود.. این روزها زیاد با آدمهای اطرافم نمیجوشیدم و تنهایی و انزوا را به جمع ترجیح میدادم.. تمام مدت خودم را با کارهای خانه و یا مطالعه مشغول میکردم.. ماما و زن دایی با دیدن حال تمام سعی شان این بود که به هر صورت که شده مرا از آن

وضعیت نجات دهند... به عنوان مثال مرا به زور و اصرار همراه خود به خریدی.. منزل فامیل و دوست و آشنایی میبردند تا از این حال و روز بیرون بیایم ولی زیاد موفق به این کار نبودند.. شکستی که من از زندگی خورده بودم از من آرام دیگری ساخته بود.. آرامی که مدام در گذشته سیر میکردم تمام فکر و ذکر من این بود که چرا تو اوج جوانی باید دچار چنین شکست سنگینی میشدم... چرا نباید مثل تمام دختران هم سن و سالم از روزهای جوانیم لذت ببرم و مجبور به تحمل حصار تنهایی باشم..

یک شب که بی خوابی عجیبی به سرم زده بود و بعد از کلی این دنده و آن دنده شدن در آخر با حرص بلندشدم و از خیر خواب به کل گذشتم و به آرامی از ساختمان بیرون زدم... روی تخت چوبی کنار دیوار نشستم.. هوا عالی بود و مهتاب همه جا را روشن کرده و نسیم آرامی میان شاخ و برگ درختان وزیدن گرفته بود و به آدمی لذت خاصی میداد.. لبه ی تخت نشستم ... زانوانم را بئل زدم و به اطراف نگاهی انداختم و ناخودآگاه فکرم رفت طرف روزی که برای اولین بار قدم به این خانه گذاشتم.. اتفاق های آن روز به بعد مثل نواری از جلوی چشمانم گذشت و اشک را به دیدگانم آورد.. به آنی اشکهایم روی گونه ام روان شد و تبدیل به هق هق آرامی شد.. سرم را روی زانوانم گذاشتم و به اشکهایی که با سخاوت تمام روی صورتم لئزیدن میگرفت اجازه باریدن دادم.. بلاخره بئضی که بعد از قضیه طلاقم توی گلویم خانه کرده بود شکست و مثال دملی چرکین سر به بیرون باز کرد.. نمیدانم چند دقیقه ای به حال خودم بودم و بر بخت بدم اشک میریختم و این اشکها انگار حالا حالاها خیال بند آمدن نداشت.. سرم روی زانوانم بود و اشک از میان پلک های بسته ام روی گونه ام روان بود که با استشمام بوی عطر ملایمی و سپس صدای بم و خواب آلود علی که گفت: آرااااا.. خوابیدی..؟؟!!!

لب گزیدم و با کمی مکث و صدای گرفته ای گفتم: نه.. بیدارم..

پرسید: چرا اینجا نشستی..؟ چرا هنوز بیداری.. نخواییدی..؟؟؟

حرفی نزدم.. کنارم نشستی: بینمت.. حالت خوبه..؟

صدای نفس های بریده ام او را به شک انداخت.. به همین خاطر گفت: سرتو

بده بالا بینمت.. آرام...!!! تو داری گریه میکنی..!!؟

به سختی خودم را کنترل کردم و سرم را بالا گرفتم..دستی به صورت خیسم زدم و بدون نگاهی گفتم:حالم خوبه..چیزی نیست..
سری تکان داد:میبینمت چقد خوبی...؟؟؟

۱۷۱

لبخند زورکی به لب آوردم:خوبم..باور کن ..فقط ی کم دلم گرفته ..
پرسید:چرا..مگه چی شده..اگه چیزی شده و کمکی از من ساخته ست بگو..
کمی چرخیدم طرفش:چیز خاصی نیست...گاهی یاد گذشته ها بدجور آزارم میده..
گفت:اجباری به یاد آوریش نیست..مجبوری خودتو اینطور عذاب بدی...
نفس عمیقی کشیدم:نیازی نیست بهش فکر کنم گذشته هام به روشنی جلوی رومه...
گفت:بستگی به خواست خودت داره..بخوای میتونی فراموش کنی..

پرسیدم:چطوری..؟چطور میتونم خاطرات تلخ گذشته را از ذهنم دور کنم..علی!!من هیچ وقت خاطره ی خوبی از گذشته هام نداشتم که بخام بهش فکر کنم..هرچی بوده همه تلخ و گسه..مخصوصا این آخریاش..

گفت: بین آرام دراین که تو توی زندگی خیلی سختی کشیدی هیچ شکی نیست..مخصوصا تو زندگی با مهرداد..ولی این دلیل نمیشه که خودت رو داکپون کنی..تو اگه بشینی و مدام فکرت

دنبال گذشته هات باشه به نظرت همه چی درست میشه.. تازه تو با این کارات آینده ت رو هم تحت الشعاع قرار میدی وبا فکر کردن به اونها تنها انگیز تو از دست میدی اون موقع است که دیگه نه گذشته روداری نه آینده ت..

همان طور که زانوانم را در آپکوش داشتم..نگاهم روی تصویر ماه که داخل حوض افتاده بودنست:همه چی تو حرف آسونه..باید تو خود میدون خودتو نشون بدی که چقدر مرد عملی..آدم تو خود واقعیت خودشونو نشون میدن..میدونی چیه من هیچ وقت تو زندگی شخصی خودم هیچ اراده ای از خودم نداشتم..همیشه این دیگران بودند که برام تصمیم گرفتند وبریدن ودوختن ودر آخر مجبورم کردن تنم کنم..این که چی بخورم..چی بپوشم..کجا برم..با کی برم..تو تمام اینها من هیچ وقت حق هیچ اظهار نظری نداشتم واسه همین اعتماد به نفس پایینی داشتم..پدر بود که همیشه تصمیم گیرنده بزرگ زندگی ما بود..اون بود که تعیین میکرد که چی به صلاحمونه وچی نه..تصمیم آخرشم که همگی با چشای باز خودتون دیدین..من هیچ وقت تو زندگی عشق ودوست داشتن رو تجربه نکردم..نه اینکه هیچ وقت هیچ فرصتی دست نداده باشه..چرا بود ولی من آدم اینکار نبودم..زندگی پدر ومامان درست جلوی روم بود وآینه ی عبرت من..مامان چندین بار قصه ازدواج خودش وپدر را برام گفت و من ترسیدم..ترسیدم از اینکه نکنه تجربه ی تلخ اونام واسه من تداعی بشه..من دور عشق وعاشقی ودوست داشتن و ی خط بزرگ قرمز کشیدم..بودند خیلی از پسرها چه تو فامیلودوست وآشنا و چه کپریبه های که تو راه مدرسه مزاحمت ایجاد میکردندوپیشنهاد دوستی میدادندوکلای ادعا داشتن که خواهانم هستند وپای اثباتشم موندند وخیلی هاشون دست به چه کارهای احمقانه ای که نزدند..ولی باور کن ی کدومشونم واسه من اهمیت نداشت..من از زندگی مامان فراری بودم هیچ وقت دوست نداشتم زندگیم تکرار زندگی ی پری دیگه باشه ولی بی خبر بودم که

سرنوشت چه بازی ها که باهام نداره..بی خبر بودم از اینکه زندگیم به مراتب بدتر از مامان خواهد بود..

دم عمیقی گرفتم و خودم را کمی بالاتر کشیدم و به دیوار تکیه زدم: از اینجا که رفتم انگار فقط همه منتظر آمدنم بودند... پدر و مهرباد تمام کارها رو روبراه کرده و همون شب مراسم بله برون انجام و تمام قرار و مدارها گذاشته شد.. بدون اینکه حتی نظری از من پرسیده بشه.. انقد گیج و شوکه بودم از این سرعت عمل که تا بخوام به خودم پیام دیدم کار از کار گذشته و من شرعی و قانونی شدم همسر مهرباد.. حال اون شبم ناگفتنیه.. به ظاهر عروس اون مجلس من بود و اون مراسم با اون همه بریز و پاش مال من بود ولی تنها کسی بودم که هیچ از اون شب نفرت انگیز به یاد ندارم.. وقتی دیدم دیگه کار از کار گذشته و همیشه کاری کرد با خودم عهد بستم که تمام سعیمو به خاطر مهرباد و دوست داشته شدنش بکنم تا شاید بتونم ازش مهری به دل بگیرم.. ازش قول خواست و به ظاهر قانع شد ولی هیچ وقت سر قولش نموند و خلف وعده کرد... درست از فردای همون شب عروسی اخلافمون شروع شد.. صبح با ی مشاجره کوچک سریع بهم ریخت و عصر همون روز هم دوباره..

من کنار مهرباد درد کشیدم و روحم زخم خورد... مهرباد مال من و فکر من نبود.. من نمیتونستم با زن بازه بودنش... با مشروب خوردنش.. یا تفننی مواد کشیدنش کنار پیام.. من نمیتونستم از جنس خودش باشم و کنارش باشم و شاهد کارهایش و بازم لب فرو ببندم و چشم بگیرم از کاراش.. من نمیتونم مثل اون و امثال اون لباس بپوشم.. مثل خودشون رفتار کنم و ولخت و عور بین ی مشت از خودش حیوون تر و چشم ناپاک تر آزاد بچرخم و همینا میشد شروع ی اختلاف و دهن به دهن شدن و کتک خوردن و قهر کردن و رفتن چند روزه ی اون از

خونه...بعدم که برمیگشت انگار نه انگار که چه اتفاقی افتاده وچی بینمون گذشته بود..اون موقع بود که انتظارهاش بیجا میشد برای من عاصی..

به ظاهر سه سال همسرم بود واسمش روی خودم ونامش تو شناسنامم ...ولی از همه ی این سه سال فقط شش ماه باهم بودیم..شش ماه کنار هم وتوی خونه زندگی کردیم...شش ماهی که شش روز هفته اش اگه به بحث وجنگ ودعوا نمیگذشت اون روز شب نمیشد...

میان حرفم اومد:متوجه نمیشم..از سه سال فقط شش ماه..پس بقیه اش..اصلا چرا... واسه چی...؟ گفتم:اره شش ماه..ی شب توی مهمونی اونقده خورد وکثیف بازی کرد که تو حالت

کپیر ارادی موقع برگشت تودرگیری لفظی که پیدا کردیم گفته شد اونچه که نباید

میشد..حرفاش بدجوری

دردداشت..تاروپود پوسیده زندگیم یک باره با اون حرفا از هم گسست...من نمیتونستم

کنار مردی بمونم که منو تنها واسه ی حس آنی وتنها کپریضه جنسی بخاد...این شد که از

اون شب تقریبا ازش جدا شدم..

با اتمام حرفم نگاهی به طرفش انداختم..سر به زیر داشت وعصبی گوشه لبش را میجوید.گفتم:حرفامو بزار پای درد دل ساده..نمیخواستم باعث ناراحتیت بشم..

سرش را بالا آورد و خیره صورتم پرسید: چرا زودتر جدا نشدی.. چرا گذاشتی این همه این قضیه کش پیدا کنه تا اینطور زخم بزنه به روح و جسمت..

گفتم: خواستم.. نشد... بعد از اینکه بادوز و کلک سرمایهشو از شرکت پدر کشید بیرون و اون بلاها رو سر پدر در آورد و سفر خارج از کشورش همه خود به خود دست بهم دادند و روز به روز موضوع عقب افتاد.. بعد از اونم وقتی درخواست دادم تو جلسه ها حضور پیدا نکرد.. کلی من و از طرفیم خواهرش مهنوش رفتیم و حرف زدیم ولی آقا تازه فهمیده بود چی شده و پی به علاقه ش به من برده بود.. این بود که راضی به طلاق نمیشد.. فقط خدا میدونه چقدر رفتیم و او مدیم و حرف زدیم و حرف شنیدیم تا بالاخره قانع و راضی به این کار شد... متاسفانه مهرداد وقتی متوجه علاقه اش و توجهش به من شد که خیلی دیر شده بود.. دیگه پلی پشت سر زندگیمون نمونده بود و راه برگشتی نبود.. من حاضر به ریسک دوباره نبودم چون نه علاقه ای نسبت به اون تو خودم میدیدم و نه میتونستم روی علاقه ی نوپای اون حساب کنم..
نفس عمیقی گرفت: چیزی برا گفتن ندارم فقط میتونم بگم واقعا متاسفم..

لبخند کپ‌مگینی زدم:

در اینجا، زن بودن سخت است

همه از تو رسیدن می‌خواهند

مردها هم که زی ر عشق بزنند

باز تو مقصری!

به تو میگویند: اگر کمی بیشتر به او میرسیدی، برای همیشه می ماند... توروهم بد خواب کردم... و راجیهامو بر من ببخش..

نگاه گرفت: در اینکه خوشبخت نبودی شکی نبود ولی اینو میدونم که مهرداد بی انصافی رو با خود خواهیهایش تمام و کمال در حقت تموم کرده.. خوشحالم که محرم دونستی..

گفتم: ضربه مهرداد تنها روی من نبود اون نه تنها به من و خانواده ام و بلکه بزرگترین ضربه رو به خودش زد.. بده آدم بخاد ضربه بزنه و در آخرم ضربه ی کاری به خودش و دل خودش بخوره.. همین منو بسه..

گفت: امثال مهردادها زیادن و این آدمها به معنی واقعی کلمه بیمارند.. این آدمها روحشون بیمار و برای اینکه بتونن ی خودی به همه ی اونایی که دست پایین میگیرندشون نشون بدهند دست به هر کاری میزنن تا دیده بشن.. آدمهای عقده ای که دنبال کمبودهاشون تو دیگرانند.. مهرداد با این کار میخواست خودی نشون بده و مهم نبود تو این راه چند نفر ضربه میخورند مهم خودش بود و کپرور زیاد و کاذبش که ارضا بشه حالا به هر طریقی...
خندیدم: یادم باشه سرفرصت حساب کنیم.. مشاور خوبی هستی..

تک خنده ای زد: مسخره میکنی...؟

لبخندی زدم: بن بخدا حالمو ببین..

روی تخت دراز شد و دستانش را زیر سرش قلاب کرد: ما به خاطر شرایط کاری که داریم ب طبع با آدمهای زیادی سروکار داریم و با روحیه ی آدمها آشنایی زیادی داریم و این هم نیازی به تخصص خاصی نداره خانوم آرام خانوم...

با این حرف به پهلو چرخید و دست چپش را پایه سرش قرار داد: ببینمت.. تو چرا

مثل این پیرزنها چپیدی تو این خونه و نمیری بیرون..!!؟

سرم چرخید طرفش و نگاهم کمی پایین اومد: کجا برم مثلا...؟

گفت: چه میدونم.. برو بیرون.. واسه خودت بچرخ.. خرید کن.. این همه فامیل برو بهشون سر بزن.. مهم تر از همه واسه خودت دوست پیدا کن و انقده تو خونه نمون و فکر و خیال بیهوده نکن..

نیشخندی زدم: دوست..!!؟!! اونم اینجا.. توی شهر کپریب.. من این همه سال شهر خودم بودم و زندگی کردم وی دونه نتونستم پیدا کنم حالا از کجا پیدا کنم اونم اینجا و نا آشنا..

لبخندی زد: میخای من برات پیدا کنم.. فقط تو شرایط لازم و ذکر کن و اینکه از کدوم جنس باشه.. بقیه اش حله..

خندیدم: توام از اون هفت خط هاییا.. انگار تجربت از من خیلی بیشتره

یلند شد و نشست: نه بابا.. تجربه کجا بود.. من فرصت ندارم سرمو بخارونم.. اینم دیگه بمونه..

- پس بیخود میکنی الکی پیشنهاد میدی.. نمیگی شاید من بی جنبه باشم..

- بده خواستم واست ی دستی بالا بزنم..

با شیطنت نگاهش کردم :من با جنس خودم حال نمیکنم وبد آ بم میره تو ی جوی ...تونستی مخالفه رو جورش کن ی دلی از عزا دربیاریم...

— پس اینطوریه..

خندیدم که با مکثی گفت:با این اوصافی که تو گفתי منم یکی رو بیشتر نمیشناسم..چشمکی زد:خیالت راحت پاش بیفته بد پایه ست...

به صدام هیجانی دادم:حالا کی هست..زود رو بزن بینم..

شصتش را به طرف سینه اش گرفت:بهتر از خودم سراغ داری تو رو بزن..

بلند خندیدم که بلافاصله دستش روی بینیش نشست:هیس..آروم همه رو بیدار کردی..

گفتم آخه تو..تو کی فرصت داری وقتت رو با من بگذرونی..من یکی را میخوام بد پایه..پابه پام همه جوهره بیاد..تو که هیچ وقت نیستی. یا مطبی یا بیمارستان..تازه فکرشو بکن علا بفهمه چکارت میکنه..به قول خودش بچه مثبت واین حرفا

باخنده گفت:حالا مگه واجبه علا بفمه..این همه مردم تو خفا که چه کارها نمیکنن یکیش هم ما

..حالا که ما رسید آسمون تپید...

خندیدم:پاشو..پاشو برو بخاب خسته ای..

باخنده گفت:خوابم به وقتش الان هنوز جواب مذاکره ی دوستانمونو نگرفتیم...

سری تکان دادم: پیشنهادات خوب که چه عرض کنم عالی.. ولی مهم اینه که شما وقت خالی ندارین...

گفتم: حالا همش ی شبه تو هفته.. من پنج شبه شبها زودتر میام.. میتونیم بریم ددر دودور.. بعدم که جمعه هام هست و قرار هر هفته من واسه رفتن به کوه.. میتونیم از این به بعد توام اگه خواستی همراهی کنی منو...

گفتم: عالی.. قبول.. فقط اگه قرار به اون دفعه باشه من نیستم.. تا چند روز تموم تن و بدنم درد میکرد و کوفته بود.. تا ی جایی میریم و برمیگردیم..

از تخت پایین آمد و کش و قوسی به بدنش داد: پس میمونه قرارمون واسه فرداشب...!!؟
گفتم: باشه.. فقط ی چیزی.. تو زیاد سخت گیر که نیستی...

پرسید: در مورد چی..؟

با شیطنت خندیدم: معمولا آدم که میره بیرون ی جا که نیمونه که.. شیطنتم میکنه..

زل زد تو صورتم: تا منظورت از شیطنت چی باشه...

خندیدم: درست میفرمایین شما.. شبتون بخیر..

پوزخندی زد: صبح شمام بخیر.. چیز زیادی نمونده تا اذون صبح..

چند قدمی به طرف ساختمان برداشتم و بعد ایستادم و علی راکه به طرف ساختمانشان
میرفت صدا کردم: ممنونم.. از اینکه به حرفام گوش دادی و شدی سنگ صبورم و با
حرفات آرومم کردی.. ممنونم..

با زدن لبخندی دستی برایم تکان داد و وارد ساختمان شد... نگاهی به آسمان مهتابی انداختم
و با کشیدن نفس عمیقی وارد خانه شدم...

روز بعد طرفای صبح بود که دایی مصطفی به دیدنمان آمد... مش ئول رسیدگی به باکچه
هابودم که زنگ زدند.. بلندشدم و دستم راسریع آبی زدم و برای باز کردن در رفتم.. با دیدن
دایی پشت در با خوشحالی سلامی دادم و حالش را پرسیدم. بوسه ای روی صورتم زد: چطوری
آرام دایی.. خوبی دایی جون..؟

جواب دادم: به لطف شما.. شما خویین..؟

لبخندی زد و از پله ها پایین آمد: چه خبر دایی.. چه کارا میکنی..

گفتم: از زور بیکاری و بی حوصلگی خودمو مش ئول این باکچه ها کردم..

پرسید: تنهایی دایی؟

گفتم: نه.. بی بی رفته سفره خونه یکی از همسایه ها.. مامان زن دایی هم داخل ساختمونند..

دستش دور شانام حلقه شد: پس بیا بریم تو که باهات حرف دارم..

گفتم: خیر باشه دایی..

لبخندی زدوهمراه هم داخل ساختمان شدیم..دایی با گفتن(یا الله ی)اعلام حضور کرد..مامان وزن دایی واسه استقبال از دایی از اتاق بیرون آمدند.باهم سلام واحوالی کردند که مامان گفت:چه عجب از این طرفا خان داداش راه گم کردین..

دایی خندیدوبه پشتی تکیه زد:راهم رو گم کردم سراز اینجا دراوردم..

مامان قیافه ای گرفت:بازم خوبه اثار پیریت افاقه ای کرد...

دایی بلند خندیدوزن دایی شکوه لیوانی چای تازه دم جلویش گذاشت:خب کردین خان عمو ..زهرا خانوم چطورن..خوبن؟

دایی تشکری کردو جواب داد:همه خوبن..سلام مخصوصم دارن خدمت شما..راستش اومدن بی هوا وسرزده امروز من همچی بی دلیل نیست..

نگاهم کرد وگفت:اومدم با آرام حرف بزنم.

با این حرف گفت:برات ی پیشنهاد دارم دایی..راستش وبخای من ی کم تو شرکت دست تنهام این روزا..تا چند وقت پیش ی خانومی بودندتو سمت منشی که کارای شرکت و برام راه می انداخت ولی بعداز ازدواجش انگاری شوهرش زیاد راضی به کار کردنش نیست..اینه که موندم دست تنها حسابی وکارام همه زمین مونده...چندروزه که دنبال ی منشی واسه شرکتم که یهو یادتو افتادم..اومدم ببینم آرام خانوم ما منت میزاره سردابیش واونو از این پادر هوایی درمیاره یانه..

نگاهی به مامان وزن دایی انداختم و گفتم: والا من چی باید بگم.. من که آشنایی با کارشماندارم.. دایی تو جاش کمی جابه جاشد: آشنایی نمیخاد که دایی. آپولو که نمیخای هوا کنی.. ی چند تا عدد وارقامه که باید حساب کنی.. گاهی هم ی سندی بزنی ویا تماس با چندتا شرکت برای اخذ قرارداد.. همین..

گفتم: راستش بدم که نمیادی جایی مش عول بشم و تا تو خونه بمونم و از زور بیکاری درودیوار و تماشا کنم... مامان نظر شما چیه...؟
مامان جواب داد: به نظر منم که عالیه به قول خودت اینطوری حوصلتم سر نمیره و لااقل مش عول به کاری...

دایی لبخندی زد و لیوان چایش را برداشت: با این حساب دیگه قضیه حله..

لبخندی زدم که چایش را تمام کرد و روی تکه کاکپزی آدرسی را نوشت و داد دستم: این آدرس شرکته.. از شنبه کار رو شروع میکنی و خودمم میام دنبالت.. خندید و ادامه داد: از نظر حقوق و مزایام حرفی نیست از خجالتت در میام
لب گزیدم: این چه حرفیه دایی جون کی صحبت پول کرد..

گفت: حساب حساب کاکا برادر.. هر چیزی جای خودش..

با این حرف بلند شد: خب فعلا با اجازه همگی

مامان هم ایستاد: کجا حالا داداش.. بمونین نهار و پیش ما..

دایی دستی روی شانه مامان زد: نه دیگه باید برم .. کلی کار عقب افتاده دارم که باید ی سروسامانی بهش بدم .. انشاالله ی وقت دیگه ... شمام اگه وقت کردین بیاین اون طرفا آباچی خانوم ..

مامان سری تکان داد: چشم خان داداش .. ماهر جام که باشیم زیر سایه سر شماییم ..

دایی برای پوشیدن کفشهایش خم شد: زیر سایه حق .. خب پس آرام جان من شنبه منتظر ما ..

گفتم: چشم .. فقط شما زحمت نکشین من خودم میام

گفت: ی چند روز میام تا هم به مسیر بیشتر آشنابشی وهم کارا روروال بیفته .. خب با اجازه بی بی روهم سلام برسونین ..

از پیشنهاد خوب و کپافلگیر کننده دایی خیلی خوشحال شدم و از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم .. از اینکه دیگه مجبور نبودم تو خونه وقتم را پای کارهای الکی یا صحبت های مامان و بی بی تمام کنم ...

آن روز را تا شب با کارهای خانه و کارهای شخصی خودم را مشغول نگه داشتم .. طرف های کپروب دوشی گرفتم و نمازم را خواندم .. هنوز ساعتی را تا آماده شدن و رفتنم باقی مانده بود ..

وارد اتاق شدم و مقابل آینه ایستادم و نگاهی به خود آرامم انداختم .. چشمان سیاه و خمار آلودم از شادی برق میزد .. نگاهم به ابروهای کمی نامرتبم افتاد .. وقت انچنانی نبود پس سریع دست به کار شدم و دستی به سرو صورتم کشیدم .. کارم که تمام شد با نگاهی به صورت مرتب و تمیزم

به طرف کمد لباسهایم رفتم..مانتو وشلوارسیاه رنگی تنم کردم وشال نخی آبی رنگی برداشتم وجلوی آینه روی سرم مرتب کردم...نگاهی به خودم انداختم در عین سادگی شیک ومرتب بودم وبا اینکه صورتم هیچ آرایشی نداشت ولی با آن تیپ ولباس زیبایی خیره کننده ای داشت..

بابرداشتن کیفم از اتاق بیرون آمدم...مامان،بی بی و زن دایی داخل هال نشسته ومشئول صحبت بودند..مامان با دیدنم نگاهی به سرتا پام انداخت وبا لحن مهربانی پرسید:کجا مامان جان..!!؟

کیفم را روی دوشم انداختم:قراره با علی بریم بیرون اگه اشکالی نداره...

نگاه مامان وزن دایی برای لحظه ای روی هم نشست..زن دایی ب جای مامان جواب داد:نه گلم چه اشکالی...برین که امیدوارم حسابی بهتون خوش بگذره...

لبخندی زدم:پس با اجازتون..وروبه مامان گفتم:ی لحظه میاین مامان

با این حرف از اتاق بیرون زدم ومنتظر مامان ماندم..مامان لبخند به لب مقابلم ایستاد:جونم عزیزم..

لبخند محجوبی زدم:شما که ناراحت نیستین..؟

پرسید:از چی مامانم...!!!

گفتم:ی وقت زن دایی یا شما پیش خودتون..

میان حرفم اومدوگفت:هم من دخترم و میشناسم هم مامان علی پسرشو...برین ی کم
خوش باشین دلتون باز شه..دست از سر ما پیر پاتالام بردارین...

خندیدم:مامان...!!!!

خندید:برو جونم ..خوش بگذره

خم شدم ودستش را ناچافل بوسیدم.وبا تکان دستی ازش خداحافظی کردم واز خانه خارج
شدم..

مقداری از راه را که ماشین رو نبود پیاده طی کردم وکنار خیابان به انتظار تاکسی ایستادم..چند
دقیقه ای از انتظارم کنار خیابان میگذشت که با ایستادن تاکسی زردرنگی مقابلم با دادن
آدرس سوار شدم..حدود ربع ساعتی بعدمقابل ساختمان پزشکان نگه داشت وبا تشکری پیاده
شدم ونگاهم روی تابلوهای زیاد سردر ساختمان به گردش درآمد..بادیدن نام علی ستوده بین
آن همه تابلو نفسی گرفتم واز پله ها بالا رفتم..مطب علی واقع در طبقه سوم بود..ساختمان
بزرگ و تازه سازی که بسیار شیک وتروتمیز بود..مقابل مطب ایستادم ونفسی تازه کردم وبه
آرامی وارد مطب شدم و نگاهم بین سالن تقریبا شلوغ ومردمی که توصف انتظار نشسته
بودند چرخي خوردکه با صدای منشی نگاهم به طرفش چرخید:بفرمایید خانوم امری
داشتین...؟؟

مقابل میز منشی که دختر جوان ونسبتا زیبایی بود ایستادم:سلام..با جناب ستوده کارداشتم..

نگاهی پر از ناز وعشوه ای بهم انداخت:وقت قبلی داشتین...؟

گفتم: خیر.. کارم شخصیه اگه بگین آرام اومده ممنون میشم..

دختر جوان پشت میز کمی لبهای درشتش را که رنگ رژ قرمز جی ئی داشت راروی هم فشار داد وبا اکراه از پشت میز بلند شد: ی چند لحظه صبر کنین لطفا..

با این حرف ضربه ای به در زد و در را نیمه باز کرد و تقریباً نیمی از هیکل خوب و متناسبش را داخل اتاق کشید: ببخشین آقای دکتر ی خانمی به نام آرام اومدند..

صحبت های علی را نمیشنیدم فقط دیدم که چند باری سری تکان داد وبا گفتن چشمی هیکلش را عقب کشید و در را بست و روبه من گفت: آقای دکتر گفتن بفرمایین بشینین میرسن خدمتتون..

سری تکان دادم وبا تشکری زیر لب روی صندلی نزدیک به در نشستم.. نگاهم چرخ

اطراف خورد.. ساختمانی که شامل یک سالن انتظار نسبتاً بزرگ بود که دور تادور آن

راصندلی هایی به رنگ سفید چیده شده و چند گلدان طبیعی هم یکی از گوشه های سالن را

اش ئال کرده بود.. دو طرف سالن قاب های بزرگی که منظره طبیعت زیبایی را نشان میداد

روی دیوار به زیبایی خودنمایی میکرد.. طرف شمالی سالن اتاق کار علی و کنار آن هم

اشپزخانه کوچکی که شامل دو کابینت و یک

۱۸۱

اجاق گاز کوچک و سینک ظرفشویی بود.. و کنار آن هم دری واقع بود که روی آن با قطعه

مقوایی کلمه WC نوشته شده بود..

نگاهی به ساعت انداختم حدود هشت و ده دقیقه را نشان میداد.. بلند شدم و از روی میز وسط

سالن مجله ای برداشتم و دوباره سر جای قبلیم نشستم و مش ئول ورق زدن شدم که در اتاق

علی باز شد واوبه همراه مرد جوانی که پوشه ی سفیدی در دست داشت بیرون آمدند..بعد از اینکه مرد جوان را چند قدمی همراهی کرد و خداحافظی کرد به طرفم آمد..به رسم احترام از جا بلندشدم ولبخندی به لب آوردم..که لبخندم رابا لبخندی جواب دادوگفت:شرمنده امشب ی کم بدشانسی آوردیم..فکر نمیکردم منشیم این همه نوبت داده باشه باید ی کم منتظر بمونی..ایرادی که نداره..؟

لبخندم عمیق تر شد:چاره ای هم هست جناب دکتر..؟

به کنایه ام لبخندی زد:عذر میخام..

گفتم:ایرادی نداره منتظر میمونم..

سری تکان دادوهمان طور که به طرف اتاقش میرفت بدون نگاهی به منشی گفت:خانم لطف کنین مریض بعدی را بفرستین داخل..

از پشت نگاهش کردم .در آن روپوش سفید رنگ که تا نزدیکی های زانوانش میرسیدخیلی خوش قیافه تر به نظر میرسید..

بعداز اینکه وارد اتاق شد ومنشی بیمار بعدی را داخل فرستادرو کرد به من ونگاهش روی کل بدن وصورتم مانوری دادوپرسید:بخشین..شما نسبتی دارین با آقای دکتر...؟
سری تکان دادم:دختر عمه شون هستم..

از حرفم جا خورد نگاهش کمی روی صورتم کش آمد و آشکارا اخمی کرد و سرش را برگرداند و با سالنامه روبرویش مشغول شد.. بی اراده لبخندی زدم و خودم را با مجله داخل دستم سرگرم کردم.. اینم یکی دیگه از خاطر خواهای جناب پسر دایموم..

کمی از نه گذشته بود که آخرین بیمار از اتاق بیرون آمد.. بعد از بیمار علی بود که سریع روپوش سفیدش را از تنش بیرون کشید و به جالباسی زد و با برداشتن کت و کیفش بیرون آمد و با لبخند خجولی گفت: ببخش آرام جان.. شرمنده خیلی معطل موندی...

بلند شدم و کیفم را روی دوشم انداختم: ایرادی نداره.. بریم؟؟

سری تکان داد و رو کرد به منشی و بعد از کمی صحبت در مورد پوشه ای که روی میز بود به طرفم آمد.. کنار در ایستاده بودم و از زیر چشم حرکات منشی زیبایش را میپاییدم که از زور عصبانیت در حال انفجار بود و صورت سپیدوزیبایش به قرمزی میزد.. حتی وقتی در را باز کرد و دستش را با فاصله پشتم گرفت جواب خدا حافظیم را نداد و با تحقیر فقط نگاه گرفت..

همراه هم از ساختمان بیرون آمدیم و علی ریموت ماشینش را زد.. همان طور که روی صندلی جلومینشستم پرسیدم: این منشی خوشگلت با من پدر کشتگی داشت آیا.. بی تربیت جواب خدا حافظیم نداد.. طوری نگام میکرد انگار قاتل باباش جلوی روزه..

با صدا خندید: این دیگه مشکل خاص خود شما خانوماست که چشم ندارین بالاتر از خودتونو ببینین..

نگاهش کردم: اشتباه شمام همین جاست جناب دکتر جان که متوجه نظر خاص ایشان به خودتون نشدید..

نگاهش با تعجب چرخید طرفم: اینم از اون حرفا بودا..

نیشخندی زدم: کلا پرتی.. یعنی واقعا متوجه نشدی یا خودتو زدی به اون راه..

شانه ای بالا انداخت: نه والا.. من اصولا توجهی ندارم به این چیزا..

اخمی کردم: پس با این حساب چطور میخای ازدواج کنی وکاندید بزنی...

خندید: فعلا که چنین قصدی ندارم.. حالا تا اون موقع ی کاریش میکنم..

پرسیدم: کی دیگه.. پیر شدی جوون...

همان طور که رانندگی میکرد نگاه گذرای به صورتم انداخت: هی میگم نشین پای حرفای

این زن های خونه مون گوش نمیدی بین رو توام اثر کرد حرفاشون..

لبخندی زدم و گفتم: راستی.. ی خبر خوب..

ابرویی بالا انداخت: مژدگونیم بدم..

خندیدم: امروز دایی جون اومده بود.. ازم خواست منت سرش بزارم برم تو شرکتش

واسه کار.. میگفت لنگ ی منشی مونده..

سری تکان داد: عالییه.. تو چی گفتی..

جواب دادم: قبول کردم.. قراره کارمونو رسما از شنبه شروع کنیم..

لبش کمی کش آمد: تبریک پس... شیرینیش یادت نره..

لبخندی زدم و شیشه را دادم پایین: شیرینی رو چه قابل شما جون بخواه.. فقط کیه که بده.. حالا کجا داریم میریم..

گفت: شما حوصله کن فعلا.. بعدم جونت مال خودت ما به همون شیرینیتم قانعیم..

چند دقیقه بعد علی مقابل رستوران بسیار شیک و بزرگی ایستاد.. همان طور که نگاهم به ساختمان شیک مقابلم بود پیاده شدم که کنارم ایستاد و بانگاه کوتاهی دستش را به طرف جلو به عنوان راه بیفت نگه داشت.. قدمی جلو گذاشتم و دوشادوش هم وارد سالن بزرگ و تمیز رستوران شدیم..

جمعیت زیادی که پشت میزها نشسته بودند نشان از مشهوریت خوب رستوران و کپذاهای عالیش داشت.. علی جای دنج و راحتی را انتخاب کرد و صندلی برایم عقب کشید که بازدم لبخندی تشکری کردم و نشستم..

علی مقابلم نشست و به من که نگاهم اطراف را میکاوید گفت: چطورره.. باب میل هست یا نه.. نگاه گرفتم و سری تکان دادم: عالیه.. سرکیسه تم حسابی باید شل باشه اینطور که پیداست..

دستانش را روی میز مقابلش درون هم قلاب کرد: در عوض کپذاهش عالیه.. می ارزه به سرکیسه شدنت..

با کمی شیطنت نگاهش کردم: انگار زیاد میای این طرفا.. سریع ی آمار بده بینم چقد از قافله عقیمم.. چند تا خانوم جای الان من نشستن..

نگاه اوهم شیطان شد: والا آمار دقیق که ندارم.. بسی زیاد بودند..

گارسن تمیزو مرتبی کنار میزمان همراه با دفتر و دستکش ایستاد.. خوش آمدی گفت و منورا جلوی هردویمان گذاشت.. قدمی عقب رفت و به انتظار ایستاد.. علی نگاهم کرد و سری تکان داد.. بدون اینکه دست به منو بزنم گفتم: من کلا چلو کباب و به هر چیزی ترجیح میدم..

با حرف من نگاهش چرخید طرف گارسن: لطف کنید دوپرس چلو کباب با مخلفاتش..

گارسن به نشانه اطاعت سری تکان داد و رفت که علی صندلیش را کمی عقب کشید: من برم ی آبی به سرو صورتم بزنم الان میام..

لبخندی زدم و چشم بستم.. علی بلند شد و به طرف دیگر رستوران که سرویس بهداشتی بود رفت که صدای موزیک ملایم و آرام بخش گوشیش که روی میز بود بلند شد.. خم شدم و نگاهی به صفحه گوشی انداختم.. شماره ای بدون نام بود.. صاف شدم و تکیه ام را به پشت صندلی دادم و خودم را با گلدان کوچک روی میز مشغول کردم.. صدای گوشی چند باری بلند شد و انگار خیال قطع کردنم نداشت وقتی جوابی نمیگرفت..

علی کنار میز که رسید صدای گوشی دوباره بلند شد.. گوشی را برداشت و با نگاهی به آن بدون جواب گوشی را روی میز گذاشت و نشست که گفتم: چند باری زنگ خورد..

دستمالی از جعبه بیرون کشید: بی خیال علاست..

پرسیدم: پس چرا جواب ندادی..!!؟

گفت: حوصله و راجی هاشوندارم..

هنوز حرفش تو دهانش بود که دوباره صدای گوشی بلند شد..

گفتم: لطفا جواب بده شاید کار مهمی داره..

گوشی را از روی میز برداشت: اینو کار مهم..!!! مگه تا حالا جز چرت و پرت چیزی از

این شنیدی.. فقط بلده حرف مفت تحویل بده...

با این حرف دکمه ی اتصال گوشی را زد: بنال بینم چه مرگته..

به چند لحظه نکشید که گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و سری از روی تاسف تکان داد..

پرسیدم: چی میگه..؟

جواب داد: داره فحش میده..

خندیدم: چرا..؟؟

شونه ای بالا انداخت و گوشی را کنار گوشش گرفت: علا کاری نکن بزمن رو اسپیکر تا آرامم

بشنوهها..

نمیدونم چی شنید که لبخند خیسی زد و دکمه اسپیکر را زد و گوشی را گذاشت روی میز.. صدای علا بلند شد: د خری دیگه.. میگمت میمردی آخه ماروهم میگفتی.. مگه جاتو تنگ میکردیم یا میخواستیم ازت کولی بگیریم..

خندیدم از صدای پراز حرص و بامزه اش: سلام علا جونم.. چته جوش آوردی پسر خوب... کمی جاخورد: اا تویی آرام جونم.. سلام خوبی.. خوش میگذره..؟
گفتم: مرسی.. جای شما خالی..

گفت: آره جای ماکه حسابی خالی..!! بگو سرخر نمیخواستیم..

خندیدم: این چه حرفیه.. تازه خوشحالم میشدیم..

پرسید: اگه اینطوره چرا دعوت نزدین..!!

جواب دادم: شرمنده میزبان کس دیگه ای بود..

علا: مگه دستم بهش نرسه.. واسا حالا..

علی پرسید: حالا کی اینقده سریع راپورت ماروداد که به قول خودت سرخرشی..

علا: تا چشت درآد.. من کلا شاخکام قویه..

کپذایی که چند لحظه پیش گارسن آورده بود و روی میز چیده شده بود یواش یواش داشت رو به سردی میرفت که علی گفت: بین علا کپذامون داره سرد میشه وازدهان می افته.. پس لطف کن کم اون فکو بیخودی بجنبون قطع کن برارمن بزار به کارمون برسیم..

پرسید: حالا میخاین چی کوفت کنین..؟؟

علی: به کوری چشم بعضیا ی کباب اصل ایرونی..

علا: کوفت کن که امیدوارم فردا همش از جونت درآد.. ایشالا اسهال شی جیگرمن ی کم خنک شه..

علی تشری زد: بیشعور آرام داره میشنوه..

علا جواب داد: مگه من اسم از آرام بردم.. من باتوبودم.. آرام جونم تو کپمت نباشه ایشالا گوشت میشمپیچسبه به تنت ولی به جای تو از تن اون نره کپول جلوت دریاد.. آخخخ نکن الهه...

باخنده پرسیدم: چی شدی...؟

داد زد: هووووی نره کپول بیا این آبجی ورپریده تو جمع کن تموم گوشت بازومو کند با اون چنگولا درازش..

علی خندید: حقته.. بگو ی کم از اون زبون درازتم کوتاه کنه.. حالا خفه میشی ما کپذامونو بخوریم یا هنوز چونت داکه..

علا: کوف کنید کی بخيله..؟ راستی اصلا یادم رفت واسه چی زنگ زدم..

علی گفت: جون بکن داداش من..

علا خندید: زنگ زدم وعده بگیرم واسه فرداشب شام..

پرسیدم: اون وقت به چه مناسبت..

جواب دادی: مناسبت خووب...اخ الهه الهی ورپری نترس نمیگم..

علی گفت: باشه.. فردارو پایه ای..؟؟ داریم میریم کوه با آرام..

علا خندید: نه مشکل خانوادگی داریم.. بچه ها قربوتون من برم دیگه بخدا گوشت روبازوم

نموند از بس این بانیشکوناش کند گوشت تنمو... خوش بگذره.. یا علی..

صدای بوق اشغال که تو گوشی پیچید علی گوشی راقطع کرد: بیا حالا دیدی ی کلمه حرف

حسابی از تو دهن این بچه شنیدی یانه..

گفتم: دوش دارم.. خیلی ماهه..

بشقاب کذایش را پیش کشید و اشاره ای به بشقاب کچام کرد.. شروع کن بابا از دهن افتاد..

لبخندی زدم و مشغول خوردن شدم..

حین خوردن کچا حرف خاصی بینمان نبود.. به قول علی کچاش واقعا عالی بود و با اینکه کلا

همیشه کم کچا بودم ولی اون شبو ی کم ناپرهیزی کردم و بیشتر از حد معمول همیشه

خوردم.. بشقابم به نیمه رسیده بود که عقب نشستم ولی علی هنوز به آرامی مشغول خوردن

بود.. لیوان نوشابه ام را برداشتمو جرعه ای نوشیدم ونگاهی به علی که سر به زیر داشت انداختم وبا مکث کوتاهی فکری که تو ذهن جولان میدادو به زبون آوردم: میدونی اگه دختر میبودی خاطر خواه زیاد میداشتی..؟

نگاهش کمی بالا آمد وبا کمی تعجب پرسید: چطور..؟

خندیدم: طرح صورتت زیادی دختر ونست..

تکه ای از کبابش را به چنگال زد وبه طرف دهانش برد: نمیخوری دیگه..؟؟

گفتم: نه.. ممنون.. خیلی خوشمزه بود..

با این حرف کمی به جلو خم شدم: علی... ی چیزی پیرسم ازت..؟

لبخندی زد: پیرس ولی زیاد خصوصیش نکن..

دستامو دور لیوان حلقه کردم: تا حالا عاشق شدی..؟

نگاهش با تعجب بیشتری بالا اومد: این که کاملا خصوصی بود آرام خانوم.. چی شده فکرت رفته طرف همچی چیزی..!!

شانه ای بالا انداختم ولیوان داخل دستم را چرخ می دادم: حس کنجکاویم گل کرد.. حالا واقعا شدی یانه..؟؟

کمی از نوشابه اش را خورد وبدون نگاه گفت: فک میکنم شدم..

با هیجان روی میز خم شدم: وای راست میگی.. کی.. چطوری..؟

خندید: مثل همه... چطور و کی نداره دیگه.. همه چطوری دل میبندن..؟؟!!

گفتم: اووه انقد طفره نرو علی.. بگو دیگه.. چطو باهاش آشنا شدی.. کی بود.. کجا..؟

بشقابش را کمی عقب کشید و با دستمال دور دهانش را پاک کرد: اینقده کنجکاوای نکن دختر خوب..

گفتم: باورم نمیشه خب.. تو..!! علی سر به زیر ما عاشق باشه..

تک خنده ی زیبایی زد: تعجبش کجاست.. مگه من با بقیه مردم چه فرقی میکنم..؟

سری تکان دادم: ی کم باورش سخته.. تو انقده سر به زیری همیشه و من ندیدم تو این چند وقته نگاهت بچرخه طرف دختری حالا چه برسه عاشقم باشی.. تعریف کن برام چطور شد دل باختی..

دستی میان موهای پر و مجعدش کشید و تکیه اش راداد به پشت صندلیش و با مکث کوتاهی گفت: خودمم نمیدونم چطوری دل دادم.. فقط میدونم مثل ی نسیم ملایم وارد زندگیم شدورفت..

پرسیدم: رفت...؟ کجا..؟ یعنی چی رفت..؟

لبخند تلخی زد: رفت سراغ رندگیش..

گیج گفتم: درست بگو.. من اصلا نمیفهمم.. گیجم کردی..

دستی روی چونه زبرش کشید و بامکت نسبتا طولانی جواب داد: چند سال پیش به طور خیلی اتفاقی باهاش آشنا شدم.. نمی‌دونم چطور ولی تو همون دیدار اول فهمیدم که بهش دل باختم.. من هیچ وقت به عشق تو ی نگاه و این حرفا اعتقاد نداشتم ولی میشه گفت شاید با چشمش جادو شدم.. که اینم خیلی کلیشه ایه ولی ی جورایی واقعیتیه.. من گرفتار دوتا چشم سیاه خانمان سوز شدم.. از اون دیدار بود که با هر بار دیدنش احساس کردم بیشتر از روز قبل گرفتارش میشم و علاقه ام هم روز به روز بهش زیادتر میشد.. این موضوع فقط مال خودم و دل خودم بود هیچ وقت طوری برخورد نکردم که طرفم یا اطرافیانم متوجه این علاقه و خواستتم بشند چون می‌دونستم ی علاقه ست که تهش راه به جایی نداره..

پرسیدم: چرا.. مگه مشکلی بود..؟

جواب داد: مشکل که نه.. ولی اون سهم من نبود همین کافی بود تا نشه قدم جلو گذاشت.. اون قبل از اینکه متوجه علاقه ام بشه رفت.. ازدواج کرد..

با ناراحتی پرسیدم: اون چی.. دوست داشت..؟

سری تکان داد: فک نکنم.. گفتم که کاری یا حرفی بینمون نبود که متوجه علاقه ام به خودش بشه..

اخمی کردم: از بس بی عرضه ای.. چرا نگفتی.. شاید اگه میگفتی و میدونست نمیرفت..

دستی روی چشماش کشید وبا خستگی گفت:اون میرفت چه من میگفتم چه نمیگفتم..اون سهم من از زندگی نبود..رفت وبا یکی دیگه زندگیشو ساخت..

سرمو کمی کج کردم:خیلی دوشش داشتی..؟

لبخند کم رنگی به لب آورد:داشتم..دارم..بیشتر از جونم..

گفتم:دوشش داشتی و گذاشتی به این راحتی از دستت بره..

خم شد روی میزو دستاش روزیر چونه زد:آرام..من اون موقع هیچ کاری از دستم ساخته نبود..چون نه اون از علاقه ی من باخبر بود ونه من اونقدر قدرت داشتم که بخام با زمونه و تقدیر بجنگم..من حرفی نزدم چون میدونستم تلاشم بی فایده میمونه..اون قسمت من و سهم من از زندگیم نبود..

با حرص گفتم:انقده قاطع حرف نزن علی..از کجا معلوم اگه ی کم تلاش میکردی الان هردوتون کنار هم نبودین..

سری تکان داد:شاید همینه که تو میگی ولی الان دیگه همه چی تمومه آرام..

پرسیدم:دلیل ازدواج نکردنتم همینه..؟چون نتونستی کسی رو جاش جا بدی..؟؟

انگشت دستش روی قسمتی از دهان وچونه ش نشست ونگاهش کمی چرخید طرف راست وخیره به اون قسمت گفت:نمیدونم چرا این حرفا داره اینجا زده میشه ولی اینو بدون اگه سالهای سال هم بگذره هیچ کس...هیچ کس جاش رو تو دلم نمیتونه پرکنه...عاشق شدن

و خواستم از سر بچگی و ناپختگی نبود.. من ی آدم عاقل و بالگ بودم و دور از هیجانات نوجونی
و جونی.. با چشم باز دیدم و انتخاب کردم
..ولی...

سکوت کرد که گفتم: نمیدونم چی بگم.. شاید درک حرفات واسه من نابلد ی کم سخت
باشه.. منی که هیچ تجربه ای تو اینجور موارد نداشتم.. فقط میتونم بگم متاسفم..
نگاهش چرخید طرفم: ممنونم.. این حرفام پیش خودمون میمونه دیگه..؟؟
گفتم: حتما.. از این بابت خیالت جمع..

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با زدن لبخندی گفت: بهتره بریم دیگه.. ما رو تخلیه
اطلاعاتی کردی که امشب..

خندیدم و با حساب کردن میز همراه هم از رستوران خارج شدیم..

توی مسیر راه هر دو ساکت بودیم.. فکرم مدام دنبال دختری بود که دل علی را تا این حد
برده بود.. خیلی دلم میخواست میدیدمش یا از محسناتی که داشته و علی را تا این حد به
خودش وابسته کرده

بود که هنوزم که هنوزه نتوانسته بود کسی را جایگزینش کنه بدونم.. وقتی مقابل در خانه
پارک کرد و محکم دستی را کشیدم چرخیدم طرفش: اگه ی بار دیگه ببینیش چکار میکنی...؟
لبخندی زد: آرام.. تو هنوز داری به حرفای من فکر میکنی..؟

سرمو تکون دادم: راستشو بگم..؟ خیلی دلم میخاد ازش بدونم.. مطمئنا خیلی خاص بوده که تونسته تورو اینطور علاقمند به خودش کنه.. اینطور نیست...؟

دستانش را روی فرمان گذاشت و به جلو خیره شد: خاص..؟؟اره.. همیشه گفت تو نوع خودش خاص بود.. واقعا خاص بود از هر نظر که فکرشو بکنی.. زیبایی.. اخلاق.. رفتار.. دختر آزادی بود که به خاطر شرایط خانوادگی که داشت میتونست از این آزادی هر جور که بخاد بهره ببره ولی هیچ وقت ندیدم پاش رو از گلیمش جلو بزاره.. ایمان قوی داشت..

گفتم: خیلی دلم میخاد بشه بینمش.. همین جا زندگی میکنه..

سری تکان داد: نمیدونم.. ازش بی خبرم..

با این حرف از ماشین پیاده شد. پیاده شدم و به فاصله کوتاهی دنبالش به طرف خانه حرکت کردیم.. وقتی وارد خانه شدیم ساعت از نیمه شب هم گذشته بود و خانه تو سکوت و خاموشی بود.. علی همان طور که کتش را از تنش بیرون میکشید گفت: قراره فردا سر جاشه..؟؟

لبخندی به چهره ی خستش زدم: فقط به شرطی که گفتم..

خندید: قبول بابا.. شب خوبی بود.. شب شما هم بخیر بانو..

جواب دادم: به منم.. شب تو هم آروم..

با این حرف به طرف ساختمان قدم تند کردم و به ساختمان که رسیدم آرام و پاورچین وارد ساختمان شدم تا حضورم کسی را بیدار نکنه.. ولی به محض ورودم به ساختمان در اتاق مامان باز شد و مامان از اتاق بیرون آمد: دیر کردین مامانم..؟

گفتم: سلام.. بی خوابتون کردم..؟

گفت: نه ی کم نگرانتون بودم ..

لب گزیدم: ببخشین..

۱۹۱

لبخندی زد: خوش گذشت..؟

گفتم: عالی بود.. ببخش بد خوابتون کردم ..برین بخایین..

بوسه ای روی گونه اش زدم: شب بخیر.

دستی به گونه ام کشید: عاقبتت بخیر دخترم..

قدمی به طرف اتاقم برداشتم که ایست کردم و برگشتم طرف مامان: فردا قراره بریم

کوه.. میتونی اگه خواب موندم صدام کنی..

سری تکان داد: آره مامان .. برو بخاب..

وارد اتاقم شدم و بعد از تعویض لباس با خستگی روی تخت افتادم.. ولی تا چند دقیقه فقط به

این پهلو وان پهلو شدم و فکرم مدام دنبال حرفای علی و آن دختر کذایی دور میزد.. ذهنم

بدجوری درگیر حرفاش شده بود و اینکه چرا زیاد در موردش حرفی نزد و تقریباً همه چیز را

سربسته وتو لفافه گفتم..نمیدونم تا کی فکرم توی رستوران و حرفهای علی جولان داد تا نفهمیدم که چطور شد خوابم برد...

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم وبعد از نماز همراه علی بادوکوله پشتی که مامان ها زحمت پرکردنش را کشیده بودند حرکت کردیم..توی مسیرراه تا مقصد مدام درحال چرت زدن بودم واصلاً نفهمیدم چطور این همه راه طی شدوکی رسیدیم..با صدای علی لای پلک های خواب آلودم باز شد وبا دیدن مناظر اطراف تو جایم صاف نشستم: رسیدیم...!!!

علی کمی چرخید طرفم واز مابین صندلی ها کوله پشتی ها را برداشت:ساعت خواب خانوم..چه همسفری هستی تو .. مدام در حال چرت زدن بودی که..

دستانم را کمی کشیدم:خسته بودم اخه..

لبخندی زد:اگه اینطوره بهتر بود خونه میموندی واستراحت میکردی..

از ماشین پیاده شدم و باخنده گفتم:فعلا که ی کمی ش جبران شد..

کوله ام رو گرفت طرفم:حرکت کنیم..؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم وکوله ام را گرفتم وروی دوشم انداختم..

هوای صبح گاهی عالی بود وناخودآگاه آدمی را به نشاط وامیداشت..طبق معمول آدم های

زیادی از هر سن وسال آمده بودند ودسته دسته در حال حرف وبگو بخند حرکت

میکردند..مسیر اول راه کمی سربالایی بود ونفس آدمی را بی اراده خسته میکرد..همان طور

که از سربالایی که از نیمه راه کمی تند شده بود بالا میرفتم با نفس های بریده بریده ای

گفتم: زمونه چه بازی های داره با آدم... اصلا فکرشم نمیکردم ی بار دیگه... پیام این جا ها.. اون سری یادته.. یادمه همه خوشحال وشاد بودند کپیر از من.. فکر کنم تنها کسی بودم که از گردش اون روز چیز زیادی نفهمیدم... وای نفسم برید چقد تنده مسیره اینجا.. سرش چرخید طرفم ولبش به نشانه ی لبخندی کش آمد: یادمه.. همچی سگرمه کشیده بودی توهم که آدم میترسید تو دوقدمیت پیداش بشه..

خندیدم: بد نشو علی.. حق بده بهم.. اون روزا فکرم زیادی درگیر بود.. خودت که شاهد روزهاش بودی... اخ علی من دیگه نمیتونم ی کم استراحت کنیم..
خندید: آرام..!! ما که هنوز راهی نیومدیم که..

گفتم: این سربالایی زیادی تنده.. پاهام درد گرفت از بس خم موند..

گفت: خیلی دیگه نمونده.. این سربالایی رو بگذرونیم مسیر دیگه زیاد سخت ونفس گیر نیست..

به ناچار دوباره حرکت کردیم وبا هزار جان کندن سربالایی را پشت سر گذاشتیم وبعد از آن بدون اونکه منتظر نظر علی بمانم روی زمین ولو شدم وماهیچه های پاهایم را که از زور درد منقبض شده بود ماساژ دادم.. کنارم روی پا نشست: اووه وضعت زیاد ناجوره ها.. زود خسته میشی..

نالیدم: از کت وکول افتادم خب.. تو گرسنت نیست..؟

جواب داد: نه زیاد تو چی..؟

گفتم: نه فقط اگه میشه ی کم استراحت کنیم بعد دوباره حرکت میکنیم..خب..؟

نگاهش توی صورتم چرخی خورد..لبخندی زد و کنارم روی زمین ولو شد...چند دقیقه ای به همان حال نشستیم و توی سکوت نگاهمان روی آدم های شاد و سرحالی که از مقابلمان میگذشتند چرخی خورد و بعد از اینکه کمی نفسی چاق کردیم دوباره به راه افتادیم..

آن روز علی انگار علی دیگری شده بود و دیگه از اون پسر ساکت و آرام و کم حرف خبری نبود..مدام حرف میزد و شوخی میکرد و مرا با حرفها و شوخی هایش چنان میخنداند و سرگرم میکرد که اصلا متوجه نشدم که چطور این همه راه را بالا آمده ایم و وقتی به خودمان آمدیم که آفتاب وسط آسمان بود و کمی از ظهر گذشته بود و عده ای گوشه به گوشه زیر سایه ی درختی حصیری پهن کرده و مش ئول صرف ناهار بودند..

کمی دورتر از بقیه کنار جوی آبی نشستیم و خستگی در کردیم و از ساندویج های که مادرها برایمان گذاشته بودند خوردیم و بعد از کمی استراحت بلندشده و مسیر آمده را برگشتیم..مسیر برگشت به خاطر سراشیبهای ملایمی که داشت به طبع راحت تر از بالا آمدن بود..تو یکی از همین سراشیبی ها همان طور که مش ئول حرف و بگو بخند بودیم اصلا متوجه سنگ ریزه ای که زیر پایم رفت و باعث سر خوردنم شد نشدم که اگر اقدام سریع علی نبود و منچ دستم را بلافاصله نچسبیده بود قطعا مسیری را با صورت طی کرده بودم و پایین می آمدم..خوشبختانه علی خیلی زود دست جنباند و به دادم رسید و مرا از حادثه ای که در شرف وقوع بود نجات داد..نفس تورفته ام را با با بازدم عمیقی بیرون دادم و با تشکری زیر لبی دستم را کشیدم که انگشتانش محکم تر دور دستم حلقه شد:هر چه بریم پایین تر سراشیبهاش تندتره..ی کم تحمل کن تا برسیم..اینطوری خیال جفتمون راحت تره..

لب گزیدم ولی مخالفتی نکردم..دیگه نه از شوخی خبر بود ونه از بگو بخند چند لحظه قبل..فقط گرمایی انگشتانی بود که دور مچم به نرمی پیچیده شده بود و آرامشی که ناخواسته تا اعماق قلبم نفوذ کرده بود..آرامشی که تمام عمرم از اون بی نصیب بودم...

وقتی کنار ماشین رسیدیم ساعت حدود سه بعد از ظهر بود..سوار ماشین شدیم و علی بای دور برگردون سریع ماشین را به طرف خانه به حرکت درآورد..

آئینه بالای سرم را پایین دادم و نگاهی به خودم انداختم..گونه هایم به خاطر گرمی هوا و تقلای زیاد حسابی گل انداخته بود و چشم از سرخوشی میدرخشید و همه اینها در کنار هم به صورتم زیبایی خاصی بخشیده بود..دستی روی صورتم کشیدم و آئینه را بالا داده و تکیه ام را به پشت صندلی دادم...علی از بعد اون حادثه نه زیاد حرفی زده بود ونه نگاه مستقیمی به طرفم حواله کرده بود..چرایش را نمیدانم...

اهمیتی ندادم وچشمانم را برای کمی رفع خستگی روی هم گذاشتم که ناخواسته سریع خوابم

برد.. با صدای آرام وبمی از کنارم لای پلک هام به آرومی باز شدونگاهم روی صورتمش که فاصله چندانی با صورتم نداشت نشست که با باز شدن چشمانم بلافاصله نگاه گرفت ودستی میان موهایش کشیدوسر چرخاند:بلندشو دیگه تنبل خانوم..رسیدیم.

دستی روی صورت وچشمانم کشیدم:من همه ی مسیررو خواب بودم..!!!؟

جواب داد :با اجازتون..نمیخای پیاده شی..؟

با گفتن (چرایی) پیاده شدم و کوله ها را از روی صندلی عقب برداشتم و علی هم با زدن ریموت درها راقفل کرد و به طرف خانه به راه افتادیم..مقابل در کلید انداخت و در را باز کرد و اشاره ای به من زد تا داخل شوم و خودش پشت سرم داخل شد و در را بست..خانه تو سکوتی سخت فرو رفته بود و این کمی عجیب به نظر میرسید..نگاهی با تعجب به هم ردوبدل کردیم که گفتم: انگاری کسی خونه نیست..قرار بود جایی برن..؟

شانه ای بالا انداخت و روی تخت کنار حیاط ولو شد و چشمانش را بست و با خستگی گفت: نمیدونم..لابد رفتن بیرون..چیزی که نگفتن..
گفتم: آگه قرار بود که حتما خبر میکردن..نکنه ی وقت..

میون حرفم آمد و در حالی که لای پلکهای خسته اش را کمی باز نگه داشته بود گفت: آرام...حتما رفتن خریدی..جایی..چه میدونم..فقط فکر منفی راه نده به اون کله ات..
شانه ای بالا انداختم و با گفتن (شایدی) وارد ساختمان شدم..

وارد اتاقم شدم و از داخل کمد لباسهایم لباس راحتی بیرون کشیدم و وارد حمام شدم و زیر دوش آب گرم ایستادم. بد جوری احتیاج به دوش آب گرمی داشتم تا تمام خستگی آن روز را از تنم جدا کنم و همین باعث نشاط و سرحالی ام شد..

چند دقیقه ای به همان حال زیر دوش ایستادم و بعد لباس پوشیدم و بیرون آمدم..حوله ی کوچکی دور موهای بلندم پیچیدم و وارد آشپزخانه شدم..کتری را آب کردم و روی اجاق گذاشتم و تا آب کتری جوش بیاد مشغول خشک کردن موهایم شدم..صدای سوت کتری که بلند شد چایی رادم کردم..شالی روی موهایم کشیدم و برای خبر کردن علی برای خوردن

لیوانی چای بیرون رفتم ولی با دیدن او که همان طور روی تخت دراز کشیده بود به خواب رفته بود لبخندی زدم و راه آمده را برگشتم و از توی کمد ملافه ای بیرون اوردم.. انگار زیادی خسته بود که اینطور عمیق به خواب رفته بود.. به آرامی ملافه را کشیدم رویش و دوباره وارد ساختمان شدم.. لیوان بزرگی چای برای خودم ریختم و همان جا پشت پنجره آشپزخانه ایستادم و درحالی که نگاهم توی حیاط پر از دارو درختان دور میزد آرام آرام چایم را مزه مزه کردم..

علی تا کپروب آفتاب خواب بود و از بقیه هم خبری نبود..

ساعتی خودم را با کتاب و مطالعه مشغول کردم و بعد از ساعتی بی حوصله کتاب را بستم و از ساختمان بیرون آمدم.. روی اولین پله ایوان نشستم و به حیاط نیمه تاریک نگاهی انداختم.. کپروب های عصر جمعه برایم زیادی دلگیر بود.. یاد ی جمله افتادم که خیلی وقت پیش ی جا خوندم:

_ گفت: جمعه ها آدم خیلی دلش میگیره

ولی از اون بدتر

اینه که عصر جمعه خونه باشی و بارون بزنه.

_ گفتم: آره؛ اینجوری که آدمو خفه میکنه!

_ گفت: میدونی؟ خیلیا تو جمعه شاعر شدن!

تو حالا چیزی تو جمعه ها نوشتی؟

_گفتم : من جمعه ها

رو شیشه ی بخار گرفته ی پنجره، با انگشت مینویسم :

"لطفا یکی مرا از مرگ نجات بدهد"

نفس عمیقی کشیدم و بئاضی که بی دلیل تو گلوم جمع شده بود را عقب زدم..نگاهی به ساعت مچیم انداختم داشت یواش یواش دیر میشد.بلندشدم وپله هارا پایین اومدم وبالای سرش ایستادم وصداش کردم که با اولین صدای پلک هاش آروم باز شد وبا دیدن من با کمی تنبلی بلند شد ونشست..کنارش لبه ی تخت نشستم:انگار توام زیادی کمبود خواب داری...

با چشمان بسته لبخندی زد:تو دم ودستگات ی چایی پیدا بشه کلا پریده..

گفتم:چشم..تا شما ی دوش بگیرین بنده هم ی چای تازه دم قند پهلو میدم خدمتون..

ملافه را از روش جم کرد وکنار انداخت وبا سستی وکرختی از جا بلند شد واز حوض مشتی آب به صورتش زد وچرخید طرفم:من رفتم الوعده وفا..
با این حرف به طرف ساختمانشان به راه افتاد..

چای تازه دمی آماده کردم وتودولیوان بزرگ ریختم وداخل سینی گذاشتم..وارد حیاط شدم ولبه ی تخت نشستم..یکی دودقیقه بعد در حالی که فقط کمی از نم موهایش را گرفته بود وموهای خیس ومواجش با حالت زیبایی روی پیشانیش درهم ریخته بود کنارم نشست ولیوان چایش را برداشت:چه خبر از بقیه نفهمیدی کجان...؟

بد جوری محو موها و صورت بی نقصش شده بودم سرش که برای جواب چرخید طرفم بی اراده ابرویی بالا انداختم ولیوانم را برداشتم و به فکر فرو رفتم.. باورش برام ی کم سخت بود.. این که پیش خودم یا بقیه بخام اقرار کنم که از جنس مخالف به شدت میترسم و فراریم.. حالا.. اینجا.. با مرد جوانی تنها مانده ام و هیچ خوف و ترسی تو دلم از بودن با او آن هم تو این خونه ی به این بزرگی ندارم.. نمیدونم این خودآدما بودند که چنین حسی را به آدمی القا میکردن یا نه چیز دیگری بود ولی هرچه بود من کنار این مرد آرام بودم و هیچ تنش و ترس و دلهره ای وجود نداشت..

با صدای علی تقریباً از جا پریدم: هییی آرام.. با توام کجایی..؟

نگاهش کردم که گفت: معلوم هست کجا داری سیر میکنی.

لبخندی زدم: حواسم نبود.. چی گفتی..

گفت: قراره خونه الهه یادته.. امشبها..

سرم را تکون دادم: یادمه.. کی بریم..؟

نگاهی به ساعتش انداخت: باشو نمازو بخونیم بریم دیگه..

گفتم: بی خبر بریم.. ی موقع نگران نکنیم بقیه رو..

از جا بلند شد: چاره اش ی یاداشته.. از کجا بدونیم کجان که خبرشون کنیم..

بلند شدم وسینی ولیوانهای خالی را برداشتم و وارد ساختمان شدم که صدای زنگ تلفن بلند شد..سریع گوشی را برداشتم و صدای خاله ناهید از اون طرف خط بلند شد:الو آرام جان..

گفتم:سلام خاله جونم..خوبین شما..؟

طعنه زد:شکر خدا..از احوال پرسای شما..

لب گزیدم:شرمنده..هر چی بگین حق باشماست..

خندید:الهی قربون دل مهربونت برم..

گفتم: خدا نکنه خاله..

پرسید:علی خونه ست خاله..؟

گفتم:بله..کاری دارین صداش کنم..

-نه خاله خواستم بگم مامان وبقیه اینجان..واسه شام نگهشون داشتم تو وعلی ام بلندشین

بیاین امشب ودور هم باشیم..

-قربونت برم خاله..شرمنده ی روتون.. الهه شام دعوت کرده راستش داشتیم آماده

میشدیم بریم اونجا..ایشالا باشه ی فرصت دیگه..

-باشه عزیزم هر جور راحتین..پس خونه الهه این دیگه..

-بله..فقط اگه میشه به مامان بگین نگران نشن..

-باشه خاله..خوش بگذره..کاری نداری عزیزم..

-نه...سلام بقیه ام برسونین..

-چشم..برین به سلامت..مواظب خودتونم باشین..

گوشی را گذاشتم ووضو گرفتم ..رکعت آخر نماز بودم که علی صدایم کرد..سلام نماز را دادم و سریع بلند شدم..وبا گفتن(اومدمی)مانتو وشلوارم را به تن کشیدم وروسری بلند یشمی رنگی را روی موهایم مرتب کردم وبا برداشتن کیفم از اتاق بیرون دویدم..علی روی پله های ایوان به انتظارم نشسته بود که با دیدنم گفت:ی نماز خوندن ولباس پوشیدن چقد وقت می خواد..؟؟ با خنده خم شدم کفش هامو از تو جاکفشی برداشتم:اوووو چقد عجولی میریم دیگه..

بلند شد ایستاد ودستانش را داخل جیب شلوار پارچه ای خوش دوختش فرو برد:حالا خوبه که میخواستی فقط ی لباس پپوشی نمیدونم اگه مثل خانومای دیگه اهل هفت قلم آرایشم میبودی چقد لفتش میدادی..

خندیدم وبا کمی ناز گفتم:من که نیاز به آرایش ندارم..دارم..؟؟

لبخندی زد :راه بیفت وانقده از من اقرار بگیر..

با این حرف چرخیدواز پله ها پایین رفت..از حرفش جا خوردم وخواستم پپرسم چه اقراری که منتظر نایستاد وبه طرف در رفت وفرصت سوال وجواب را ازم گرفت...

تو مسیر راه مقابل فنادی بزرگی پارک کرد و پیاده شد و بعد از چند دقیقه با جعبه شیرینی نسبتاً بزرگی برگشت.. جعبه را به دستم داد و سوار شد و حرکت کرد.. تا منزل الهه با ماشین چیزی هول و حوش هفت هشت دقیقه ای راه بود.. تو ی مسیر قضیه تلفن خاله را گفتم و خیالش را از نبود آنها جمع کردم... مقابل آپارتمان نگه داشت و پیاده شدیم.. زنگ در را فشردم که خود الهه جواب داد و با خوشرویی تمام کلید را رازد و تعارف زد.. آپارتمان نشان طبقه دوم ساختمان بود.. از پله ها بالا رفتیم و با دیدن الهه و علا که مقابل در به انتظارمان ایستاده بودند لبخندی زدم و سلام کردم که هر دو جوابم را با خوشرویی دادند و علی و علا صمیمانه با هم دست دادند... با تعارف علا همگی داخل شدیم.. جعبه شیرینی را به دست الهه دادم.. علا با خنده گفت: به به این شیرینی خوردن داره وقتی حامل خبر خوبم باشه دیگه...

نگاهی بین من و علی رد و بدل شد و متعجب به هر دوی آنها نگاه کردیم.. الهه لبخند به لب کنار علا ایستاد و سقلمه ای نثار پهلوی علا کرد و چشم کیره ی وحشتناکی به او رفت که از دید هیچ کدامان دور نماند..

الهه تعارف زد و همگی روی مبل های شیک و راحتشان نشستیم که علا ننشسته شروع کرد: همیشه به گردش آرام خانوم علی آقا... آسه میرین آسه میاین.. گربه کو این وسط..؟ با خنده گفتم: بیا بریم ی دست کپذا بهت بدم دست از سر کچل ما بردار.. کشتی مارو از دیشب تا حالا..

با لحن نسبتاً جدی گفت: نکنه مرض علی را تو گرفتی.. نفرین و دعا ها قاطی نشده باشه اون وسطا..

با صدا خندیدم: خفه شی با این حرف زدنت علا..

علی کتش را از تنش جدا کرد و روی دسته ی مبل انداخت: خب نگفتین مناسبت شام امشب
 واسه چیه.. هنوز حرف علی کاملا تموم نشده بود که علا بی درنگ جواب داد: چه مناسبتی بهتر
 از بابا شدنم..

الهه تقریبا جیگ کشید: علا الهی لال بمونی...

از حرکت آنها خنده ام گرفت و گفتم: راست میگى...مبارک که ولی چه زود...

علا جواب داد: چاره ای چیه از دستمون دررفت...

با حرف علا که با خنده ادا شد علی تا بنا گوش سرخ شد والهه به طرف آشپزخانه قدم تند
 کرد...من هم به خاطر اینکه جلوی خنده بی جامو که تا پشت لبهام اومده بود بگیرم دستم را
 جلوی دهانم نگه داشتم وبه هرجان کندنى بود خودم را نگه داشتم..تا چند لحظه فقط سکوت
 مطلق بود که این سکوت رو علا شکست..در حالى که میخندید روبه من پرسید: من حرف بدى
 زدم آرام که این دوتا اینطوری رم کردند..

من که تا آن لحظه به زور جلوی خودم وخنده ام را گرفته بودم با حرف علا بی اراده قهقهه ای
 زدم که باعث خنده ی علاهم شد..ولی علی ساکت نشسته بود وبا چشم کیره ای علا را که
 میخندید نگاه میکرد..

الهه با سینی چای و صورتی که از شرم حسابی گلی شده بود وارد پذیرایی شد ولبخند به لب
 مش ؤول پذیرایی شد ووقتی به علا رسید با اخم وبدون نگاه سینی را روی میز کوبید
 ونشست..علا بادیدن حرکت الهه خندید:اخ لعنت به دهن من که بی موقع بازشد..حالا باید
 تاچند روز ناز خانومو دستمال کنم فقط..

الهه به علا تو پید: همیشه لطف کنی خفه شی وانقده حرف نرنی..

علا خم شد وفنجانش را برداشت: من اگه حرف نزنم میمیرم

علی گفت: همون بهتر بمیری با این حرف زدنت...

با خنده گفتم: چرا اینطوری میکنی شماها.. حرف بدی نزد رو شوخی ی چیزی گفت

تموم شد رفت..

علا گفت: اخ قربون دهننت.. فقط تویی که میفهمی منو..

گفتم: حالا من ی چیزی گفتم تو روبرندار...

علا اخمی کرد و علی خندید..

بلندشدم و کنار الهه نشستم.. صورت زیبایش رو بوسیدم و آروم گفتم: مبارکه الهه جون.. خیلی

خوشحال شدم.. انشالا قدمش پر خیر و برکت باشه..

سرخ شد و لب زد: مرسی عزیزم..

پرسیدم: بقیه ام میدونن..؟

گفت: نه بابا خودمونم چندروز بیشتر نیست فهمیدیم.. قرار بود فعلن حرفی نباشه ولی مگه

این علا حرف تو دهنس خیس میخوره.. ندیدی جلوی علی چی گفت بخدا میخواستم از

خجالت بمیرم..

گفتم: چیز مهمی نیست علی داداشته..

سری تکان داد: آره خب ولی خیلی خجالت کشیدم طفلی داداشم خجالت کشید ندیدی چطو سرخ شد..

اشاره ای به فنجان چایم زد: تا تو چایتو تموم کنی منم ی سر بزمن کذام پیام..

گفتم: پیام کمک..

جواب داد: نه عزیزم کاری نیست الان میام..

با رفتن الهه نگاهی به آن دو که کنار هم نشسته و مش ئول صحبت بودند انداختم.. نمیدونم علا چی در گوش علی لب میزد که علی با چشم کپره جوابش را میداد و او بی خیال میخندید.. چند دقیقه ای به همان منوال گذشت.. مش ئول پوست گرفتن میوه بودم که الهه آمد و کنارم نشست و اخمی به نگاه خندان علا کرد که علا خندید: هزارین ی چند تا جک دسته اول بگم ی کم حال و هوای جو عوض شه..

علی بهش توپید: اگه دهننت به چرت و پرت باز شه ها قول نمیدم با پشت دست دهننتو پر خون نکنم..

علا خندید و تو جاش کمی جابه جاشد: نه بابا حواسم هست مجرد بینمونه... سانسور میکنم..

با این حرف شروع کرد به تعریف کردن و چنان با آب و تاب بی مزه ترین جک ها را تعریف میکرد که بی اراده ریسه میرفتی از خندیدن.. من والهه که کم کم یخش آب شد و از

اون ناراحتی چند دقیقه قبلش اصلا خبری نبود به جک های بیمزه علا باصدای نسبتا بلندی
میخندیدیم ولی علی فقط به زدن لبخندی اکتفا میکرد و گاهی سری از روی تاسف برایش
تکان میداد.. ده پانزده دقیقه ای گذشت که با خنده رو کردم بهش و گفتم: وای بسه علا.. دلم
درد گرفت.. والهه هم از فرصت استفاده کرد و فنجانهای

۲۱۱

خالی روی میز را جمع کرد و به آشپزخانه برد و بعد از چند دقیقه با سینی چای برگشت و سینی
را روی میز گذاشت.. علی فنجان چایش را برداشت که علا رو به من که هنوز لبخند عمیقی
روی لب داشتم گفت: همیشه ی خواهشی ازت بکنم..

با خنده جواب دادم: خواهش میکنم

گفت: حالا من به درک خرم از پل گذشت ولی همیشه خواهش کنم اینجور عمیق نخندی..

نگاه خندان و پراز سوالمو که دیدم گفت: خودت که خبر نداری با خنده هات و چال گونه هات
چه بر سر بقیه میاری.. یقین بدون اون موقع است که این خرپسر ما میخاد واست بمیره..

با این حرف ضربه ی پشت علی زد.. که قندی که تازه برداشته بود و داخل دهانش گذاشته
بود با حرف علا داخل گلویش پرید و به شدت به سرفه افتاد..

علا بادیدن حال علی خندید: ای بی جنبه..

الهه از جاپرید و به طرف علی رفت: الهی خفه شی علا با این حرف زدنت. داداشمو کشتی..

با این حرف ضربه ای به پشت علی زد ..علی که حسابی سرخ شده بود و مدام سرفه میکرد
مابین سرفه هاش گفت: بهم میرسیم دیگه..فقط حوصله کن..

بلند شدم لیوانی آب برایش آوردم..دادم دستش و گفتم: بیا ی کم از این بخور حالت جا بیاد..

کمی از آب داخل لیوان را نوشیدم..سرفه اش تقریبا بند آمد ولی صورتش هنوز سرخ بود
و گلویش به خس خس افتاده بود..

روی مبل نشستم :شوخیت خیلی بی مزه بود علا...

به پشت مبل تکیه زد و خندید: شما میتونی اینطوری حساب کنی..

علی تشرزد: خفه شو دیگه علا..ااه هرچی هیچی نمیگم..

الهه با ناراحتی نگاهی به علا انداخت و وارد آشپزخانه شد..سکوتی بین هر سه نفرمان افتاده
بود که علا پایی روی پا انداخت و خطاب به من گفت: تو چرا نشستی پاشو برو کمک الهه
نمیدونی بار شیشه داره...

از لحنش بی اراده خندیدم: حقا که دل دیو میخاد با تو سرکردن..

دست به سینه گرفت: نوکرتیم..

با نگاهی به آن دو وارد آشپزخانه شدم: وای خدای من تو چکار میکنی از دست این..!!

همان طور که بشقاب هارا از کابینت بیرون میکشید نیم نگاهی به طرفم انداخت: مگه کار
دیروز و امروز شه..تا یادم میاد همین بوده...با همین خل بازیاش منو عاشق خودش کرد...

ی برگ کاهو از سبد روی میز برداشتم: براووو پس شما هم...!!؟

بشقاب هارا روی میز گذاشت و خندید: یادته اون شب..خونه دایی..تو به علا گفتی که

رعنا خواهانشه...یادته..؟

سرم و تکان دادم: آره یادمه..چطور؟

صندلی عقب کشید و کنارم نشست: تو اون شب با اون حرفت ناخودآگاه به احساس منم ضربه زد. اون شب بعد از حرف توتازه احساس واقعی منم به علا رو شد..فهمیدم که منم دوشش دارم و عجیب خواهانشم..راستش تا اون شب اصلا به خودم..به احساسم وبه علایی که همیشه کنارم بود فکر نکرده بودم وبال و پیری به احساسم نداده بودم ولی از اون شب دیدم بد میخوامش...خیلی دوشش دارم..

ضربه ای روی دستش زدم: خب بعدش چی شد که قضیه ازدواج پیش اومد...

لبخندی زد: تو خودت خوب میشناسیش...جدی ترین حرفاشم با شوخی و خنده ست..قضیه خواستگاری هم همین طوری پیش اومد..ی شب که همه دور هم نشسته بودیم و نمیدونم صحبت ازدواج کی پیش اومده بودهمین علا خان سریع از آب گل آلود ماهی گرفت وبا شوخی و خنده به مامان گفت: شمام بیا این دختر ترشیدتو به من بده قال قضیه رو بکن بره... من و مامان باحرفش حسابی گیج شدیم و راستش بهم ی کمم برخورد..مامان اون شب به شوخی بهش گفت: یعنی مثلا تو الان دختر منو میخوای دیگه...؟

اونم نه گذاشت و نه برداشت و گفت: آره واسه ازدواجم نمیخاما میخوام بزارم روسرم حلوا حلواش کنم..

چی بهت بگم از ی طرف کیلو کیلو قند تو دلم آب شد از خواستنش واز اون طرفم اونقده از حرفش لجم گرفت که نگو.. آخه یکی نبود بهش بگه کجای دنیا اینطوری خواستگاری میکنن که توی دیوونه کردی.. خلاصه کنم قضیه اون شب با شوخی و خنده تموم شد و ما هم زیاد جدی نگرفتیم حرفای اون شبو.. اون شب با خنده مامان و بقیه و اخم من بلاخره ختم به خیر شد ولی درست دوز بعد سروکله ی خانواده ی عموجان پیدا شد و قضیه رنگ جدی به خودش گرفت.....

گفتم: علافوق العاده ست الهه.. امیدوارم در کنارهم خوشبخت باشین..

الهه بلند شد و مش ئول چیدن میز شد: ممنونم.. نهایت آرزوی منم واسه تو همینه.. همیشه تا من کذا رو میکشم بری صداشون کنی..

از پشت میز بلند شدم واز آشپزخانه بیرون آمدم.. هردو کنارهم نشسته و به آرامی مش ئول صحبت بودند که با دیدن من صحبتشان ناتمام موند. لبخندی زدم: شرمنده مزاحم شدم.. بفرمائین شام..

هر دو با زدن لبخندی به روم از جا بلند شدند و به طرف آشپزخانه حرکت کردند.. با ورودمان به آشپزخانه علا در حالی که صندلی عقب میکشید خطاب به من گفت: میگن جنگ اول به از صلح آخره.. الهه با این وضعش پخته و آماده کرده بعدش دیگه نوبت توئه باید بشوری و مرتب کنی..

پشت میز نشستم: چشم.. امر دیگه ای هم هست بفرمایین... رودر بایسگی نکنین کلا..

خندید: فعلا که امری نیست.. بفرمایین نوش جان کنین...

بعد از شام به اصرار با کمک الهه ظرفها را شستیم و سروسامانی به وضع بهم ریخته ی آشپزخانه دادیم و بعد از مرتب شدن کامل آشپزخانه همراه هم بیرون آمدیم..

آن شب علی خبر کارم تو شرکت دایی را برای آنها گفت و باعث خوشحالی هردو شد.. ساعت دیگری هم کنار هم نشستیم و از هردری سخنی گفتیم و ساعت از نیمه گذشته بود که بلند شدیم و عزم رفتن کردیم.. موقع خداحافظی علی خم شد و پیشانی الهه را بوسید: تبریک میگم.. امیدوارم قدمش میمون و پربرکت باشه...

گونه هاش درجا گل انداخت و با شرم خاصی زیر لب تشکر کرد که علا سینه ای جلوداد و گفت: منم هستما..

علی خندید: برو گمشو بچه.. روتو زیاد نکن..

علا قیافه ای گرفت: ناسلامتی بابای بچه منم آ.. زیر بته عمل نیومده که.. نیممیری ی تبریک خشک و خالیم به ما بدی...

علی بند کیفم را گرفت و کشید: بیا بریم آرام تا این دوباره دهنش به چرت و پرت باز نشده..

خندیدم و صورت الهه را بوسیدم و به هردو شون تبریک گفتم و خداحافظی کردم..

توی مسیر راه هیچ حرفی نبود.. تمام راه تو سکوت مطلق گذشت.. علی را نمیدانم ولی منه خودم نمیدانم درست به چه چیزی فکر میکردم.. همان طور که نگاهم از پنجره نیمه باز ماشین به بیرون بود ذهنم از این شاخه به آن شاخه پریدن میگرفت..

هر دو با خستگی وارد خانه شدیم .. علی کش وقوسی به بدنش داد و رو به من پرسید: چطور بود..؟

گیج نگاهش کردم و پرسیدم: چی...؟

خندید: کلا از قافله پرتی آرام آ... منظورم به دیشب و امروزه...

خندیدم: آهان.. خوب که نه.. عالی بود.. کمی شیطنت قاطی لحنم کردم و گفتم: حالا من چطور بودم...؟

کنار حوض نشست و دستی میان آب زد: تو خوبی تو که شکی نیست.. آگه کپیر از این میخای بشنوی بگو...

بالاسرش ایستادم: شماها فقط ی روی منو میبینین اونم قسمت خوبشه از شانسن من.. ولی آدما هیچ وقت نه سیاه سیاهن نه سفید ه سفید... منم به طبع نقطه ضعفایی دارم ولی ..

با صدای زن دایی نگاه هر دویمان چرخید طرف ایوان خانه دایی: اومدین بچه ها...؟

کاملا چرخیدم طرفش: سلام زن دایی جون..

از پله ها پایین آمد و کنارمان ایستاد: سلام به روی ماهت.. خوش گذشت..؟

لبخندی زدم: مگه میشه کنار آدمهای گلی چون شما باشیم و بهمون خوش نگذره..

دستم را گرفت: امیدوارم همیشه خوش و خرم باشی.. دلت کم نیینه...

همون طور که دستم تو دستش بود رو کرد به علی: تو خوبی مامان جان...؟

بلند شد و پشت سرم ایستاد: ممنون.. شما چطورین..؟

سری تکان داد: خوشم به خوشی شماها.. دیروقته مامان بهتره برین استراحت کنین هم خسته این هم صبح زود بایدیدارشی عزیزم..

با نگاهی به ساعت گفتم: وای راست میگین ..اصلا حواسم به ساعت نیست صبح قراره دایی جون بیان دنبالم..

با این حرف بوسه ای نیم بند روی گونه ی خوش تراش زن دایی زدم: من برم شب خیر.. علی جان شب بخیر..

هر دو با خوش رویی شب بخیرم را پاسخ گفتن.. به طرف ساختمان قدم تند کردم و بعد از تعویض لباس روی تختم دراز شدم و از زور خستگی سریع خوابم برد...

دوماه از شروع کارم میگذشت.. همان روزهای اول با کمک و راهنمایی های دایی جان به راه و چاه کار پی بردم و بعد از اون بود که با دقت تمام به وظایفم رسیدگی میکردم و رضایت زیاد دایی را هم از روند کارم داشتم..

کارم را خیلی دوست داشتم و هر روز با اشتیاق زیاد آماده میشدم و به سرکارم میرفتم.. لذتی که از کارم داشتم بی حد و حساب بود و همه ی این ها را هم مدیون دایی و بستگان خوبم بودم ..

در طول این دوماه قرارهای آخر هفته ی من و علی هم همچنان سر جاش بود و تقریباً هر پنجشنبه شب ها را بیرون میرفتیم و گاهی علا و الهه هم ما را همراهی میکردند ولی به خاطر وضع

جسمانی الهه جمعه ها راسر باز میزدند و من و علی تنهایی آن همه راه رامیرفتیم و خوش میگذرانیدم و تا دم دمای کپروب بیرون بودیم و در آخر با خستگی زیاد برمیگشتیم..

اتفاق دیگری که تو این دوماهه افتاده بود ازدواج نازنین بود که طی جشن مفصلی که از طرف خانواده داماد گرفته شد راهی خانه بخت شد و بعد از آن روز بود که در دسر منم با پیدا شدن چند خواستگار سمج پیدا شد که به کل روال زندگی ما را دوباره بهم زد...

درست دو روز بعد از عروسی نازنین بود که اولین خواستگار به همراه خاله نرگس به خانه آمدند..

جمعه عصر بود و ما هم تازه برگشته بودیم و هر کدوم طرفی ولو بودیم از خستگی که در زدند

....

مامان برای باز کردن در رفت و بعد از چند دقیقه ای مامان به اتفاق خاله نرگس و خانم نسبتا جوانی وارد اتاق شدند.. هر دو با دیدن خانم کپریه ای تقریبا از جا جستیم و علی با عذرخواهی کوتاهی بیرون رفت و من هم که گوشه ی اتاق زیر پتویی رفته بودم سریع بلند شدم و مشغول جمع کردن پتو شدم و خواستم از اتاق بیرون بروم که خانمی که همراه خاله بود با نگاه خریدانه ای رو کرد بهم: آرام خانم نمیخوای چند دقیقه ای پیش ما بشینی عزیزم...

نگاهی به مامان انداختم که سری تکان داد و به کنارش اشاره ای کرد.. به اجبار کنار مامان نشستم که همان خانم رو به مامان و بی بی گفت: من افخمی هستم.. زن عموی شوهر نازنین جان..

مامان و بی بی خوش آمدی گفتن و ابراز خوشنودی کردند از آشنایش و همان خانم با تشکری ادامه داد: حقیقتش کپرض از مزاحمت.. خدمت نرگس خانومم گفتم ما چند وقتی بود که قصد داشتیم واسه آقا زادمون ی آستینی بالا بزیم و سروسامونی به زندگیش بدیم ولی راستش تا حالا مورد مناسبی که باب میل پسرمن باشه پیدا نکردیم.. اخی ی کم حساس و سخت گیره.. حقیقت آرام خانوم شما رو روز عروسی دیدن (خندید) بد اسیر شدن و دل باخته دخترتون شدن.. خیلی اصرار داشتن مزاحم بشیم و صحبتی بشه و نظرتونو جویا بشیم.. این بود که من مزاحم نرگس خانوم شدم و از شون خواستم منو همراهی کنند.. والا نرگس خانوم خوب مارو میشناسن.. تعریف از خودمونم نباشه پسرمن از هر نظر که فکرشو بکنین بی اراده. نه اینکه من مادرش باشم و بخام ازش تعریف کنم.. میشناسن نرگس خانوم..

بی بی میان حرفش آمد و پرسید: شغل آقازادتون چیه...؟

خانم افخمی جواب داد: تو شرکت باباش مشغوله... ی جورایی همه کاره ی شرکته.. ی شرکت نساجیه.. از نظر شغل و درآمد خیالتون جمع.. مشکلی نیست..

تا مامان خواست دهان باز کنه و حرفی بزنه بلند شدم و بدون حرفی با حرص و اخم اتاق را ترک کردم.. وارد اتاقم شدم و دراهم بهم کوبیدم.. دلم میخواست هرچه دم دستم بود تو سر اون خانوم و پسر احمقش خورد کنم که چنین جسارتی به خودش داده بود و برای خواستگاری آمده بود..

روی تختم دراز شدم و به اشک هایی که سمجانه پشت پلکهایم آماده باریدن بودند اجازه خروج دادم.. نه دلیل اون بد رفتاری را میدانستم و نه این اشکهایی که بی محابا روی صورتم روان بود فقط میدانستم بدجوری دلم گرفته..

فقط میدونستم که حالا بعد از مدتها دارم آرام آرام مزه زندگی و زندگی کردن
ومیفهمیدم..فقط میدونستم دلم زندگی میخاست..ی زندگی آرام بدون هیچ آقا
بالاسری..

چی از جون ضعیف و شکسته ام میخواستن که اومده بودند دوباره اونو دستخوش حادثه
کنند و آرام و قرار را ازم بگیرن...مگه نمیدونستن من زخم خوردم..تمام روح و روانم را مرد
نامردی چون مهرداد زخم زد و هنوز هیچ التیامی روی زخم ها نیست..
سرم را داخل بالشت فرو کردم تا صدای هق هق دردمندم را کسی نفهمد..آن قدر توی اتاق
ماندم تا هوا کاملا تاریک شد..حتی توان اینکه بلند بشم و چراغ اتاق را بزنم را هم
نداشتم..دروغ نمیگم که تو اون حال و روز و ساعت از خاله نرگس به شدت متنفر بودم...او که از
حال و روزم باخبر بود چطور به خودش اجازه داده بود که بدون خبر کردن ما آن خانم را با
خودش بیاره و اینطور روان پریشان منو پریشان تر کنه..
با صدای ضربه ای که به در خورد به خودم آمدم..تو جهی نکردم که ضربه ی دیگری به در
خورد و صدای مامان از پشت در بلند شد: آرام..آرام چرا در رو بستی..!!! باز کن بینم چته
تو...؟

بلند شدم و دستی روی صورت خیسم کشیدم و کلید را توی قفل چرخاندم..در باز شد
وقیافه نگران و عصبی مامان تو تاریک و روشن اتاق پیدا شد:بله..چه کار دارین مامان...؟
مامان اخمی کرد:این اداها چیه..چرا عین بچه ها رفتی تو اتاق در را بستی..خجالت نمیکشی..تو
اصلا بزرگتر کوچکتیریم حالیه..تو اصلا سرت میشه ادب چیه..!!!

از اتاق زدم بیرون و گفتم: آره مامان من هم ادب حالیمه هم احترام بزرگتر کوچکتی.. ولی اگر منظورت به رفتار عصرمه فکر نمیکنم رفتار اشتباهی کرده باشم.. با این حرف از حال گذشتم و وارد اتاق بزرگ بی بی شدم که بیشتر به عنوان نشیمن گاه خانه استفاده میشد..

بی بی، زن دایی و علی توی اتاق نشسته بودند.. سلام آرامی کردم و کنار بی بی نشستم.. مامان پشت سرم وارد اتاق شد: یعنی چی... کلاه خودتو قاضی کن آرام خانوم ببین اگه یکی عین این برخورد را با خودد میداشت خوشت می اومد یانه.. تو علنا به اون خانوم بی احترامی کردی..

ناخواسته صدام بالا رفت: بسه دیگه مامان بسه.. دیگه نمیخوام بشنوم.. تورو خدا تمومش کن..

مامان تشرزد: یعنی چی هیچی نمیخام بشنوم.. یادم نیاد اینطوری بچه تربیت کرده باشم.. تو با این کارت به خاله نرگستم بی احترامی کردی.. اون که بد تو رو نمیخاد از رو خیر خواهی قدم جلو گذاشت برات.. نمیدونست که تو لیاقت این کارا رو نداری..

با حرف مامان از کوره دررفتم: خاله نرگس خیلی بی خود کرد.. کی خواست که واسم از رو خیر خواهی آستین بالا بزنه.. اصلا به اون چه که بخاد واسه من شوهر پیدا کنه.. مگه من لنگ شوهرم یا نون خور اضافه ی سفره ی اونم.. بابا من شوهر نمیخام اینو باید به کی بگم.. چرا نمیفهمید منو.. چرا دست از سرم برنمیدارین.. ولم کنید به خدا دیگه نمیتونم.. دیگه وجودم کشش یکی بدو نداره.. ولم کنید تورو خدا.. ولم کنین..

زن دایی سریع از جاش بلند شد و کنارم نشست و مرا که بدنم دچار رعشه شده بود و میلرزید تو آپوش کشید: آروم باش عزیز دلم.. آروم بین چطور داری میلرزی..

سرم را روسینش فشردم ولباشو چنگ زدم وبا التماس گفتم:زن دایی..توروخدا به اینا بفهمون که واسم تجربه های تلخ گذشته رو تکرار نکنند..من دیگه طاقت اینکه ی مهرداد دیگه بیاد توزندگیمو ندارم...

زن دایی روی سرم را بوسید:چی میگه عزیزم..تجربه ی تلخ کدومه..که تو مخ تو کرده که همه ی مردا یک جورند..چرا نمیخوای قبول کنی وهمه را با ی چوب نرونی..
مامان دنباله حرفای زن دایی را گرفت:تو اصلا دیدیش که داری اینطور با قاطعیت حرف میزنی..میزاشتی می اومد میدیدیش..حرف میزدین اون موقع هرچی تو میگفتی قبول بود..

حالم به قدری بد بود که میدونستم اگه بیشتر از این بمونم شاید خیلی از حرمت ها شکسته بشه..پس بلند شدم وگریان از اتاق وساختمان زدم بیرون..

روی پله ها نشستم وسرم را روی زانوانم گذاشتم ..مگه این اشک ها خیال بند آمدن داشت..به سوز سردی که می آمدوتن کم لباسم را میلرزاند اهمیتی ندادم وهمان جا وبه همان حال ماندم..

صدای پایی را از پشت سر شنیدم وبعد گرمای ژاکت گرمی که روی شونه هام نشست..سرم را کمی بلند کردم واز پس اشکهای که چشمانم را لبریز کرده بود اورادیدم که پشت سرم دست به جیب ایستاده بود ودر حالی که ابرویی گره کرده بود نگاهم میکرد..سر چرخاندم که صداش بلند شد:پاشوهوا سرده ..سرما میخوری اینجا نشستی..

باصدای پرب‌ئ‌ضی گفتم: اگه بدونم تا صبح اینجا بشینم از سرما میمیرم یقین بدون این کاررو میکنم..

کنارم نشست: بچه شدی دختر خوب...؟ بلندشو اینقدم خودتو الکی آزار نده..

نگاهش کردم: من...!!! من دارم خودم و آزار میدم یا دیگران با کارهاشون..؟ بابا مگه زوره نمیخوام شوهر کنم..

خندید: نکن.. این همه دعوا و مرافعه نداره دیگه..

پرسیدم: دقیقا الان کجای حرف من خنده داشت..!!؟

لبخندش رو جمع کرد: اون روت لایک داشت... ی کم زودتر رو میکردی کپ‌افلگیر نمیشدیم تا این حد...

لب گزیدم: خیلی بی ادبی کردم..؟

با خنده سری تکان داد: کمی تا قسمتی که همه شم حواله شد طرف عمه نرگس..

ژاکت علی رادور خودم محکم تر کردم: انقده تو این چند وقته تو تنش بودم که اصلا حواسم به حرفام نبود.. بد کپ‌افلگیر شدم.. آمادگی همچین چیزی رو نداشتم کلا...

نگاهش چرخشی توی صورتم زد: یعنی واقعا دیگه همچی خیالی نداری..!!؟!!

تو خودم جمع شدم و طرف چپ صورتم را روی پاهام گذاشتم و نگاهش کردم: آدم عاقل دوبار از ی سوراخ گزیده نمیشه.. حتی به خودم و خیالم اجازه فکر کردنم نمیدم..

گفت: تو که هنوز سنی نداری.. تنهایی آدم و از پادرمیاره آرام..

به همون حالی که بودم دستانم را زیر بئلم بردم و گفتم: من هیچ وقت آمادگی همسر بودنو نداشتم چه اون موقع که به اجبار با مهرداد بودم و چه الان.. دلم میخواد واسه خودم باشم.. واسه خودم زندگی کنم.. تازه الان دارم میفهمم چقد عقبم و باید دنبال چی باشم تو زندگی.. الان دارم مزه زندگی کردن و میفهمم...

پرسید: اگه مردی باشه که تابع تو و خواسته هات باشه چی.. بازم نه..؟

نگاهش کردم: علی جان...!! شروع نکن خب.. من اعصاب درست درمونی ندارم ی موقع دیدی پاچه ی توروهم چسبیدم..

خندید: یا خدا.. یعنی دهنتم واسه منم به بد و بی راه باز میشه..

لبخندی به لحنش زدم: استثنا قائل نمیشیم...

با خنده گفت: ی نمه شو رو کن بینم..

نگاهش کردم.. داشت نگاهم میکرد.. برای ی لحظه احساس کردم چقد زیاد دوستش

دارم.. مثل ی برادر.. ی دوست.. ی حامی بود برام..

دستی روی چشم کشیدم و نمش را گرفتم و گفتم: فقط میتونم بگم ممنونتم علی.. تو من و

روحیاتمو بهتر از خودم میشناسی.. میدونی چطور فکرم از اونچه که درگیرشه دور

کنی.. ممنونم... من تمام دنیا روهم بگردم دوستی و حامی مثل تو پیدا نمیکنم.. تو فوق العاده ای

علی..

ناخودآگاه دستش روی دستم نشست و فشار خفیفی روی دستم آورد: تو ام هم بی نظیری.. بی نظیر از هر نظر..

با این حرف دستش رو کشید و سریع از جا بلند شد: هوا سرده بلند شو بیا تو..

با این حرف بدون مکثی وارد ساختمان شد.. نگاهم را از مسیر رفتنش گرفتن و دادم به دستی که مانند کوره ی آتشی داغ شده و از حرارتش قلبم گرم شده بود. گرمای دستش را هنوز به خوبی روی دستم حس میکردم..

بی اراده دستم را بالا آوردم و بوسیدم...

از آن روز فقط برای چند روزی تو خونه آتش بست بود ولی با آمدن خواستگار بعدی دوباره همه چیز تئیر کرد و بهم ریخت.. ماما اصرار داشت قبول کنم حداقل خواستگارم را ببینم شاید نظرم عوض بشه که به شدت مخالفت کردم و علی هم تو این راه حامیم شد و از نظرم دفاع کرد و این در حالی شد که همه بر علیه خود او جبهه گرفتند که نیازی به دفاع اون نیست وقتی خودش گوش به حرف نیست و همان طور یا لقوز و مجرد باقی مانده است ولی علی در جواب همه میخندید و میگفت فرصت فعلا زیاده و یا در جواب اخم های درهم زن دایی با خنده میگفت بزار عروستو راضی کنم میارمش برات.. و اون موقع بود که گل خنده رو لبای زن دایی و بقیه شکفتن میگرفت و پیش خودشون خیالات بهم میبافتن پس علی هم به فکر هست و فقط این من بودم که تا ته حرفای علی را میفهمیدم و او در جواب نگاه کپمگین و گاهی عصبانیم چشمکی میزد و میخندید.. چطور میشد آگه از فکر اون دختر کذایی می اومد بیرون وی سرو سامونی به زندگیش میداد...؟؟!!

برای چند روزی هیچ صحبتی از خواستگار و حرف و نصیحت های هرروزه نبود و این برای من کمی کپیر قابل باور بود ولی با این حال زیاد توجهی نشان ندادم و با فکر به اینکه شاید بلاخره دست از سماجت کشیده اند و همه چی تمام شده با خیال راحت به سرکار میرفتم و عصرها هم بیشتر به کارهای شخصی ام میپرداختم و گاهی هم کمک حال مامان تو کارها بودم.. تا اینکه یک روز به طور خیلی اتفاقی متوجه حرفهای یواشکی مامان و زن دایی شدم و از زبان مامان شنیدم قرار خواستگاری را برای شب جمعه گذاشته اند و قرار بود ی طورایی مرا تو عمل انجام شده شان قرار بدهند.. از عمل

۲۱۱

مامان خیلی ناراحت و دلخور شدم.. اصلا چنین انتظاری را از او نداشتم.. نمیدونم شاید حق بامامان بود و منم اگه تو شرایط اون بودم به طبع همین کاررو میکردم.. حق داشت نگران من و آینده ی نا معلومم باشه.. مادر بود و دوست داشت فرزندش سروسامانی بگیرد ولی چه کنم که به هیچ وجه نمیتوانستم خودم را راضی به انجام چنین کاری بکنم..

بلاخره پنج شنبه از راه رسید.. معمولا پنج شنبه ها را سرکار نمیرفتم و در خانه می ماندم.. از صبح روی کارهای مامان و زن دایی دقیق شده بودم اضطراب و تشویش از هر حرکتشون کاملا معلوم و مشخص بود و همین اطمینانم را برای قرار مخفی شب بیشتر کرد.. سعی کردم به روی خودم نیاورم و عصر به بهانه خرید وسیله ای شخصی لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم.. چون مسیر مشخص و معلومی نداشتم پیاده و بی هدف مش ئول خیابان گردی و ویتترین گردی م ئازه ها شدم.. گاهی پشت ویتترین م ئازه ای می ایستادم و نگاهی می انداختم و گاهی قدم زنان این خیابان را به آن خیابان وصل میکردم و به همین منوال چند ساعت و قتم توی کوچه

ها و خیابانها گذشت بدون اینکه هیچ هدفی برای این همه پیاده روی داشته باشم فقط فقط و فقط
 قصدم نماندن توی خانه و روبرونشدن با مهمانهای مامان و بقیه بود...

پاهایم از آن همه پیاده روی حسابی خسته شده بود..نگاهی به ساعت انداختم از هشت شب
 کمی گذشته بود..راه آمده را دوباره در پیش گرفتم و هنوز مقدار کمی از راه را برگشته بود که
 متوجه مزاحمت جوانک بی ادبی شدم که دنبالم به راه افتاده و با متلک ها و حرفهای زشت
 و رکیکش بدنم را به لرزه می انداخت...به قدم هام سرعت بیشتری دادم و کمی فاصله انداختم
 بینمان ولی سمج تر از این حرفها بود که جاخالی کند و همچنان دنبالم بود..از ترس نزدیک بود
 کپالم تهی کنم..توی تصمیم آنی کیفم رازیر بئلم زدم و شروع به دویدن کردم بدون اینکه
 حتی نگاه یا گوشه چشمی به عقب بیندازم..فقط قصدم این بود هرطور بود از تیررس نگاه بد
 و کثیفش دور بمانم..نمیدونم چقدر از راه رو یک نفس دویده بودم..وقتی به خودم اومدم که
 دیگه نفسی برای بالا آمدن نداشتم و جونی تو پاهام برای قدم برداشتن نبود..گلویم خشک شده
 بود و به سوزش عجیبی افتاده بود..خودم را کنار دیواری کشیدم و برگشتم و نگاهی به عقب
 انداختم..خوشبختانه کسی دنبالم نبود و تا خانه ی بی بی هم راه زیادی نمانده بود..نفسی تازه
 کردم و باقدهایی بلند و سریع به راه افتادم ولی انگار امروز و امشب بدشانسی یارم بود...هنوز به
 سر کوچه ی اولی نرسیده بودم که برق کل محل قطع شد..از ترس جیگ کوتاهی کشیدم
 و خودم را به کنار دیوار رساندم و آرام آرام حرکت کردم..هنوز تا خود خانه سه کوچه را باید
 رد میکردم..کوچه حسابی تاریک بود و فقط نور ضعیف ماه قسمت کمی از کوچه را روشن
 کرده بود..چیزی به قبض روح شدنم نمانده بود و نفسم از ترس و سرما بالا نمی آمد..همان
 طور که از کنار کوچه کورمال کورمال جلو میرفتم و از ترس به خودم میلرزیدم نزدیک کوچه
 دوم صدای قدم های کسی که از داخل کوچه جلویی میدوید به گوشم خورد و با فکر به اینکه

توی این کوچه تاریک سروکله ی آن جوانک مزاحم پیدا بشه تمام بدنم را ریشه ای از ترس گرفت و ناخودآگاه اشک چشمانم را تار کرد..خودم را به دیوار کنارم چسباندم و همان طور که به دیوار دست میکشیدم مسیرم را جلو میرفتم و صدای قدم ها هم همچنان نزدیک و نزدیک تر میشد و تپش قلب منم تند تر و تندتر..به محض اینکه از پیچ کوچی که به آرامی پیچیدم محکم و سنگین با کسی برخورد کردم و بی اراده چنان جیگ بلندی کشیدم که خودم از صدایی که از حنجرم خارج شد جاخوردم..هنوز کامل به خودم نیامده بودم که صدایی گفت:نترس آرام..نترس منم علی..

وای خدا با شنیدن صدای انگار دنیا رو دودستی تقدیم کردند..بی اختیار شروع به گریه کردم:داشتم..داشتم از ترس میمردم..همش..همش فکر میکردم..فکر میکردم یکی دنبالمه..

با تندی نگاه کرد:ساعتو دیدی..واسه چی تا این وقت شب بیرون موندی..نمیگی نگرانت میشیم..حال عمه رو میفهمی اصلا..میدونی تو چه حالی وچقد نگرانته..میگفت از عصر رفتی بیرون..جایی نمونده دیگه زنگ زده باشیم و سراغ خانومو نگرفته باشیم..واسه چی بی خبر رفتی بیرون..واسه چی دروغ گفتی آرام..؟؟؟؟

با اون همه توییخ از طرف کسی که فکرشم نمیکردم گریه ی آرامم تبدیل به هق هقی شد و بریده بریده گفتم:واسه..واسه اینکه هیشکی..هیشکی به حرف..به حرف من توجهی نکرد..واسه اینکه مامان..مامان سر خود قرار خواستگاری گذاشته بود..

چند لحظه به همون حال موند فقط نگاهم کرد. گریه ام که کمی آروم شد گفت: دیوونه ای دیگه.. اگه نباشی واسه چیزی به این بی ارزشی نه خودتو آواره ی کوچه و خیابون میکنی نه بقیه رو از نگرانی دق میدی..

گفتم: نمیخواستم تو خونه بمونم و مجبور بشم باهاشون رودررو بشم..

اخمی کرد: حالا که پروندیشون .. پس لطف کن و راه بیفت..

پرسیدم: رفتن..؟

سرش و تگون داد..

پرسیدم: تو دیدیشون..؟

پوفی کشید و عصبی دستی مابین موهاش کشید: وقتی من رسیدم دم در بودند و داشتن میرفتن.. قیافه های همه ام آویزون بود.. مخصوصا جناب داماد با اون لب ولوچه ی آویزونش...

خندیدم که گفت: کوفت.. نخند با این کار احمقانه ای که کردی.. همه رو سرگردون کردی.. نمیخواستی می موندی خونه و راست و حسینی میگفتی نمیخوام دیگه فرارت از خونه و تو مجلس حاضر نشدنت چیه..؟

گفتم: متاسفم.. نمیخواستم این طوری بشه..

جواب داد: حالا که شده.. مواظب باش جلو پاتم بپا.. کوچه پراز چاله چوله
ست.. شهرداری کنده بیانخوری زمین..

آرام و کورمال کورمال جلو میرفتیم ولی واقعا جلوی پایمان را هم نمیدیدیم و همین مانع تند رفتنمان میشد و مجبور بودیم لاک پشت وار حرکت کنیم..

به محض ورود به کوچه وبا برداشتن اولین قدم پایم به سنگ بزرگی برخورد کرد و تعادل نداشته ام بهم خورد.. جی ئی کشیدم و نزدیک بود پخشی زمین شوم که دست علی دور بازویم نشست و مرا به طرف خودش کشید.. درست از پشت تو آپکوشش پخش شدم و کمرم محکم به قفسه سینه اش برخورد کرد و دست دیگر علی بی محابا دور شکم و کمرم حلقه شد و سرش روی شانه ام نشست تا توانست تعادلش را کمی حفظ کند... همه چیز تو کسری از ثانیه اتفاق افتاد ولی هضم آنچه بینمان اتفاق افتاده بود به قدری سنگین بود که قدرت هر عکس العملی را برای چند لحظه از هر دویمان گرفت.. کوبش قلب نامنظمش را از پشت کمرم به خوبی حس میکردم و صدای نفس های تندش را از کنار گوشم.. صدای کر کنده قلب خودم را هم انگار از توی گلویم میشنیدم.. به هر جان کندن بود خودم را کمی عقب کشیدم.. از زور خجالت انگار قدرت تکلم را هم از دست داده بودم.. فقط تونستم به پاهای لرزانم حرکتی بدم و بدون نگاه یا حرفی به راهم ادامه بدم.. علی هم با مکث کوتاهی دنبالم روان شد و بدون هیچ حرفی یا نگاهی کلید انداخت و در را باز کرد..

با ورودمان به خانه مامان و بقیه که توی ایوان به انتظار ایستاده بودند به طرفمان دویدند و

مامان با گریه گفت: تو معلوم هست کجایی.. نمیگی از نگرانی دق مرگ میشم.. چرا اینقدره

خیره سری تو دختر...

با این حرف دستش بالا رفت وسیلی محکم او بود که روی گونه ام نشست و اشک را به دیده ام آورد.. علی سریع جلویم ایستاد و دست مامان را گرفت و تشر زد: چکار داری میکنی عمه...!!!؟؟

مامان با گریه زانو زد: خیلی ترسیدم.. داشتم از فکر و خیال میمردم... آگه بلایی سرش می اومد چه خاکی به سرم میریختم..

روی پله های دم در حیاط نشستم.. جای سیلی مامان درد داشت ولی درد بزرگتر دیدن حال مامان بود. اشک هام روی صورتم سر خورد: معذرت میخوام...

مامان بلند شد و مقابلم نشست.. سرم را در آکپوش گرفت.. بوسید و گفت: دیگه این کار رو بامن نکن آرامم.. دلم طاقت ندیدنتو نداره.. آگه نباشی می میرم..

صورتش را بوسیدم: ببخشین.. دیگه تکرار نمیشه.. قول میدم.. تو رو خدا گریه نکن..

زن دایی زیر بئل مامان را گرفت و بلندش کرد و روبه من گفت: بلندشو عزیزم صورتت و آب بزن بیا تو..

زن دایی مامان را برد و بی بی هم لنگ زنان همان طور که زیر لب کپر میزد) امان از دست شما جوونا که آدم میمونه با کدوم سازتون برقصه) وارد ساختمان شد.. بلندشدم و کنار حوض نشستم

و مشتی آب سرد به صورتم زدم و نگاهم چرخید طرف علی ای که ایستاده بود و تو سکوت نگاهم میکرد.. با دیدن نگاه اشکی و کپمگینیم دستی میان موهای پرش کشید و بدون حرفی به

راه افتاد و وارد ساختمانشان شد... میدانستم که ناخواسته باعث ناراحتی همه شده ام و از این بابت واقعا متاسف بودم ولی کاری از دستم ساخته نبود...

از ماجرای آن شب نزدیک به دوماه میگذشت.. خوشبختانه همه چیز به روال قبل برگشته بود و مامان هم دیگر کاری به کارم نداشت.. اگر هم برایم خواستگاری پیدا می شد بدون اینکه با من در میان بگذارد همه راز میگرد.. فقط چیزی که این میان دیگر مثل قبل نبود رابطه و دوستی من و علی بود که ی طورایی میشه گفت از اون شب قطع شد.. نه از طرف من از طرف علی ای که از آن شب کذایی حالا به عمد یا کپیر عمد نمیدانم!! برنامه اش راجوری تنظیم کرده بود که باهم برخورد زیادی نداشتیم.. به عنوان مثال صبح زود از خانه بیرون میزد و شب ها دیرتر از همیشه برمیگشت و ما یا همدیگر را نمیدیدیم یا اگر اتفاق بر خوردی داشتیم حرف و سخن خاصی مابینمان نبود.. علی در حد امکان نه بامن حرفی میزد و نه نگاهی.. اگر هم به طور اتفاقی باهم برخوردی داشتیم بدون نگاهی پاسخ سلام را میداد و اگر سوال و حرفی از طرف من بود با جواب های کوتاهش خیلی راحت مرا از سر خود باز میکرد... درست نمیتونم بگم دلیل اون رفتارها چی بود.. اگر برمیگشت به اتفاق ناخواسته اونشب.. اتفاقی که هیچ کدامان تو افتادنش دخیل نبودیم و این تنبیه به نظرم نه حق اون بود و نه حق منی که به دوستی با اون انس گرفته بودم و حالا با نبودش و نداشتن توجهاتش به شدت احساس خلاء می کردم...

این ماجرا گذشت تا اینکه این رابطه ی نصفه نیمه که از طرف من هنوز هم کمی پابرجا بود کاملا قطع شد...

اون شب همگی خونه ی دایی مصطفی دعوت داشتیم و تمام فامیل آنجا جمع بودند.. علی هم آن شب بعد از مطب یک راست به خانه دایی آمد .. میتونم بگم به عمد از همون لحظه

ورودش منو ی طورایی نادیده گرفت وخیلی سردمثل یک کپریه باهام برخورد کرد طوری که فکر کنم دیگران هم به خوبی متوجه این امر شدند..

از حرکت دور از باور علی ناراحت شدم وناخواسته بئض کردم...به همین خاطر گوشه ای دور از جمع بزرگترها نشستم وخودم را با بچه ها که گوشه ی سالن مشئول بازی بودند سرگرم

کردم..مشئول بازی با اشکان بودم وبا کمک هم خانه های مستطیل شکل ومربعی شکلی را روی هم میچیدیم که الهه با آن شکم گرد وکوچکش کنارم به سختی نشست وبا زدن لبخندی پرسید:چرا اینجا نشستی آرام جونم...

نگاه گذرایی به طرفش انداختم:با اشکان مشئولم..میبینی که..

دستش را روی دستم گذاشت:منو نگاه کن..

نگاهش کردم که پرسید:طوری شده...؟؟؟اتفاقی افتاده که باعث بشه تویی که همیشه عاشق جمع بودی حالا اینطور به بهانه اشکان وبچه ها از جمع کناره بکشی...؟

نگاه گرفتم وبه سردی گفتم:خوبم الهه..اتفاقیم نیفتاده..

خم شدوتو صورتمونگاه کرد:نگو نه که باورم نمیشه..چی شده آرام..؟

دستم از دست گرمش بیرون کشیدم وگفتم:هیچی..فقط ی کم بی حوصله ام..همین..

پرسید:با علی برخوردی داشتین..؟

سرم را بلند کردم و گفتم: چرا اینطوری فکر میکنی.. چیزی مابین ما نبوده که بخواد ناراحتی پیش بیاره..

لبخند محزونی زد: ناراحت نشو ازم.. بخدا منظوری نداشتم.. آخه میبینمتون که مثل سابق نیستین.. این از تو که چند وقته تو خودتی اونم از داداش علی که معلوم نیست چه مرگشه که این همه ساکته..

مکثی کرد وبعد دوباره ادامه داد: راستش اون ی مدتی که باهم بودین ومیرفتین بیرون، هم من وهم مامان متوجه بودیم که تا چه حد روحیه اش تاثیر کرده.. میگفت.. میخندید ولی حالا.. خیلی ساکته وآرومه.. حتی ساکت تر از اون موقع ها.. آرام... آگاه میدونی وباخبری از حالش به منم بگو تا ی کم ازدل نگرونی های دلم کم بشه...

قطعه آخر خانه ای که با اشکان ساخته بودیم راروی هم قرار دادمو گفتم: من نمیدونم الهه.. بی خبرم از خودش پیرس..

گفت: پرسیدم فقط جوابم پوزخند بود..

شونه ای بالا انداختم که با ناراحتی ودلخوری نگاهم کرد وبه سختی از جایش بلند شدوکنار بقیه رفت..

از اینکه این همه سرد باهاش برخورد کرده بودم ناراحت شدم ولی واقعا دست خودم نبود... علی با رفتارش اعصاب آرامی برایم نگذاشته بود.. بعضی اوقات به قدری از رفتار ونادیده گرفتنهاش عصبانی میشدم که دلم میخواست میکشیدمش کنار ودق دلی این چند وقته راسرش خالی میکردم ومیگفتم بس کن.. تا کی میخای این مسخره بازی رو ادامه بدی.. میدونم پاکی.. میدونم کار اون شبت وتوب ئل کشیدن من تو اون اتفاق عمدی

نبوده.. چرا خودت و آزار میدی و منو شکنجه میکنی بارفتارت.. ولی حی ف که چنین جسارتی تو وجود من نبود..

تا موقع شام خودم را با اشکان و دختر کوچولو و ناز مریم مش ئول نگه داشتم و حتی دقیقه ای هم کنار دیگران نرفتم و این درحالی بود که گاهی متوجه نگاه و چشم کپره های مامان بودم و اصلا اهمیتی ندادم.... نمیدونم دقیق با کی لج کرده بودم با خودم.. علی یا دیگران.. بعد از شام همه برای کمک رفتند به کپیر از من که فقط کنارشان ایستاده و نظاره گر کارهایشان بودم که زن دایی زهرا صدایم کرد: آرام جان بیا این سینی چای و ببر واسه آقایون..

لبخندی به چهره ی مهربانش زدم و با گفتن (چشمی) سینی بزرگ چای را از دستش گرفتم و وارد سالن شدم.. همه به جز علی که کمی دورتر از بقیه مش ئول بازی با اشکان بود دور هم نشسته و مش ئول حرف و بگو بخند بودند. بعد از تعارف به همه با سینی در دست به طرفش رفتم و جلوش کمی خم شدم موسینی را گرفتم جلوش: بفرمایین..

مثل همیشه بدون نگاه فنجانی برداشت وزیر لب تشکری کرد.. کمر صاف کردم و با کمی مکث گفتم: میتونم اینجا بشینم.؟

نگاهش کمی بالا آمد ولی تا قسمتی از سینه نه روی صورتم.. سری تکان داد: بفرمایین..

سینی را روی میز کوبیدم و روی مبل کنارش نشستم.. بند بند بدنم از استرس و تحقیر میلرزید نگاهش کردم و با لحن نسبتا تندی بدون هیچ حاشیه ای گفتم: میشه خواهش کنم بس کنی.... تاکی میخوای ادامه بدی این مسخره بازی رو..

نگاهش روی دستم که کمی لرزش داشت نشست: متوجه نمیشم...

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم: علی...!! منو نگاه کن... به من بفهمون دلیل این کارا رو...

کلافه دستی روی لب وچونه اش کشید ولی حرفی نزد. با کمی مکث خم شد و فنجانش را از روی میز برداشت و آرام آرام مش‌ئول نوشیدن شد. از حرکت علی بی اراده ب‌ئضی کردم... این روزها زیادی زر زرو شده بودم و این حال را بد میکرد. از اینکه این طور علنا نادیده گرفته بشم حس بدی تو تمام تنم پیچید. حالا که اون اینطور میخواست باشه، حرفی نبود... از جا بلند شدم و با ب‌ئضی که سعی داشتیم به شدت پشش بزنم گفتم: فقط ی چیزی... خیلی بی انصافی.. خیلی..

اصلا باورم نمیشد این علی همان علی مهربان و دلسوز روزهای پیش باشد و این همه سنگ دل.. اون حتی واسه خودم و حرفام تره هم خرد نکرد. از آن شب با خودم عهد کردم که منم یکی بشم مثل خودش.. درست باهمون رفتار و منش.. و از همون شب هم رابطه ی کوچک ماهم قطع شد و همیشه گفت هفته به هفته هم همدیگر را نمیدیدیم.. به عنوان مثال اگر او بود من در اتاقم می ماندم و بیرون نمی امدم و اگر من بودم او بود که مرا نادیده میگرفت.. از این ماجراها چند هفته ای میگذشت و رفتار ماهم مثل سابق بود تا اینکه حادثه تلخ زندگی رخ داد..

یک شب سرد بهمن ماه بود و هوا به شدت سرد و بارانی..

درون اتاق بی بی کنار بخاری دراز کشیده بودم و تلویزیون تماشا میکردم و مامان و بی بی هم مش‌ئول صحبت بودند.. زن دایی شکوه هم آن طرف خانه خودش بود.. به ظاهر تلویزیون تماشا میکردم اما تمام حواسم پی حرفای مامان و بی بی بود که صحبتشان حول قدیم و اتفاق

های آن روزها دور میزد که یک مرتبه متوجه حال بد مامان وناله ای که از زور درد زد شدم قفسه ی سینه اش را مشت کرده بود وچشمانش رابسته بود ..بادیدن حال بد مامان از جا پریدم وبه طرفش دویدم..کنارش روی زانو نشستم وباترس ناله زدم:وای خدا..چی شدی مامان...؟

دست لرزانش را در دست گرفتم که با دردلب زد:آرام..برو دارو..داروهامو بیار..تو اتاق رو میزه..

قلبم ریخت وبا ترس گفتم:مامان قلبتون..وای خدا..!!؟

سرش را به نشانه ی مثبت کمی تکان داد..بلند شدم وبه طرف اتاقش دویدم..موقع ورود به اتاق با آن همه شتاب آرنج دستم محکم به در اتاق برخورد کرد ونفسم برای لحظه ای از درد قطع شد..لب گزیدم واهمیتی به دستم که از درد به ذوق ذوق افتاده بود ندادم..ازروی میز کنار تخت پاکت داروهایش رابرداشتم واز اتاق بیرون زدم..مامان با دستانی لرزان چند عدد قرص کوچک وبزرگ رنگی را از جلدشان جدا کرد وبا لیوان آبی بلعید..ولی تا چند دقیقه نه او رنگی به رو داشت نه من وبی بی که از ترس درحال پس افتادن بودیم..به اصرار من وبی بی برای رفتن به دکتر جوابی نداد وفقط با گفتن (خوبمی)دستم را کمی فشرد..بالتماس نگاهش کردم:مامان بلند شو..توروخدا..میریم مطب علی..مامان من میترسم..

شصتش را به آرامی روی دستم کشید:نگران نباش..خوبم مامان..بهترم میشم بزار داروها اثر کنه..

بی بی اشک گوشه ی چشمش را با گوشه ی روسریش گرفت: از کی ناراحت قلبی داری پری جان..؟

اشکم چکید: چند سالی میشه.. ولی خیلی وقت بود حالش خوب بود.. دیگه ناراحتی نداشت.. نمیدونم چی شد امشب که دوباره حالش بد شد...

بی بی که نگرانی از تک تک اعضای صورتش هویدا بود اصرار کرد: پاشو مامان ببریم تا علی نیومده.. شاید احتیاج به دوا و دکتر و بیمارستان داشته باشی..

مامان لبخند خفیفی زد: باور کنین بهترم.. ی کم استراحت کنم روبراه میشم..

با گریه گفتم: لج نکن مامان.. پاشو ببریم.. اینطوری خیال ماهم راحت تره..

دستم را بوسید: فدای اون چشات.. گریه نکن مامان.. خوبم.. میبینی که داروها داره اثر میکنه.. نیازی به دکتر و بیمارستان نیست..

گفتم: زنگ بزنگم علی بیاد..؟

گفت: نه مامان فقط کمکم کن برم تو اتاقم ی کم استراحت کنم

بی بی پرسید: پری جان مطمئن باشیم خوبی...؟

سری تکان داد و به سختی از جا بلند شد: خیالتون جمع مادر جون.. خوبم..

کمکش شدم و باهم وارد اتاق شدیم.. مامان روی تخت دراز کشید و بعد دستم را در دست

بی جانش گرفت و لبخند اطمینان بخشی به صورتم زد: نگران نباش... خوبم..

گفتم: اگه حالتون خوبه این داروها واسه چیه.. کی رفتین دکتر که من خاک بر سر نفهمیدم.. چرا چیزی بهم نگفتین..؟

نفس عمیقی کشید که همراه بادرد بود و صورت زیبایش از درد جمع شد ولی به خاطر من زیاد به روی خودش نیاورد و دردش را تحمل کرد: چیز مهمی نبود.. چند روز پیش ی کم درد داشت قفسه سینم.. رفتم پیش علی.. داروداد.

اشکام از صورتم چکید: چرا بهم نگفتی.. ماما... اگه چیزیت بشه.. اگه.. من از کچه میمیرم..

سرش را جلو آورد و روی موهامو بوسید: نترس عزیزم چیزیم نمیشه.. بعد اونم.. شتریه که درخونه همه میخابه.. دیرازود داره سوخت و سوز نداره.. راهیه که همه باید بریم... روی دستش و محکم بوسیدم: خدا نکنه.. چطو دلت میاد این حرفو بزنی.. مگه من جز شما کی و دارم...

لبخندی زد: اول از همه اون بالایی رو داری.. بعد اونم این همه فامیل و کس و کار..

بئاض کردم: من دنیا رو هم بی تو نمیخوام..

چشای قشنگش رو بست: خدای تو هم بزرگه.. آرام..؟؟

جواب دادم: جون دلم...

سرشو چرخوند طرفم: دلم میخواد ی قولی بهم بدی.. قول بده اگه من رفتم.. نبودم.. تو کلت رو از اون بالای نگیری.. دلم میخواد محکم باشی و مثل همیشه باعث افتخار من... دلم میخواد بعد من قامت نشکنی.. استوار و محکم بمونی.. دلم نمیخاد مرگم تو رواز پا دربیاره.. مقاوم باش.. میدونم

سخته.. دردداره ولی اگه میخوای روح من تو آرامش باشه به حرفام گوش کن.. گریه نکن برام.. بدون ویادت باشه مادرت هیچ وقت طاقت کم دل و گریه های چشات و نداشته و نداره.. چه وقتی که بودم و چه وقتی که برای همیشه از پشت برم...

زار زدم و با گریه گفتم: مامان نگو... تو رو خدا نگو.. این حرفا چیه میزنی.. چرا داری اذیتم میکنی..

گفت: مرگ حقه عزیز دلم.. همه ی ما اومدیم تا ی روزی بریم.. این بازی سرنوشته.. هیچ کس نیومده تا دنیا دنیاست بمونه..

اشک از چشم میچکید.. نمیدونم چرا مامان امشب بازیش گرفته بود و با حرفاش قلبم را خراش میداد.. دستم را روی دهانش گذاشتم و با گریه گفتم: بس کن مامان.. تو رو خدا دیگه نگو..

دستم را از روی دهانش برداشتم و لبخند کم جونی زد.. دستش را بالا آورد و با سرانگشت اشکها مو از رو صورتم پاک کرد: باشه نمیگم.. تو گریه نکن..

از کنار تختش بلند شدم و با صدای گرفته ای گفتم: میرم بیرون تا شمام ی کم استراحت کنین..

با لبخند سری تکان داد.. خم شدم و پیشانیاش را بوسیدم و از اتاق بیرون آمدم و در اتاق را بستم..

دلشوره ی بدی سرتاپای وجودمو گرفته بود و حالم اصلا خوش نبود.. به شدت نگران حال مامان بودم..

وارد اتاق بی بی شدم .. گوشه ای نشستم وزانوی کپم به بئیل زدم.. بی بی مشئول خواندن نماز بود که با پایان نمازش نگاهی حاکی از نگرانی به طرفم انداخت: خوابید مادر...؟
سرم راتکان دادم..

گفت: کپسه نخور گلکم.. خوب میشه مادر..

گفتم: میترسم بی بی.. آگه دوباره سکنه کنه..

سرم را گرفتم که متعجب و نگران پرسید: مگه بچه ام سابقه داره...؟

۲۲۱

با گریه جواب دادم: آره خیلی سال پیش...

آهی کشید و نگاهی به بالای سرش انداخت: توکل به خدا.. انشاءالله بلا دوره..

آن شب را تا خود صبح چشم روی هم نگذاشتم.. مرتب به بالینش میرفتم و مراقب حالش بودم.. صدای نفس های آرام و منظمش کمی خیال آشفته ام را آرام کرد.. بیچاره بی بی با اون حالش پا به پام بیدار موند و گاهی سری به مامان میزد و جویای حالش بود.. دم دمای صبح بود که بلاخره خواب به چشمم کلبه کرد و نتونستم تسلیم نشم و ناخواسته و همان طور نشسته خوابم برد.. تازه چشمانم گرم شده بود که با صدای بی بی چشم گشودم.. تا چند لحظه گیج

و خواب آلود بودم و اصلا متوجه اطرافم نبودم ولی با صدای پراز نگرانی بی بی به خودم اومدم
و از جا جستم: چی شده بی بی...؟؟

رنگ به رو نداشت و با ترس گفت: نمیدونم مادر.. نمیدونم چرا هرچی مامانتو صدا میکنم جواب
نمیده..

نمیدونم چطور از جا پریدم و به طرف اتاق مامان دویدم و بالای سرش ایستادم.. رنگش عجیب به
سفیدی میزد.. با ترس روی صورتش خم شدم و صدایش کردم ولی جوابی نیامد.. دوباره
و دوباره صدایش زدم ولی جوابم (جانم) مامانم نبود.. بی بی گریه کنان دست روی هم
می‌کوبید و نام خدا را بلند بلند صدا میکرد.. اشک چون سیل از روی گونه هام روان شد.. شونه
های نحیفش را گرفتم و تکانش دادم و با التماس صدایش کردم.. تو رو خدا چشاتو واکن
مامان... تو رو خدا جوابمو بده..

مثل دیوانه ها صدایش میزدم و زجه میزدم که با یاد علی دیوانه وار از اتاق بیرون
دویدم.. توانون حال و روز نه متوجه سرو وضعم بودم و نه قهر و کینه ای که ازش به دل
داشتم.. من فقط مامانم

میخواستم.. مامان ناز و مهربونمو... با گریه و صدای بلند علی را صدا میکردم و میدویدم.. هنوز
جلوی پله های ساختمان نرسیده بودم که درب ساختمانشان به شدت باز شد و علی وزن دایی
بیرون آمدند.. علی با دیدن سرو وضع آشفته و گریه بلندم سراسیمه به طرفم دوید: چته
آرام.. چی شده..؟

بازویش را چنگ زدم: علی مامانم.. علی تو رو خدا..

با چشمانی از حدقه درآمده و صدای نسبتاً بلندی گفت: عمه چی آرام.. درست حرف بزن
بینم چی میگی....

هق زدم و ناخن هامو بیشتر تو گوشت بازوش فرو کردم: مامانم.. علی هرچی صداش میکنم
جوابمو نمیده.. علی تو رو خدا ی کاری کن..

با حرف من علی معطل نکرد و به طرف ساختمان دوید و من وزن دایی هم که گریه میکرد
و مرتب به گونه اش چنگ میکشید به دنبالش..

علی با ابروهای گره کرده وضعیت مامان را کمی چک کرد و بعد به طرف تلفن قدم تند
کرد.. اول با اورژانس و بعد با بیمارستان تماس گرفت و با کسی مش‌ئول صحبت شد.. از
حرفهایش هیچ سردر نمی آوردم چون تمام مدت از اصطلاح های پزشکی استفاده میکرد
و مرا کاملاً گیج میکرد..

گوشی را که گذاشت کنارش ایستادم و با التماس پرسیدم: چی شده علی..؟

نگاهم کرد و با وضع آشفته ای پرسید: آرام عمه سابقه سکتہ داره..؟

به دیوار پشت سرم تکیه زدم و دردمند پرسیدم: سکتہ کرده...؟

مقابلم ایستاد: جواب منو بده آرام.. آره یا نه...؟

اشکم چکید: چند سال پیش..

عصبی دستی میان موهایش کشید و با حرص گفت: پس چرا بهم نگفت.. چرا وقتی ازش
پرسیدم حرفی نزد...!!؟؟

لب گزیدم وبا بئاض گفتم: حالا چی میشه...؟

علی که انگار تازه متوجه من شده بود کمی نگاهم کرد وبا لحن نرمی جواب داد: نگران نباش.. انشالله که چیزی نیست..

چند دقیقه ای از تماسش نمیگذشت که آمبولانسی آژیر کشان رسید و دونفر به کمک هم مامان را روی تختی خواباندند و درون ماشین گذاشتند و حرکت کردند.. بعد از رفتن آنها علی سراسیمه وارد ساختمان شد چند دقیقه ی بعد لباس پوشیده و آماده رفتن بود که به طرفش قدم تند کردم: منم میام..

همان طور که کفشهایش را میپوشید جواب داد: لزومی نداره.. همین جا بمونین خبری شد اطلاع میدم..

سرم را تکان دادم وبا التماس گفتم: منم میام.. نمیتونم با این حال تو خونه بمونم.. خواهش میکنم علی..

کلافه سری تکان داد: خیلی خب پوش بریم.. فقط زود..

قدمی به طرف ساختمان برنداشته بودم که زن دایی مانتو و روسری به دست آمد وبا بئاض آشکاری گفت: بیا مادر پوش.. علی جان مامان تو رو خدا مارو بی خبر نزاری.. هر اتفاقی افتاد خبرمون کن.. اصلا.. اصلا لازمه منم پیام...؟

علی به طرف در قدم تند کرد: نه شما بهتره بمونین پیش بی بی.. بهتون زنگ میزنم... آرام بدو..

مانتوام را به تن کشیدم و روسریم را تقریباً توی کوچه روی سرم انداختم و سوار ماشین شدم.. علی دیوانه وار به طرف بیمارستان میراند و مسیر به آن طولانی را چند دقیقه ای طی کرد و مقابل بیمارستان با آن سرعت زیاد وحشتناک ترمز کشید.. هر دو بدو وارد بیمارستان شدیم.. علی از قبل با بیمارستان هماهنگ کرده بود و همه چیز آماده بود.. با ورودمان به بخش به طرف CCU رفت که دودکتر جوان با دیدن علی به طرفش آمدند و هر سه وارد اتاقی شدند که ماما رادر آن بستری کرده بودند..

پشت درب شبشه ای اتاق ایستاده بودم و نگاه میکردم.. ظرف چند دقیقه دستگای زیادی به بدن نحیف ماما وصل شد و علی و بقیه مشغول معاینه و چک کردن حال ماما شدند.. تمام این کارها حدود دو ساعتی طول کشید.. خستگی را به وضوح از صورت همه میخواندم... پیشانیم را به شیشه سرد اتاق چسبانده بودم و با گریه هرچه دعا و نیایش بلد بودم را زیر لب زمزمه میکردم و به درگاه خدا دعا..

کار معاینه و رسیدگی به احوال ماما که تمام شد علی به همراه بقیه از اتاق بیرون آمدند و چند دقیقه ای همان جلوی در مشغول صحبت شدند و در آخر همه به جز علی رفتند.. با قدمهای لرزان کنارش ایستادم و پرسیدم: چی شد...؟

نگاه خسته اش چرخید طرفم: نگران نباش.. خوشبختانه خطر رفع شد..

نمیخوام باور کنم دروغ میگفت ولی تو نی نی چشاش چیزی بود که درست نبود.. نگران بود و همین اطمینان میداد هنوز خطری هست.. چون این چشمها هیچ وقت دروغ گوی خوبی نبود.. روی نیمکت کنار راهرو نشستم و گفتم: ماما چند روز پیش اومده بود پیش تو...؟

با کمی مکث جواب داد: آره.. ی کم ناراحتی داشت.. با معاینش متوجه شدم این بیماری مال چندروز وچند ساعت نیست.. ازش پرسیدم سابقه بیماری قبلی داره نمیدونم چرا تکذیب کرد.. حتی حاضر نشد چندروز بستری بشه وی چکاب کامل ازش بگیریم.. ای کاش وادارش میکردم به این کار تا این طوری نشه..

پرسیدم: احتمال خطر چقدره..؟

نگاهم کرد ولی جوابی نداد... نزدیک ظهر بود که کم کمک سروکله ی دایی وبقیه با چشمانی گریان و سرووضع آشفته ای پیداشد.

راهروی بیمارستان از هجوم اقوام مادریم تقریبا پرشده بود.. نشسته بودم وساکت وم ئموم به آنها که با سروصدا وگریه های بلندشان بخش را روی سرشان گذاشته بودم نگاه میکردم.. خاله ناهید باصدا گریه میکرد وبا یک دست مرتب روی گونه اش میزدو دخترانش هرچه میخواستن جلویش را بگیرند نمیتوانستند.. تا اینکه علی به همراه همان دودکتر جوانی که از صبح با او بودند وارد بخش شد وبا دیدن آن همه آدم تشری زد: چه خبره اینجا...؟ آروم چه خبره بیمارستانو روسرتون گذاشتین.. اصلا کی به شما اجازه داده بیاین اینجا.. این همه سروصدا واسه چیه...؟

با این حرف رو کرد به دایی: از شما دیگه انتظار نداشتم عموجان.. خوبه این همه سفارش کردم.. کی گفت اینا رو با خودتون بردارین بیارین..

دایی جواب داد: نگران بودیم عمو جان.. دلمون تاب نمی آورد تو خونه..

علی اخمی کرد: خوبه از صبح صد دفعه زنگ زدین منم هر بار جواب دادم.. زودتر همه رو جمع کنین برین .. مثلا بیمارستانه اینجا و مریضا احتیاج به استراحت دارند. لطف کنین همتون برگردین خونه..

علی به زور و تشر همه را راهی کرد و به التماس های خاله و بقیه که قصد ماندن هم داشتند توجهی نکرد.. بعد از اینکه همه روراهی کرد کنارم نشست: تو هم بلند شو برو خونه.. نیازی به موندنت اینجا نیست..

بلندشدم و به طرف دستشویی رفتم و در همون حال زیر لب گفتم: من جایی میمونم که عزیز دلم اونجاست.. من فقط کنار اون عزیزی که روی تخت افتاده آرامش دارم.. نخواین نمونم... من به همون دیدنش از پشت همون شیشه هام راضیم..

چشمام از بی خوابی و گریه زیاد بدسوزش داشت.. وارد دستشویی شدم و از شیر آب سرد چند مشت آب به صورتم زدم و نگاهی به خود نا آرامم توی آینه بالای روشویی انداختم.. رنگ به رو نداشتم و چشمانم قرمز و حاله ی کبود رنگی پای چشمانم افتاده بود..

تا خود شب راهروی بخش رابالا و پایین کردم از بس راه رفته و گریه کرده بودم دیگه رمقی تو وجودم نمانده بود.. علی به همراه چند دکتر دیگه از صبح مدام بالای سر مامان بودند و وضعیت جسمانی مامان را چک میکردند.. ولی از قیافه های خسته و عصبی شان مشخص بود که امید چندانی به بهبودی مامان نیست.. ساعت حدود ده شب بود مقابل اتاق شیشه ای مامان ایستاده بودم و مامان را که مثال فرشته ای زیبا روی تخت آرام گرفته بود از پشت پرده ای از اشک نگاه میکردم که صدای علی را درست از پشت سرم شنیدم: تو نمیخواهی کمی استراحت کنی...؟

برگشتم و نگاهش کردم.. صورتش حسابی خسته و گرفته بود.. روی نیمکت نشستم و گفتم: فقط تو بهم بگو مامانم خوب میشه.. خستگی واز پادراومدن من مهم نیست...

کنارم نشست: چی دوست داری بشنوی..؟

با بئض گفتم: دوست دارم بگی خوب میشه.. مامانم چیزیش نیست.. بگه داره بازی در نیاره و تو رو اذیت میکنه.. دوست دارم بگی داری خواب میبینی.. ی کابوس بده که پلکاتو از هم باز کنی خبری ازش نیست.. دوست دارم چشممو ببندم و باز کنم و ببینم همه چی مثل سابقه.. من کنار بخاری دراز کشیدم و گوشم به حرفای مامان و بی بی .. نگاهش کردم و پلک زدم و قطره اشکی روی گونه راستم روان شد: خوب میشه مگه نه...؟

دستی روی چشاش کشید و نم اشکی را گرفت: بلند شو بریم ی چیزی بدم بخور.. ی کم استراحت کن.. تو از دیشب نه چیزی خوردی نه پلک روی هم گذاشتی.. پاشو آرام چشات از زور گریه و بی خوابی شده ی کاسه خون.. پاشو لااقل ی چیزی بخور فشارت می افته ها... سرم و تکیه دادم به دیوار: میل ندارم.. چیزی از گلوم پایین نمیره.. علی..؟؟

نگام کرد: جانم..

گفتم: اگه مامانم طوریش بشه من میمیرم.. من دنیارو بدون مامانم نمیخوام علی..

در جوابم حرفی نزد... کنار هم نشسته بودیم که درب اتاق باز شد و پرستاری سراسیمه بیرون دوید: آقای دکتر بیمار تخت پنج ایست قلبی کرده..

با حرف پرستار علی از جاجست وبدو وارد اتاق شد..برای لحظه ای همان طور هاج وواج ماندم که چه کنم..م‌ئزم برای چند ثانیه ایست کرد..تخت پنج...تخت پنج کیه..؟وای خدا مامانم...آرام اما با ترس در حالی که تمام بدنم رعشه گرفته بود از جا بلند شدم وبا قدم هایی که روی زمین کشیده میشد پشت درب شیشه ای ایستادم..

خدای من چی می دیدم..دورتا دور تخت پر بود وهرکسی دستش به ی کاری بود..علی عصبی وپریشان مامان را ماساژ قلبی میداد ولی تو حال بد مامان اثری نداشت..صدای فریاد علی برای آوردن دستگاہ شوک بلندشد وظرف ثانیه ای دستگاہ آورده شد وبدن نحیف مامانم بود که با

هربرخورد دستگاہ ازروی تخت کنده میشدودوباره روی تخت کوبیده میشد ولی حی ف که هیچ فایده ای نداشت ودستگاہ جی گ کشان خط صاف وممتدی را دنبال میکرد..

با چشم خودم دیدم دستهای ناامید مردی را که کنارتنش افتاد وزانوانش شل شد وکنارتخت زانوزد وسرلبه ی تخت گذاشت وشونه های پهن ومردانه اش لرزیدن گرفت وزنی پارچه ی سفیدی روی صورت زیبای مادرم کشید..همه چیز تمام شد..مامان رفت وچه زودرفت ومن تنها را تنهاتر وبی کس ترکرد...

چشمه ی اشکم خشکید وبه جاش ب‌ئض سختی راه گلوم رو بست..عجیب بود منی که تا چند دقیقه قبل آن طور راحت اشک میریختم وزار میزدم حالا فقط هلاک قطره ای بودم تا این نفس تنگی که گلوم روپرکرده بود را باز کنه ونفسی از گلوم بالا بیاد..به دیوار تکیه زدم وآرام آرام روی آن سر خوردم وروی زمین نشستم..باورم نمیشد..مامانم رفتی...؟چه راحت سر زمین گذاشتی وبی خیال دختری شدی که حاضر نبودی هیچ وقت اون و درمونده بینی..پس کجایی الان منه بی کس ودرمونده رو ب‌ئال بزنی وتکون تکونم بدی وبا عطر تنت آرومم

کنی.. چقد بی انصافی خدا.. تو دوسال هر دوشونو ازم گرفتی.. اول پدر و حالام مامان برگ
گلمو.. نمیگی الان منه بی مادر چکار کنم.. چطور کم نبودشو تاب بیارم... چطور قد راست کنم
از نبودن و ندیدنش... انصافتو شکر..

نگام زوم شده بود به دیوار روبروم و فکرم کجا بود و نمیدونم...م ئزم قفل کرده و از هر
فکر و خیالی خالی بود.. زمان چقد گذشت رو نمیدونم .. علی با چشمانی سرخ و متورم
کنارم روی پا نشست.. سر چرخاندم و نگاهش کردم.. از چشمان میشی رنگش هم دلی
و همدردی رو میتونستم به خوبی بخونم ولی در جواب این نگاه نتونستم حرفی
بزنم.. پیشونیم را مماس زانو هام قرار دادم که با ب ئض گفت: پاشو... باید بریم..

آروم لب زدم: کجا...؟

اشکش چکید: خونه..

سرمو کج کردم: مامان چی... تنها میمونه.. نگران میشه.. دلش تاب نمیاره..

به چند ثانیه نکشید که صورت زیبا و مردانه اش خیس از اشک شد.. کنارم روی زمین ولو شد
و سرش را روی پاهایش گذاشت و با صدای نسبتا بلندی گریه سرداد..

. گاهی زانوهایت می شود

تمام دنیایی که داری!

آنها را در آکپوش می کشی

و فقط اینگونه می شود

تنهایی را تاب آورد...

با یک آپکوش خیالی!

سرم را روی دیوار گذاشتم و چشمانم را بستم.. کاش این بئض لعنتی شکسته بشه.. کاش راه نفسم باز بشه خدا.. دلم گریه میخواد.. چرا این نفس تنگ میشه واشکی نیست ..

نفسم را با آه سنگینی بیرون دادم.. سر بلند کرد و نگاهم کرد وانگار همه چیز را از چشمانم دید.. دستهای صورتش کشید و لبخند کم رنگی به لب آورد از روی لباس مچم را گرفت و کشید و توی حرکت بلندم کرد و بدون اینکه فرصت اعتراض بده مرا دنبال خودش کشید و از بیمارستان بیرون آمد.. در ماشین را باز کرد و من بی اراده را روی صندلی نشان و خودش سریع دور زد و سوار شد و حرکت کرد.. درست نمیدانستم چه ساعتی از شبه.. وقتی مقابل خانه ماشین را نگه داشت و پیاده شدیم و صدای زاروشیونی که از خانه بلند بود در عشه انداخت به تنم... باورم نمیشد که این صدای گریه و مویه زدن ها به خاطر مامان من و او دیگه بین ما نیست.. چطور میتونستم بعد از اون وارد این خونه بشم.. چطور نبودنش و جای خالیش را تاب بیارم و دم نزنم.. وای مامان چطور تونستی از من چنین چیزی بخوای.. چطور خودار باشم وقتی نیستی.. چرا ازم خواستی گریه نکنم اونم واسه تو.. واسه عزیزترین کس زندگیم.. ببین منو گلوم کم باد گرفته از نبودت.. چکنم که اشکی نیست..

با ترس قدمی عقب گذاشتم .. پشت علی پنهان شدم و تو خودم کمی جمع شدم .. برگشت
ونگام کرد وبا دیدن حالم قدمی عقب گذاشت واون فاصله رو از بین
برد: آرام... خوبی..؟؟ منو نگاه.. چی شدی..؟

بدون حرفی فقط نگاهش کردم وبی اراده قدمی عقب گذاشتم.. که دوباره فاصله رو از بین
برد.. سرش رو کمی خم کرد وتوی صورتم رانگاه کرد: آرام داری میترسونیم.. منو نگاه
کن.. ببین منو.. حرف بزن خب.. جیگ بزن خب.. اگه حتی زدن من آرومت میکنه بیا منو
بزن.. فقط اینطوری نباش.. اینطوری

نکن.. نریز تو خودت داکون میشی.. گریه کن آرام.. ببین چه راحت اشک
میریختی.. توروخدا گریه کن..

میخواستم دادبزنم.. فریاد بکشم دلم میخاد اما نمیتونم ی چیز سخت راه بسته نفسمو..

نگاهم وکه دید با گریه منو کشید تو بئالش: داری دیوونه ام میکنی آرام...

خودمو از آپکوشش کشیدم بیرون .. دستی روی صورتش کشیدوبازوم وچنگ زد ومرا همراه
خودش برد..

همه آمده بودند.. هرکسی گوشه ای نشسته بود وزانوی کم به بئال گرفته بود.. با ورودم
گریه ها وصدا ها شدت گرفت.. دلم میخواست کنارشان مینشستم وپابه پایشان برای عزیزی
که ازدست داده بودم اشک میرختم وناله میزدم ولی علی نگذاشت ومانع شد وهمان طور که
بازویم را گرفته بودمرا دنبال خودش کشید.. وارد اتاق شدیم .. در اتاق رابست ومرا روی
تخت نشاند ومقابلم روی پا نشست: بخواب آرام..

گفتم: خوابم نیاید.. فقط .. خسته ام..

لباش به نشانه ی لبخند کمی کش آمد: بخوابی خستگیتم برطرف میشه.. استراحت کن..

بلند شد و با گفتن (الان میام) از اتاق بیرون رفت.. روی تخت دراز کشیدم.. به شدت احساس سرما میکردم.. پاهایم را توی شکمم جمع کردم و چشمانم را بستم.. سرم پراز هوا بود و توی گوشهایم هوهو میکرد.. ی حال بدی بودم.. احساس بی وزنی و سبکی میکردم.. چشمانم را بستم و سعی کردم بخابم که در اتاق باز شد و علی با قرص و لیوان آبی به کنارم آمد: بیا این آرام بخش و بخور تا راحت تر بخوابی..

تو جام نیم خیز شدم و قرص را از دستش گرفتم و با کمی آب بلعیدم و دوباره دراز کشیدم و چشمانم خسته ام را بستم.. گرمای پتویی که علی رویم کشید برایم لذت بخش بود.. کلید برق را خاموش کرد و به آرامی از اتاق خارج شد...

نمیدانم چقدر از خواب بد و پراز کابوسم میگذشت که یک مرتبه از ترس از خواب پریدم.. نفس نفس میزدم و خیس از عرق بودم.. روی تخت نشستم و نگاهی به اطراف انداختم.. همه جا تاریک بود و صدای مویه و گریه آرامی از بیرون می آمد.. آرام از تخت پایین آمدم در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم..

با دیدن آن همه زن و مرد سیاه پوش که توی هال خانه ی بی بی جمع شده بودند همه چی برایم تداعیشد و یادم آمد که دیشب و امروز چه به ما گذشته و این آدم ها سیاه پوش چه عزیزی هستند.. کنار خاله ناهید که بلند بلند گریه میکرد و چیزهای نامفهومی زیر لب زمزمه میکرد نشستم و به بقیه نگاه کردم.. بی بی مهربان من چادر روی صورت کشیده بود و آرام آرام مویه میزد.. خاله نرگس وزن دایی شکوه سردر شانه ی هم گذاشته و گریه میکردند.. دایی

مصطفی عزیزم کنار در نشسته بودونگاهم میکرد ودل به حالم میسوزاند واشکهایش بی صدا راه چانه ی پرریشش را گرفته بودند..علای شاد وخندان روزهایم چنان با صدای بلند اشک میریخت که بی اراده دل آدمی ریش میشد..علی مرد روزهای سخت من ویاردیرینم سرروی زانو گذاشته بود وتکان شانه های مردانه اش نشان از گریه ی بی صدای او بود..

نگاهم روی بقیه چرخ میخورد که دردی ناآشنا تمام قفسه سینه ام را گرفت ونفسم راحبس کرد ونفس کشیدن را برایم دشوار کرد..دستم را جلو بردم وروی دست خاله گذاشتم ودستش رافشردم.ولی دردمانع شدحرفی بزنم..خاله وقتی متوجه فشاردستم که لحظه به لحظه زیادتیر

میشد،شدمسربر گرداندوبه منی که از درد تقریبا نیم خیز شده بودم نگاهی انداخت وجی ئی کشید وعلی را صدا کرد..علی با ترس سربلند کرد ونگاه کردوبا دیدنم که از زور درد در حال بی هوشی بودم بلند شدوبه طرفم دوید ودیگران هم در کمتر از یک ثانیه دورم حلقه زدند..صدای همهمه وگریه از هر طرف بلند شد..دستم را از دست خاله جدا کردودستی زیر سروپاهایم انداخت وتوی حرکت سریع مرا از جا کندوب ئلم کرد وبه طرف در دوید..بقیه هم زاری کنان به دنبلمان..سریع خم شد وبه سختی در ماشین را باز کردو مرا روی صندلی عقب خواباند وبه همرا زن دایی که گریه کنان روی صندلی جلو مینشست به طرف بیمارستان به راه افتاد..قدرت هرکاری ازم سلب شده بود..حتی توان اینکه حرکتی به خودم بدم را نداشتم..صدای پرکپوض علی را شنیدم:چقد سفارش کردم جلوش خوددار باشین..چقد گفتم آرام به قدر کافی صدمه دیده هست شماها دیگه بدترش نکنین..نشین سوهان روحش..ولی کو گوش شنوا..انگار یاسین به گوش...لا الا الا..مگه اعصاب میزارین واسه آدم...

مقابل بیمارستان ترمز کشید و مرا که نمیتوانستم از درد حرکتی به خود بدهم بئال زد و بدو وارد بیمارستان شد.. سرم روی سینه اش بود و صدای ضربان کوبنده اش توی گوشهایم که تو بئالش از حال رفتم...

سه روز تمام تو خواب و بی خبری گذشت.. به خاطر آرام بخش هایی که تزریق شده بود سه روز تمام از آدم هاو دنیای رنگارنگ شان کپافل بودم و بی خبر.. وقتی بعد از سه روز چشم گشودم توی بیمارستان و در اتاقی کاملا مجهز و خصوصی بستری بودم.. زن دایی کنار تختم نشسته و سرش را لبه

ی تخت گذاشته بود و به ظاهر خواب بود.. آرام خودم را از تخت کمی بالا کشیدم و نشستم.. به شدت احساس تشنگی و عطش میکردم.. خواستم از تخت پایین بیایم و هنوز درست و حسابی سرانگشتان پای راستم کف زمین را لمس نکرده بود که در اتاق باز شد و علی درحالی که سرتا پا مشکی پوش بود وارد اتاق شد.. با دیدنم لبخند کم رنگی به لب آورد و کنارم بالای تخت ایستاد و با صدای آرومی سلام داد و حالم را پرسید..

نگاهم از روی لباس سیاهش به صورت زیبا و اصلاح نشده اش نشست و نیش اشک تو چشام زده شد.. قدمی جلو آمد و درست کنارم ایستاد: تو که مارو از نگرانی کشتی دختر... خوشحالم میبینم خوبی...

بئاض کردم: چندروزه اینجام...؟

نگاهش روی چشای خیسم نشست و لب زد: سه روز..

چونه ام لرزید و اشکم چکید: همه چیز تموم شد...؟

سرش را تکان آرامی داد: مجبور بودیم آرام.. درک میکنی که...

قطره اشکی که به چانه ام رسیده بود را با سر انگشت گرفتم: حالا من بدون اون چکار کنم.. دلم براش تنگ میشه..

این اولین جدایی ما هستش که برگشتیم نداره... حالا چطوری جای خالیشو تحمل کنم.. مامان که انقده بی وفا نبود.. میدونست چقد بهش وابستم.. چرا تنهام گذاشت... من بدون مامان چکار کنم...؟؟؟

آهی کشید و گفت: فقط صبور باش آرام.. تو دختر مقاومی هستی پس نشکن... میدونم سخته.. نه برای تو برای هممون سخته.. ولی مجبوریم به تاب آوردن و تحمل کردن.. توام هم خدا رو داری هم ماها رو.. مطمئن باش کسی پشتت رو خالی نمیکنه...

لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست: ممنونم.. میخوام برم خونه.. کی میریم..؟

پرسید: حالت خوبه.. دردی چیزی نداری...؟

سرم را تکان دادم.

گفت: پس من برم کارای ترخیصتو انجام بدم بیام...

۲۳۱

کارهای ترخیص تا حوالی ظهر طول کشید و با کمک زن دایی از بیمارستان بیرون آمدیم که گفتم: میخوام اول برم سر مزار مامان...

زن دایی با مهربانی نگاهم کرد و بازویم را گرفت: میریم خونه ی کم استراحت میکنی
بهتر شدی میریم...

بئوض کردم و ملتمسانه علی را نگاه کردم..حالم را درک کرد که گفت: باشه میریم امامزاده...

زن دایی اخمی کرد: علی جان!!

علی در ماشین را باز کرد: سوارشین مامان جان....

لبخندی به روش زدم و روی صندلی عقب ماشین نشستم..حدود یک ساعت بعد مقابل
قبرستان نسبتا بزرگی نگه داشت..به محض اینکه پایم را زمین گذاشتم و پیاده شدم و با دیدن
آن همه قبرانگار دستی وحشیانه قلبم را چنگ زد و برای لحظه ای درد تو تمام وجودم پیچید
و پاهایم را روی زمین چسباند..زن دایی با دیدن حال و رنگ و رویم با ترس علی را که چند
قدمی جلوتر بود صدا کرد: علی... آرامممم..

علی سر برگرداند و با دیدن دستم که سینه ام را چنگ زده بود به طرفم قدم تند کرد و با
نگرانی پرسید: خوبی آرام..؟

سرم را تکان دادم و نفس حبس شده ام را بریده بریده بیرون دادم و دستم را که سینه ام را
چنگ زده بود برداشتم: خوبم..چیزی نیست..

پرسید: برگردیم آرام..؟؟

با التماس گفتم: نه علی..بریم..

گفت: مطمئن که خوبی..؟

سرم راتکان دادم..نگاهی به من وزن دایی که دل نگران کنارم ایستاده بود انداخت وهم قدم باهام به راه افتاد..از بین چند ردیف مزار گذشت ومقابل قبر تازه ای که خاک آن کمی نمور بود وسنگی نداشت ایستاد..پایین پای قبر مامان زانو زدم ودستی روی خاک های نمناک قبر کشیدم..اشکم چکید..آرام آرام وبعد با صدای بلند وهق هقی بلندترودردناک تر..چطور میتونستم باور کنم که خانه ابدی مامان همین جاست...چطور باور میکردم که دیگه مامان خوشگل ودسته گلم نیست والان زیر خروارها خاک آرمیده وعین خیالشم نیست من بینوا وبدبخت چطوری بدون اون دووم بیارم وزندگی کنم...منی که نفسم به نفسش بند بود. منی که دنیا را بدون مامان نمیخواستم...منی که تمام سختی های زندگی رو فقط وفقط به خاطر اون تحمل کرده ولب نزده بودم..چطور نبودنت و تاب بیارم مامان...بدکردی باهام ..بدکردی..

علی کنارم روی پا نشست:بسه آرام..بلند شو..باید بریم..

التماس ریختم تو نگاهم:میخوام بمونم پیشش..ی کم دیگه توروخدا..

اخم کرد:بلند شو آرام..ی کم خوبه مراعات حالت بکنی..اگه میدونستم میخوای اینطور بی تابی کنی اصلا اجازه نمیدادم بیای..تو تازه از بیمارستان مرخص شدی میخوای دوباره حالت بد بشه..پاشو خانومم..پاشو..مامان کمک کن آرامو بلندشه..

زن دایی درحالی که چشاش از فرط گریه سرخ ومتورم بود زیر بئلم را گرفت وبلندم کرد..نگاهی به قبر مامان انداختم..سخت بود دل کندن از عزیزیی که اینجا خوابیده بود..ولی حی ف که اجازه ی بیشتر ماندن رو بهم ندادند ومرا همراه خود کشیدند وبردند...

روزهای پراز کپم واندوه یکی پس از دیگری بدون مامان میگذشت و دردو فراغ نبودش و دوریش را بیشتر از روز قبل احساس میکردم...

همه به مثال پروانه ای به دورم میچرخیدند و محبت را در حقم تمام و کمال به جا می آوردند ولی بازم میتونستن جای خالی مامان و محبت های بی دریگ اونو برام پر کنند...؟؟؟

با مرگ مامان رابطه ی من و علی هم مثل سابق شد و حتی عمیق تر از گذشته.. تمام وقت خالیش را با من میگذراند و نمیگذاشت تنها بمانم و به قول خودش فکر و خیال بهم بیافم.. گاهی وادارم میکرد داخل ماشین بنشینم و کمی خیابان گردی کنم و گاهی از این شب هاراهم شام راببرون و در کنار هم میخوردیم ولی با تمام این کارها و حرفا و توجهات من دیگر آن آرام سابق و دیروزی نبودم.. گوشه گیر و منزوی شده بودم و با کوچکترین ناراحتی اشکم دم مشکم بود ... گاهی به شدت احساس سربار بودن میکردم در صورتی که این طور نبود و رفتار خوب دیگران این را بهم القا میکرد...

چندروزی از مراسم چهلم مامان میگذشت که الهه وضع حمل کرد و دختر زیبا و ملوسی به دنیا آورد.. روزهای اول بهار بود و الهه به همین خاطر اسم دختر دوست داشتیش را بهار گذاشت.. بعد از مرخص شدن از بیمارستان یک راست به خانه ی دایی مرتضی آمد تا هم دوران نقاهتش را بگذراند و هم زن دایی کمک حال او و نوزاد کوچکش باشد.. با ورود الهه به خانه تقریباً تمام وقتم را خانه دایی میگذراندم.. هم کمک حال زن دایی و الهه بودم و هم از وجود نازدانه ی بهارم لذت میبردم.. بهار کوچک چنان درون قلبم راه باز کرده بود که فقط به وقت نیاز به دست مادرش میدادم و بقیه اوقات در آپوشم نگاهش میداشتم و به کسی اجازه نمیدادم دخترک کوچکمان را ازم دور کند..

گاهی رفتارم با بهار باعث خنده علی وبقیه میشد و میگفت: هر کی ندونه فکر میکنه مامان بهار تویی..انقده که تو روبهار حساسیت داری الهه که مامانشه نداره...

بعد آروم وبا خنده کنار گوشم لب میزد:اگه انقده طالب بچه ای چاره اش ی ازدواجه..ازدواج کن ویه بهار واسه خودت بیار..

در جواب اخم تند من چشمکی میزد و میخندید و حرفی نمیزد..

مینویسم روی یک برگ سفید از دفترم...

مینویسم که دوستت دارم..تا ته ته وجودم وبه بزرگی دنیایی که حدی برایش نیست..

آنقدر دوستت دارم که حاضرم چون اسماعیلی که به فرمان خدا به دست ابراهیمش قربانی شد در راه عشقت قربانی شوم..

افسوس...افسوس که نمیتوانم نه با تو ونه با کس دیگری از این عشقی که وجودم را به آتش میکشد سخن بگویم...

فقط مینویسم در این برگ وسیاه میکنم صفحه هایش را که تا ابد دوستت خواهم داشت...

نگاهی به برگه های زیاد وپرشده ی دفترم انداختم..دم عمیقی گرفتم وکشوی میزم را باز کردم ودفترم را درون کشو گذاشتم....بلند شدم وکنار پنجره ی اتاقم ایستادم وبه حیاط بزرگ خانه که با آمدن بهار سرسبز وزیبا شده بود نگاه کردم وتوی ذهنم نالیدم:خدایا کمک میخوام..کمکم کن ودستم وبگیر تو این آشوب بازار ذهنم...این چه حس ودردی که چن وقته افتاده به جونم..چرا باید اینطوری بشه..این حس از کجا اومد یهو..چرا باید بادیدنش ضربان

بگیر این قلب بیمارم و از اشتیاق سر به کوبش برداره.. چرا باید همش چشمم به در باشه تا کی بشه بیاد و بالبخند جو یای حال خرابم بشه.. چرا باید همش منتظر بمونم تا اون چشای زیبا و میشی رنگش چرخ بخوره طرفم و نفس بگیره از سینه ام و سر بکوبونه اون قلب نا آروم و من فدا بشم بالای هر نگاهش.. خدایا من کجا و اون کجا... بگیر از من این حس رو و دورم کن از این عشقی که داره آتش میزنه هستیم رو.. من دیگه طاقتم بریده خدا.. طاقت ی ضربه ی دیگه.. ی شکست دیگه رو ندارم.. تو داری به من مزه ی عشقی را میچشونی که شیرینه و در کمال شیرینی تلخ.. چون امید وصالی بهش نیست...

ضربه ای به در خورد که باعث شد از عالم فکروخیال بیرون بیام.. نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم طرف درب اتاق: بفرمایین...

در اتاق باز شد: اجازه هست..؟

آب دهانم را به زور پایین دادم: بفرمایین..

وارد اتاق شد.. نگاهش چرخ ای اطراف اتاقم زد و گفت: بیکاری...؟

متعجب پرسیدم: جان...؟

خندید: پرسیدم بیکاری.. میخام بریم ی جایی برگردیم.. البته اگه کاری نداری..؟

سری تکون دادم: نه کار خاصی ندارم.. فقط کجا باید بریم...؟

دستانش را تو جیب شلوارش فرو برد وبا نگاهی بهم جواب داد: راستش میخام
بریم خونه ببینیم..میخام بخرمش..دوست دارم نظر توروهم داشته باشم... بلاخره
خانوما تو این کارا واردتراند....

لبخندی زدم ولبه ی تخت نشستم: مبارکه..ولی چرا من..میتونی زن دایی یا الهه را ببری
همراه خودت..

شونه ی چپش را تکیه داد به دیوار:اولا که الهه حالش زیاد روبراه نیست ونمیتونه با این حال
دنبال من راه بیفته دنبال دیدن وپسند کردن خونه..این از الهه..مامانم که با بودن الهه
وحالش نمیتونه اونو تنها بزاره وبیفته دنبال من..اینم از مامان..میمونی تو که فکر میکنم باتو
بهتر آیم بره تو ی جوی وسلیقه ی توروهم به اونا ترجیح میدم..قانع شدی یا ادامه بدم..?
دستم را روی روتختی کشیدم وگفتم:میتونی صبر کنی تا الهه ی کم حالش روبراه بشه و وقت
مامانتم آزاد..

اخمی کردوگفت:نمیخای بیای نیازی به طفره رفتن نیست..

خندیدم:یعنی الان بهت بر خورد..؟؟؟من نگفتم نیام ..میگم چندروز صبرکن..کارت گیر
که نیست نمیخوای عروس ببری که این همه گیجی...

لبخندی از روی شیطنت زد:از کجا معلوم..شایدم خواستم ببرم..

از حرفش حسابی جا خوردم ومتعجب خیره شدم به صورتش..دروغ نیست که اگه بگم از
حرفش کپی به سنگینی کوه روی دلم سنگینی کرد..به زور لبخندی زدم ولرزش صدایم
را گرفتم:جدا!!!...؟؟مبارکه..میشناسیم ما این خانوم خوشبخت و..

مقابل پنجره روبه من ایستاد: حالا فک کن آشناست.. حالا چی میگی میای بامن یا نه...؟

نگاهش کردم و کمی حرص دادم به صدام: با این حساب نیازی به اومدن من نیست
دیگه.. عروس خانوم و بیر.. هرچند نکنی عروس اون خونه و کسی که میخاد بشه خانوم
اون خونه اونه..

نگاه مهربان و شوخش چرخ روی جز به جزء صورتم خورد: من دلم میخاد تو بیای کار به کار
بقیه ام ندارم..

با حرف و نگاهش ناخواسته سست شدم و برای آنی از اینکه مرا به دیگران ترجیح داده
بود شاد شدم: باید صبر کنی تا آماده شم..

لبخندی زد: پس ی کم سریع تر.. بیرون منتظرتم...

از اتاق که بیرون رفت چند دقیقه ای به همان حال ماندم.. با کمی که تو دلم خانه کرده
بود چه میکردم..؟ مدام حرف علی تو ذهنم اگو میشد: از کجا میدونی نمیخام بیرم..؟

آرنج هام رو روی زانو گذاشتم و با دستانم سرم را گرفتم... چرا اینطوری شد...؟؟ چرا منو این
همه به خودت وابسته کردی علی..؟ چرا تو همه حال دستم و گرفتی و پشتمو خالی نکردی
ونذاشتی کپرق بشم تو گرداب زندگی.. کاش نبودى.. کاش روزای تنهایی با وجود تو پر نمیشد
که حالا اینطور درمونده نباشم و راهی نمونده باشه واسه پرکردن جای خالی روزها.. کپمخوار
این روزهای تنهایی من....

با بی حالی از جابلند شدم و لباس پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم...

روی تخت چوبی حیاط نشسته بود و درحالی که نگاهش جلوی پایش بود عمیق توی فکر بود.. کنارش ایستادم: من آماده ام .. میتونیم بریم..

سر بلند کرد و نگاهم کرد.. فقط خدا میدانست تا چه حد این چشم ها و صاحب این چشم هارا دوست داشتم..

بلند شد و ایستاد: ممنونم که وقت گذاشتی..

لبخند کم رنگی به لب آوردم و همراه هم از خانه خارج شدیم.. توی ماشین و مسیر راه نگاهم از پشت پنجره ی ماشین به بیرون دوخته شده بود و تمام سعیم براین بود که در حد امکان باهاش چشم تو چشم نشم ..میترسیدم از این دل بی تابم میترسیدم..میترسیدم با دیدن نگاه زیبایش اشک هایی که پشت پلکهام جمع شده و آماده باریدن بود اختیار از کف بده و باریدن بگیره روی گونه های ملتهبم..

علی بعد از طی مسافتی مقابل بوستان بزرگ و سرسبزی توقف کرد و گفت: پیاده میشی...؟؟

نگاهم با تعجب چرخشی اطراف زد: بریم پارک...!!! مگه قرار نبود بریم خونه ببینیم..؟

سری تکان داد: به اون کارم میرسیم.. اول باید حرف بزنیم..

پرسبدم: در چه مورد..؟

در ماشین را باز کرد: پیاده شو ..میگم بهت..

پیاده شدم و دوشادوش هم از ورودی پارک گذشتیم و وارد پارک شدیم..

قدم زنان کمی جلو رفتیم که به نیمکتی کنار حوض بزرگ پارک اشاره ای زد.. هر دو با کمی فاصله روی آن نشستیم.. نگاهم را به فواره های باز حوض که با سرو صدا و شیطنت آب هارا به هوا پرت میکرد و دوباره در آکپوش میکشید نگاه میکردم که صداش رو شنیدم: این جا برات آشنا نیست...؟

با کمی دقت نگاهی به اطراف انداختم و لبخندی زدم: این همون پارک نیست که سری اول اومدیم..؟

لبخندی گوشه ی لبش نشست: چرا همونه..

نگاهم دوباره چرخى اطراف زد: کمی تئیییر کرده.. این طور نیست..؟

جواب داد: کمی بزرگتر شده و درختاش هم به طبع کهن سال تر..

با انگشت اشاره ای به قسمتی زد و گفت: اون سری که اومده بودیم اونجا نشسته بودیم.. یادته..

با اشاره علی نگاهی به نیمکتی که زن و مرد جوانی روی آن نشسته و سردر گوش هم

داشتند و میگفتند و میخندیدند انداختم و گفتم: آره یادمه.. و اون خانمه که اشتباه در مورد من

فکر کرد...!!

کمی چرخید طرفم و اریب بهم نشست و دست راستش را لبه ی نیمکت پشت سرم

گذاشت: چه خوب یادت مونده..

خندیدم: آدما معمولا خاطرات خوب و از ذهنشون پس نمیزنن.. فکر اون خانوم برام جالب بود
و جالب ترش این بود که چقد گوش به حرف بودی اون روز وساعی.. یادته علی.. چه روزایی
بود باهمه ی بدیش می ارزید به روزای تلخ امروز..

سکوتش رو که دیدم سر چرخوندم طرفش.. نگاهش با مکث زیادی چرخ خورد تو صورتم
وروی چشم توقف کرد و آروم لب زد: دوست دارم...

به گوشام اطمینانی نداشتم.. نمیدونم درست شنیدم یا نه.. فقط چشم دریدم و حاج واج نگاهش
کردم.. ثانیه ها کش می اومد ولی نه من قادر بودم از مرد خواستنی و مرد رویاهام چشم بگیرم
ونه او که نمیدونم توسکوت وقتی زل زده بود به چشم چمی از ذهنش داشت میگذشت..

پلک زد و نفس حبس شده اش را با صدا داد بیرون: جونم دراومد تا تونستم بگم بهت.. بگم
که دوست دارم.. داشتم...

از همون روزی که دیدمت.. همون روز اول.. همون لحظه ای که با صدای (وای) تو برگشتم و
تورو پشت سرم دیدم.. گرفتار شدم آرام.. گرفتاری جفت چشم سیاه.. گرفتار دختری که
نمیدونستم کیه و چه نسبتی بهم داره.. گرفتار دختر فرشته روو فرشته صفتی که نمیدونستم
دختر عمه ی منه... آره آرام.. من گرفتار شدم.. درست از همون روز تا همین الان که جلوت
نشستم و دارم مقرر میام گرفتارتم و تو برزخم...

من حرفامو زدم.. تو لفافه زدم.. اون روز... توستوران برات گفتم.. گفتم درست مثل ی
نسیم وارد زندگیم شدی و رفتی.. ولی نگرفتی حرفامو.. نفهمیدی اونی که ازش میگم خود
تویی..

بهم اخم کردی که چرا نگفتم... من که گفتم هزار بار تو دلم گفتم دوست دارم، اما تو نشنیدی.. صدای دلم و نشنیدی آرام.. تو او مدی وبا او مدنت و رفتنت سخت کردی بهم زندگی رو.. چشم با دیدنت هرز رفت آرام.. من!!!... منی که چشم روی همه بسته بود نمیتونستم از کنار تو و اون همه زیبایی و خواستن بگذرم.. دلم میخواست تو میبودی و منو ساعتها نگاهم که شاید سیراب بشه از دیدنت.. اما تو رفتی و من موندم و ی دل سرخورده.. چکار میکردم..؟؟ چکار میتونستم بکنم..؟؟

نفسی تازه کرد و لبخند تلخی نشست گوشه ی لبش: یادمه اون موقع ها وقتی بالهه و مامان مینشستیم و البوم قدیمی و کهنه مونو ورق میزدیم.. وقتی میرسیدیم به عکس های عمه پری مکث من رو عکسا زیاد تر میشد و شوخی کردم با مامان که اگه تونستی ی دختر پیدا کنی شبیه عمه پری قول میدم همین امشب دو ماد شم... وقتی تو او مدی مامان خندید و گفت: دختری که میخواستی با پاهای خودش او مد.. اگه مردی دست بجنبون...

چی میتونستم جوابش و بدم وقتی میدونستم که دستم کوتاهه و راه به جایی ندارم...

سرچرخوندونگام کرد.. دست چپش را جلو آورد و با شصت دستش قطره اشکی را که روی گونه ام روان شده بود رو گرفت: اون شب وقتی دلیل او مدنت یا همون فرارت از خونه رو گفتمی... ی نقطه امیدی که اون ته ته های دلم روشن شده بود با دیدنت خاموش شد.. فهمیدم که بی خودی دل میبندم.. احساسم میگفت هر تلاشی بی خودیه و تو چند صباحی بیشتر نیستی ولی مگه دل آدم این حرفام حالیشه.. باختم.. از همون اول وقتی اینطور بهت دل دادم باختم.. میدیدم تو خودم علاقه اتو که روز به روز زیادتر میشه.. چشم میبستم.. نگات نمیکردم

شاید خاموش بشه این آتیشی که افتاده بود به جونم.. ولی چشات نمیداشت.. جادو میکرد
ومیکشید نگاهمو ووجودمو..

اون روزی که عمه زنگ زد که شب میرسن حالم بد شد.. فقط خودم و خدا میدونن حال اون
موقع ام و..

علا با همون تیزیش از همون لحظه اول فهمید بهت دل دادم وقتی حالمو دید وادارم کرد
پیام خونه.. انگار خودمم دنبال ی بهونه بودم که ی جوری فلنگو ببندم.. دلم بیش از این
طاقت موندن نداشت.. توراخ خونه مدام فکرم دنبال این بود که چطور.. چجوری بهت بگم
ماجرارو.. وقتی رسیدم خونه ونا کپافل توروبا اون سروشکل دیدم به معنای واقعی کلمه
وادادم.... چطور میتونستم ازت بگذرم...؟ یا اتفاق اون روز عصر.. همین جا.. حرفای اون
خانوم..

چی میشد اون اتفاقا نمی افتاد..؟ چی میشد اگه سروکله ی مهرداد وبابات پیدا نمیشد... چی
میشد همه چی از همون اول باب میل همه پیش میرفت..!!؟؟

دستی روی صورتش کشید و خم شد آرنج ها روروی زانوانش گذاشت وانگشتان دستش را
زیر چانه بهم قلاب کرد وبعد از مکث کوتاهی ادامه داد.. خدا نه به حرف دل من گوش داد نه
تو.. اونچه که خودش میخواست رو جلو برد... تورفتی... بدون اونکه ازم خداحافظی کنی ولی
من تمام این سه سال لحظه آخر رفتنت رو با اون چشای قشنگ پراز اشک زندگی
کردم.. هر وقت بهت فکر کردم فقط اون لحظه جلوی دیدم بود.. اون روز تو رفتی و علا به
خاطر دل من تا شب تو خیابونا دورزد.. بدون هیچ حرف یا اعتراضی.. چون میفهمید حال بد
اون روزمو..

پوزخندی زد: تا چندروز حالم واقعا دیدنی بود..همش چشم به در بود وبا خودم میگفتم..میشه برگرده..میشه بیادوبگه تموم شدواوادمم واسه همیشه بمونم...؟؟
ولی بازم نشد چندروز بعدش خبر رسید که کاراز کار گذشت..ازدواج کردی..

با اینکه خیلی سخت بود ولی تمام سعیمو کردم که فکرم نره دنبالت...درست خواهانت بودم ولی توذاتم پستی نبود راضی نبود فکرم بره دنبال زنی که حالا شوهر داره..کار درستی نبود بهت فکرکنم واسه خودم ودلم برنامه بریزم..

چند وقتی از این ماجراها میگذشت ومن با هزار دلیل وزحمت تونسته بودم که تورو تا حدودی پس بزنم از ذهنم... تااومدیم تهران واز شانسم دوباره دیدمت..

نگام کرد:باور میکنی اگه بگم نمیدونم از دیدنت خوشحال شدم یا ناراحت..خوشحال شدم چون بعد از هفت هشت ماه دوباره میدیدمت وناراحت از اینکه فرشته ای که حالا تو نقش ی زن جلوم ظاهر شده بود وجذابیتهای زنونش رو شده بود واون رو هزار بار قشنگ تر خواستنی تر از قبل کرده بود خوشبخت نبود..چطور حسم و بهت حالی کنم که وقتی نگام کردی ولب زدی که خوشبخت نیستی چه حالی شدم..؟؟دلم میخواست نبودم ونمیشیدم اینارو از زبون عزیزیی که واسم عزیزترینه..آرزوم بود که اگه کنارم نیستی..اگه با یکی دیگه زیری سقفی لااقل خوشبخت باشی وزندگی به کامت، ولی بدی زمونه اینه که همیشه به کام آدم هانمیچرخه..

برگشتم ودوباره مشئول کاروزندگی شدم..تا اینکه خبر فوت بابات رسید..خیلی به این در واون در زدم که حتی شده برای چند ساعت هم هست پیام وکنارت باشم اما به خاطر کارم وییمارستان نشد..بهت زنگ زدم..با شنیدن صدات جا خوردم ونتونستم حرف بزنم وباعث

شدم عصبانی بشی..وقتی باهم حرف زدیم..وقتی تو از خودت گفتی..از سختی هات..وقتی اشک ریختی منم اینجا شکستم آرام...نمیتونی حالم و تصور کنی..دلم واسه دیدنت پرپر می زد..وقتی تماس قطع شد ی وسیله سالمم توی اتاق من پیدانشد..ولی پرت کردن وشکستن اون همه وسیله ام آروم نکرد...دلم بد بازیش گرفته بود..بد بازی میکرد آرام...بدد..

نفسی چاق کرد:دیوونه شده بودم..دیوونه ی دختری که اسیر بودودل منم اسیر اون ..دلم تورومیخواست و حرف حساب حالیش نبود..حالیش نبود که تو مال من نیستی..که فکر کردن بهت حرومه ..خیلی با خودم کلنجار رفتم تا تونستم ی کمی خودمو آروم کنم ..فقط خدا روشکر کسی نبود تو خونه که بخوام توضیح بدم واسش دلیل این حال بدمو.. به جز علا حالا دیگه مامان هم فهمیده بود حالم واصرار پشت اصرار که باید ازدواج کنم..نگران بود..میگفت این طور از فکر آرامم میای بیرون..ولی من نمیتونستم... به خودم که نمیتونستم دروغ بگم..دلم فقط خواهان تو بود..

دست دراز کرد ودستم را گرفت :اگه تو سختی کشیدی منم به ی نوعی پا به پات سختی دیدم ولی خستگی من وقتی از تنم بیرون رفت که خبر جدایی و طلاق رسید..میدونم درست نیست بگم ولی شاید کسی که حتی بیشتر از خودت از این ماجرا خوشحال شد من بودم..بمونه که چقد ملعبه ی دست علا شدم..چقد مسخره ام کردوسربه سرم گذاشت ولی حاضرم قسم بخورم تنها کسی بود که تو اون روزا بیشتر خودم نگران خودم بود..هیچ وقت تنهام نداشت..بمونه که وقتی خواست خبر اومدنتونو بهم بده چقد جگرمو به نمک رسوند تا گفت.. روز اومدنت اصلا نتونستم تو مطب دووم بیارم به بهونه ای همه ی مریض ها را مرخص کردم وراهی خونه شدم...شده بودم مثل ی نوجون نابال ئی که عاشقی عقل از سرش پرونده..مدام

باخودم میگفت وقتی دیدمت چی بگم وچکار کنم ولی وقتی خودت دررو به روم باز کردی چنان کپافلگیرشدم که تا چند لحظه اصلا قادر نبودم کاری بکنم..باورم نمیشد پری زیبا رویی که از سه سال پیشش وقتی سرزده پشت دراین خونه منو کپافلگیر کرد تا این حدت ئییر کرده باشه وزیبابی وخانومیش نفس بگیره از مردی چون من وبا خنده گوشه و متلک بندازه که چیه جن دیدی...

آرام..آرام تو چکار کردی با من ودل ناآرومم..

از اون روز تصمیم گرفتم که هر طور شده بهت نزدیک تر بشم وبهت بفهمونم دوست داشتنم رو..نذارم دیگه از دست بری ولی خبر نداشت که با این کار فقط به نوعی خودمو زجرکش میکنم..

تو خودت بی خبر بودی از زلیخا بودنت ومن نمیتونستم یوسف وار بمونم..اگه میخواستم باهات بمونم ورابطه داشته باشم باید پاک میموندم..ولی خودم از حال خودم باخبر بودم که دارم آسه آسه به گناه کشیده میشم وقتی تورو کنار خودم دارم..

۲۴۱

اون روز تو کوه وقتی پات سرخورد..وقتی برای جلوگیری از اون اتفاق دستت رو گرفتم به کی قسم بخورم تا باورت بشه که انگار گدازه ی آتش تو دستام بود ولی نتونستم ونخواستم دستت ورها کنم..وقتی رسیدیم پایین..وقتی نگام به گونه های سرخ وگل انداخته افتاد فقط بازم اون بالایی میدونی که چطور جلوی خودمو گرفتم تا نکشمت تو بئالم وآرامش گمشدم و جستجو نکنم تو وجودت..

آرام من ی مردم..تموم این چیزها رو دیدم وتاب آوردم ولی اون شب نتونستم..نفسم با تمام قدرت به همه ی وجودم کلبه کرد..اون شب وقتی رسیدم خونه..وقتی اون طور همه رو نگران دیدم..وقتی گفتن از عصررفتی بیرون وبرنگشتی وبا اون تاریکی ونبود برق دیوونه شدم..اومدم دنبالت..فقط خدا عالمه تا بهت برسم چقد فکروخیال کردم..وقتی دیدمت که سالمی تازه تونستم نفس بکشم..

ولی سراون اتفاق نشد..نتونستم..هیچی دست من نبود..عقلی اون موقع نبود..فقط دل بود که حکم میکرد..اون بود که دلش ی لحظه آپوش تو وبا توبودن و میخواست اون بود که دلش عطر تنت وگیسو هاتو میخواست..اون بود که باعث شد بی اراده دستم حلقه بشه دورت وسرم بشینه توی گودی گردنت ونفس بگیرم عطر تنتو...منه علی اون شب این علی عاقل جلوی روت نبود..دیوونه ی عاشق بود که دلش ی کم آرامش از وجود معشوقه میخواست..عقل تو هیچ کدوم از اون اتفاقا دخیل نبود..وقتی خودتو کشید عقب تازه به خودم اومدم که چی شد وچه اتفاقی افتاد..اون موقع بود که عرق شرم نشست به پشتم...اون موقع بود که حالم از خودم ونفس ضعیفم بهم خورد..هیچ وقت خودم وتا این حد سست ودلیل ندیده بودم..این شد که خودم و ی جورایی تنبیه کردم..از همون شب ارتباطم و باهات کات کردم..چون از ی طرف با رفتار بدم خجالت میکشیدم حتی نگات کنم واز اون طرفم تمام این برنامه ها وجلو اومدن هاو رابطه ها واسه ازدواج بودولی تو اون شب آب پاکی رو ریختی رو دست همه وگفتی نمیخواهی ازدواج کنی و منم نمیتونستم همین طوری ادامه بدم وبیشتر از این به گناه کشیده بشم..پس تمام برنامه هامو جوری تنظیم کردم که برخورداردی پیش نیاد که باعث شه آتش زیر خاکستر دوباره شعله ور شه..

اما خیلی سخت بود خیلی چون دلم با تمام وجود تو رومیخواست و دیگه عقلم جلودارش نبود... بعضی موقع ها که دلم رم میکرد و بهانه تو میگرفت دیگه به عقلمم توجهی نبود... می اومدم و به بهانه دیدن تو شاید ساعت ها تو اتاق بی بی میموندم تا شاید دری به تخته ای بخوره و بشه بینمت ولی تو اون شب از خونه عمو سرلج افتادی.. نمیدونم دلیلت چی بود و چرا اینکارو کردی ولی من فقط و فقط به خاطر دلیلی که برات شمردم این رابطه رو کات کردم.. اونقدره بد اخلاق و بدعنعق شده بودم که تمام مدت علا فقط به فوشم میکشید.. گاهی از در نصیحت می اومد تو.. میگفت وقتی راضی نیستی و همیشه کاری کرد دست از سرت بردارم و خودم و بیشتر از این داکون نکنم... میگفت کارم اشتباهه و این راهش نیست.. راتو بکش برو و بزار هم آرام زندگی کنه و هم خودت برو سرزندگیت.

داشتم کم کم باورم میشد که تو مال من نیستی و سرنوشت و تقدیر ما باهم نیست که عمه اینطوری شد و دوباره مارو بهم نزدیک کرد..

دستم را تو جفت دستاش گرفت و سرش را آورد جلوتر... من دیگه بریدم.. دیگه نمیتونم اینطوری ادامه بدم.. من تو را میخوام آرام.. همه ی تو رو.. خودتو روحتو جسمتو بده به من.. بزار به آرامش

برسم.. بزار با وجودت آرام بشم و آرامش بریزم تو وجودت.. مال من شو.. مال خود خود من.. جوابمو بده که بد بریدم آرام.. بدد...

سرم پایین بود و با هر بار پلک زدن دونه های بزرگ اشک روی صورتم روان میشد و به آنی روی چونه ام بهم میرسیدند و چکیدن میگرفت.. چی می تونستم بگم در جواب اون همه احساس.. درسته دوستش داشتم ولی نه به اندازه اون.. علی توییان اون همه حرف و عشق صادق بود اما من چی... من زخم خورده قادر بودم جواب اون همه احساس قشنگ رو بدم تو

زندگی.. میتونستم عشق بگیرم و عشق بدم.. میتونستم خوشبختش کنم.. خوشبختی که علی لایق اون بود.. میتونستم به عنوان همسر براش از تمام وجودم مایه بزارم..؟

دست زیر چانه ام برد و سرم را بلند کرد: منو ببین.. آرام..!!

سرم را بلند کردم و از پشت پرده ای از اشک چهره ی زیبا ورقصانش را دیدم.. چشمانی که ی دنیا عشق تو نی نی اون موج میزد.. پس چرا تا امروز نخواستم و ندیدم این همه عشق و دوست داشتن رو..

دست پیش برد صورتم را با کف هر دو دستش پاک کرد: دیگه گریه بسه.. از امروز واز الان فقط خنده سهم توئه توی زندگی.. پس فقط بخند..

لبخندی زدم و با صدای لرزان و موج داری گفتم: دوست دارم.. دوست دارم علی..

لبخندی عمیق روی لبها و صورتش نشست.. فشار محمی به دستانم داد و خم شد بوسه ای روی پیشانی ام زد: این فعلا علی الحساب پیشت باشه تا به موقع اش از خجالتت درام....

لب گزیدم و گفتم: اگه نتونم خوشبختت کنم...!!؟؟

خندید: شما افتخار بده بشه تاج سر ما خوشبختیم پیش کشت..

لبخندی زدم و گفتم: قرار بود بریم خونه ببینیم.. خونه ای که عروس و خانوم خونش بشم من..

همون طور که بلند میشد لپم را محکم کشید: دیدی پاک یادمون رفت.. مگه تو حواس میزاری واسه آدم.. خانوم خونه ام...

از خجالت سرخ شدم و لب گزیدم که بلند خندید: از الان حیا رو بزار کنار.. پاش افته ماستهای علا رو کیسه میکنم...

پررویی نثارش کردم و از جا بلندشدم و همراه هم از پارک بیرون آمدم.. کنار ورودی پارک به طرف صندوق صدقاتی رفت و اسکناسی از داخل جیبش بیرون کشید و داخل صندوق انداخت و با چشمکی گفت: میترسم جدی جدی ایندفعه خودم چشت بزنم..

خندیدم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.. توی راه حرفی نبود فقط گاهی نگاهی بود و لبخندی و علی کلافه ای... با اینکه شیشه ها تا ته پایین بود و باد میزد گاهی نفسی میگسست و یقه ی پیراهنش را پایین میداد.. انگار واقعا نفس تنگی داشت توی هوای به این خوبی.. .. حدود ده دقیقه بعد مقابل آپارتمانی شیک و بزرگ نگه داشت.. آپارتمانی که مد نظرش بود توی طبقه چهارم واقع بود و به پیشنهاد علی به جای آسانسور از پله ها بالا رفتیم...!!!! مقابل درب آپارتمان که رسیدیم نفس هردویمان تنگ شده و بالا نمی آمد..

علی کلید انداخت و در را باز کرد و با لحن بامزه ای (بفرمایید) داد...

خانه ی بزرگ و از نظر زیبایی فوق العاده ... مبله و همه چیز آن شیک و مطابق مدرن.. سالن بزرگی که با فرش های نفیس و گران قیمت مفروش شده و فضای سالن با کاناپه و مبلهای سلطنتی و پایه استیل دیزاین شده بود.. آشپزخانه ی زیبایی با وسایل مدرن امروزی از بهترین مارک و گران قیمت .. کابینت و میز نهارخوری چهار نفری ای به رنگ فندقی که بدجور چشم هارا خیره میکرد.. کنار آشپزخانه راهروی کوچکی واقع بود که به اتاق خوابها میرسید و اتاق

خوابهای بزرگی که شامل سرویس بزرگ وزیا و تمیزی بود.. تمام اجناس و وسایل از بهترین و اعلا ترین و نفیس ترین آن انتخاب شده بود و معلوم بود برای خرید هر قطعه پول زیادی خرج شده بود.. بعد از اینکه تمام ساختمان و وسایل را با دقت تمام دیدم زدم کنارورودی آشپزخانه ایستادم و دوباره نگاهم چرخي اطراف خورد که کنارم ایستاد و گفت: خب.. نظرت چیه..؟

سر چرخاندم و از روی شانۀ نگاهش کردم: عالیه.. خیلی قشنگه..

نگاهش بد جوری رویم زوم شده و سنگینی میکرد.. لبخند خجولی زدم و سرم را برگرداندم که با یک قدم کوتاه درست مقابلم ایستاد و آرام لب زد: آرامم..

نگاهم بالا آمد و روی صورت سرخ و تب دارش نشست.. قدمی بهم نزدیک تر شد که باعث شد کمرم با سنگ کابینت مماس بشه...

لبخندی گوشه ی لبش نشست و با شیطنت و بدجنسی گفت: یعنی میخوای بگی الان از حضور من.. اونم این همه نزدیک خوف کردی..؟؟

خندیدم: بدنشو علی..

سرش جلوتر آمد. خم شدم عقب و دستامو از دو طرف پهلو روی کابینت گذاشتم

خندید: حالا ی بارش اشکال داره..؟؟

خون تو صورتم دوید.. لب گزیدم که دستاش و کمی از هم باز کرد: بیا اینجا...

به آنی تصویرش پشت چشم رقصیدن گرفت وچونه ام لرزید ..پلک زد وانگشتاشو کمی خم کرد..لرزیدم وقدمی جلو گذاشتم..فاصله ی چند سانتی مونو خودش پرکرد..سرم روی سینه اش نشست وپیراهنش تو مشتای گره کرده چروک افتاد..دستاش محکم دورم حلقه شد ..محکم محکم..طوری که صدای ترق تروق استخوانام تو گوشم پیچید ..سر خم کرد ونفس گرمشو تو گودی گردنم رها کرد..پشتم لرزید..بوسه ای روی گردنم زدودستاش بالا اومد وصورتم را با کف دودستش قاب گرفت..نگاشو چرخ داد تو صورتم وروی چشم جای همیشگیش موند:مگه قرار نبود دیگه این چشا نباره..

لب زدم:علی...!!

لبخندی زدولب زد:جونم..

زارزدم وخودمو انداختم توآکپوشش..دستام دورگردنش حلقه شد ...خندیدودستاش حلقه شد دورکمرم وکنار گوشم زمزمه کرد:آرام زندگیم میشی آرام..؟

سرم راتوی گودی گردنش فرو کردم:میتراسم پشیمون شی..

خندید وخم شدوکنار لبم را بوسید :بهتره بریم تا حالمونو خراب تر از این نکردی..

میان گریه خندیدم که بی هوا خم شدوراه نفسم رابست...

(یادداشت آخر....)

نامه ای به مادر..

من ... آرام محتشم همسر دکتر علی ستوده...

میخواهم باتو سخن بگویم... با تو که واژه ی عشق و محبتی..

باتو که تاروپود وجودم از آن توست..

من.. دخترت.. کنار مردی هستم که بخشی از وجود تو وهم خون توست..

میدانم و آگاهم هر جا که هستی روح نگران وهم واره نظاره گر من است.. میدانم واحساست میکنم..

میخواهم از خود برات سخن بگویم.. از علی.. مردی که نمونه بارز تمام مردان مردصفت سرزمینم است..

من آرامه تو، خوشبختم و این خوشبختی را، همه از تو دارم و از خانواده خوب و نیک تو...

از کسانی که درسخت ترین لحظات همدم و همراهم بوده اند.

از علی... مردی که با عشق و محبتش وجود تشنه ی مرا سیراب میکند..

مادرم میدانم که روح بزرگوارت خود شاهد همه چیز بوده هست.. ولی دوست دارم باز هم برایت بگویم و بنویسم.. پس خوب گوش کن..

من و علی درست چند روز بعد از آن عصر شیرین بهاری در مراسم خیلی ساده ای با حضور دیگران به عقد هم درآمدیم و از همان شب زندگی شیرین و ساده خود را بای دنیا دوستی و عشق و محبت آکپاز کردیم..عشق دادیم و عشق گرفتیم...

همسرم دیوانه و اردوستم دارد و در همه حال همیشه همدم و یاورم بوده و هست..او با وجود عزیز و گرامیش خوشبختی را تمام و کمال بهم هدیه کرد...اونمونه ی کاملی از گذشت و فداکاریست و مرا با حرکات و رفتارش روز به روز شیفته خود میکند...

مادرم ما بدون تو ولی با یاد تو زندگی میکنیم..ما خوشبختیم و این خوشبختی وقتی کامل میشود که نوزادی که در بطن من است پا به این هستی بگذارد..

هر دو انتظار نوزادی را میکشیم که چند ماه دیگر قدم به زندگی ما میگذارد و ما به عشق تو و به یاد تو او را پری مینامیم باشد که یادونامت همیشه در زندگیم باقی بماند..

دوستت دارم و همیشه به یادت خواهم ماند..

(دخترت آرام)